

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228654

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP- 2272-19-11-79-10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۲۹۴۵۲۲
وووشت

Accession No. P. 943

Author

ابو ابراهيم محمد البكري

Title

شرح تقييد وقرم

This book should be returned on or before the date last marked below.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم



مجلس اول

در بیان احوال و مناقب و کرامات و شایسته های آن بزرگوار

و طریق مکه فلا یکن خطوه یخطوها سجم مای و حکنه من حکنات الحرم قبل یارسول الله و ملکنه من حکنات الحرم قال الحسن بن علی
و نیز چنین گفته اند که هر مومنان اولیای خدای تعالی اند چنانکه خدای تعالی گفت الله علی الذین اصحاب پس چون ایمان آورد
از محل عداوت محل و ولایت آمد اگر ولایت کرامت واجب کردی همه او واجب کردی زیرا که در مثنی ولایت مشرک اند و اشتراک در حکم و حکمت
و این نیز هم تلمیس است انکار شده از بهر آنکه ایمان محل عجم است در و حالات و اندر وی عاصی و مطیع و نبی و غیر نبی و آینه کن در باشد
اگر کسی خاص تر باشد چنانکه سلطانیکه او را سپاه باشد و هر او را هر ترقه او باشند و همه چیز حشم او باشند لکن محل تنور بان محل حاجب باشد
و محل دیان محل زیر بنا شد و واجب و وزیر را بهر کرامت باشد که توانی فراتر از انباشد اگر چه در و حالات باصل یکسانند همچنین نیز روا
نباشد که مومنی عاصی فاسق یا نجاشیده صدیق برابر باشد هر که این را منکر کرد و عقل و شریع را منکر است باشد فاما عامه اهل سنت
و جماعت که کتاب اخبار حجت گرفته اند کتاب قصه مریم چنانکه خدا خبر داد و گفت که خدا داخل علیها از کربا الحراف جعدنه اهل فاضل
فاکله الشاة فی الضیف و فاکله الضیف فی الشاة و اگر نه چنین بودی تعجب کن که اگر گفت انی الله هذا فانه نبودی اگر
از مخلوق بودی و آورد و گفتا دریم را که هو من عند الله فانه نبودی و در تفسیر آمده است که در باره علیه السلام در خانه مریم باشد
و کایه با خود داشته چون با او بیامدی تا مریم را طعام آرد نزدیک و طعام و میوه و بافته و شبانهگاه همچنین تا از پرسید یکبار از
کجا آوردی مریم جوابی دادی که این هم از انجاست که نخستین نبوده که در عالم پدید آمدیم آنکس که آن پدید آورد این نیز پدید آورد و مریم زن
بود و روا نباشد که زن پیغمبر باشد و نیز حق تعالی در قصه سلیمان علیه السلام یاد کرد که از یکباره آتشی بدستش اقبلت یا توفی سلیمان
قال عفريت من الجن اننا نیکو به قبل ان تقوم من مقاصد و این عفریت ایمان آورده بود و دعوی کرد که من این محنت
را ایام پیش از آنکه تو از دیوان مظالم فارغ گردی سلیمان گفت زودتر ازین سخنوا هم اصعب جواب داد که انانیتا بقبلان بقدر
الیت طوفت و دعوی کرد و بیاورد و اصعب نه پیغمبر بود و زعفریت در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که وقت انشعقت اشعرت
ذی طمرین که ایوب علیه السلام و کایه و قبح المتعاطی و دفعه له الشد و ولوا قسم علی الله که براه مستهم الدین عذاب کراماتین
بیشتر چه باشد اگر دعوی کند و بران دعوی سوگند بیاورد کند خدای او را راست کوی بگوید و انکار کرامت از و برین نیست یا حق را
از ان عاجز و اندر دلی را اهل آن نه بینند اگر عاجز و اندر کفرست و اگر اهل آن شریفه خطای بزرگ است از بهر آنکه همه مومنان کرامت
را شایند و ایمانیکه خدای تو من او داده است برتر از کرامت است چون بهترین چیز را به سوال براداری تر که ترین با سوال بدید لکن در
تفسیر کرامت سخن است که در همه چنین گفته اند که کرامت بے دعوی باشد اما پیغمبران لا هجرات با دعوی باشد از بهر آنکه پیغمبر با اثبات
نبوت حاجت تا با ایمان آرد و دلی را اثبات ولایت حاجت نیست تا که در همه چنین گفته اند که اگر خبر دیگر در چنین بوده است
در مع گوید از بهر آنکه خبر اولی بانتهای همچون دعوی است باشد او که در همه چنین گفته اند که کرامت خود بی سوال باشد چنانکه در بیابانی
مضطرب کرد و آنکه طعام پدید آید یا تشنه کرد و دو شراب پدید آید یا مانده کرد و مرکوب پدید آید یا پیغمبر سوال باشد که در همه گفته اند که با حق
روا باشد انگاه که دعوی او اثبات صحه باشد یا افکار او آیات خلق را ما بزرگان این طایفه که کرامت او یا را داده است اند که سزا
روا داشته اند که کرامات چنان ترسد که از نام را بزمیت از بهر آنکه هر چه بنده با آن بیارم و و حق تعالی آنچه را از حق بهر اند پس
چون کرامات بیند از مکر و استدرج ترسد چنانکه در حکایات ابو یزید رحمه الله تعالی آورده اند که روزی بکنانه در یاسید و یاسید بایه آن آورد

در بیان کرامات از کرامات نبوی که در کتب معتبره است

علمین الکتاب و در پیش یاکرده ایم که سلیمان علیه السلام از وی تخت بقبس کرد و نصف بیاورد سلیمان چشم بر هم نهاد و آصفت
گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا چشم باز کرد و تخت آمده بود و روی گفت که حول و بالا نه گفت که دست گفتند
یا حی یا قیوم گفت و روی گفتند نام برتر که بر خدای تعالی دانست چون گفت تخت بیاورد سلیمان آنجا بودی بر دست سلیمان ایستاد
که پیغمبر بود و شیاطین انس و جن او را میخوردند و با و بقوان او بود و بر دست می نرفت بر دست می رفت دست گشت که خدای تعالی
از اینجا کرامت می خواست و قودر تعالی ان شاء الله بقبل آن بر قودلایت طریقت در اینجا اثبات کرامت است بقدم دعوی چه قول
آصفت که انانیات به دعوی است دست گشت قول من طالع که با دعوی روا باشد و قصه مرید حسین قاتلها را که انانی است
هنا قالت هوص عند الله و این نیز که راست بود و مرید را و عجب گمانست که کسی که زکات اولیا را چون منکر کرد که کرامت دادن پیش ازین
نیست که مرید بود میوه کاستان زمستان و میوه زمستان تابستان و این چرا عجب باید و نهتن که پیغمبری را چون که با عیال
بخدومت میبرد و نهتن که از این نهتن و این عجب تر از میوه دادن است و خدای پیغمبر برتر از بار میوه و چون خدمت پیغمبر نمی را و او بود
که کرامت چنانچه بود و قصه الرحیلین الدین که ناعند الله علیه السلام شرعاً خداوند اعطاهما سوطاها و این دو تن بودند
از یاران پیغمبر که با پیغمبر زانی بودند و چون برین آمدند شب تاریک بود و هر دو عصا داشتند و عصای هر روز و روشنائی می داد
و چون چراغ و چون بسوزد راه رسیدند و خواستند که هر یک بخانه خویش روند و از یکدیگر جدا گشتند و عصای این جدا و روشنائی داد و
آن او جدا و غیبت فلک یعنی جدا ازین نیز بسیار است که مایه نگاره ایم تا از نظر کتاب بیرون رویم و شیخ رحمه الله تعالی میگوید
بناست و خوش آمدن سید زیارت عمره فقیه بغدادی هر روز با او شب خود را بوجوه را گفتند که شب تمام چندین تنه باز نشناخته
گوشت آشتی همان همچنان بودی که او گفته بودی نه پیش منم و در آن خانه که از پیری بودند و نگاهدار که او در کاوه و زکات که گفتی
زنی که باشد که بزکان و سیدان عالم زیارت او آیند و زسم این مراتب بود و هر دو گفت چون سیدان بیایند من چنین عجبی قولنا می
بفرمود تا پنج سپه ازین کردند و چار تن را از قوم اختیار کرد که من دانستادم نمی نیایم و بر سپه نشسته بودند و دیگر روز چاشتگاه
باز آمدند عمره بوجوه را بخانه و گفت ازین سیدان پرسش ناقصه با تو بگویند از ایشان پرسیدم گفتند و تن عمره را با بر دهم غرضی پیش
آمد فرمودیم و سپان را که دیدیم و ما بختیم عمره در نماز ایستاد چون صبح پدید ما را بیدار کرد و گفت چون از غزای بگذرید آب است طهارت
کنید تا نماز کنیم چون از غزای بیرون رفتیم همه لب آب کافز دیدیم چه رسیدیم و بهر نیت باز آمدیم ما گفت از هر رشته شک از فراموش
کردید طهارت کنید تا نماز کنیم و بانگ بر ما زو لب این آب فقیه با رعب ترس طهارت کردیم و با دو آمدیم و نماز کردیم و از آن کافران هیچیک ما را
چیز نماند گفت چون از دعا و تسبیح فارغ گشت گفت اسپان بسیار یک فقیه ما برینا را میخواند بر پای خواست و اسپان را از او اسپان
بیامند بر شستیم او روی سوی آب نهاد و در راه رودی بود که ما بقیق میدانستیم که بیرون آنجا گذر نتواند کرد و در راه و نیز بر اثر او اسپان
برانیم و اسپان از آب بگذشتند که سمای ایشان در گشت و کافران یکسر لیستند بر اندام آنها که از اینجا آمدیم و ما خود نمانیم که بجا بود و عمره
گفت یا مابا جعفر انیک سیدان عالم اینها که بر رشته سک خدا را فراموش کردند شیخ گفت رحمه الله تعالی هر چه ما برین خانه بگردانی
چون باز آمدی عمره با احتیاج کردی پس همه اوقات من غیبت خوف عمره بگرفت است از آنکه فقیه و سیدی خواه تا باز کردیم که خوف این
زن ملا از خوف حق سجان مشغول گردانید و آمدیم تا در سوره خواهیم استاذ ملکوت یا احمد این شکر تو با ما دل بگردوست و روی

سوی من کرد و گفت ای پسر اگر تو خدا را شناخته بودی از من می یادی و درین معنی حکایات بسیار است و شیخ گفت جماعتی از انصافت مراجع را دید که با هم می آمدند و در خانه نشسته ناگاه تنگدلی بکوه گفت آنست درویشان حرام غریب و نیکو آمدیم و یاران را طلب کردیم و ایشان را در سرای یافتیم که اگر بخوریم و نه گفتیم که بخورید که حرام است و خداوند سرای را گفتند پس از آنجا آوردید گفت اوان این همسایه بازرگانی است و سرای خداوندش را است ازین بزرگتر چه باشد و جواز انصافت فی عصر النبوی و غیر عصره واحد و روا داشتند که کرامت اولیا و عصر پیغمبر و غیر عصر او یکسان باشد پس برین معنی دلیل آورد و گفت و ذلك لاننا اذا كانت فی عصر النبوی علی الله علیه و آله و سلم علی تصدیق لکلان فی غیر عصره ایضا علی اعتبار تصدیق لما زبرنا که چون در عصر پیغمبران این کرامات ولی پیغمبر باشد از بر استوار شدن این ولی پیغمبر را در غیر عصر پیغمبر هم برین معنی روا باشد این سخن که یاد کرد از بر آن طائفه که کرامت را نگذاشته و عصر پیغمبر را ولوراند و چنین گویند که در عصر پیغمبر چون بر کسی پدید آید محجوزه که در عصر پیغمبر باشد چون در عصر پیغمبر نباشد محجوز و کرامات ولی که در عصر پیغمبر نباشد محجوز از بر آنکه کرامات مینماند محجوزه پیغمبران اگر کسی که پیغمبر نباشد او را نسبت افتد که این مرد پیغمبر است و چنین که در نبوت نسبت افتد روان باشد و جواب ازین آنست که این ولی که روزگار پیغمبران کرامات یافت از بر آن یافت که پیغمبر تصدیق کرد و اگر پیغمبر انکذب کرد پس این نیافتی چون پیغمبر امصدق داشت این کرامات یافت درست گشت که آن پیغمبر حق است از بر آنکه از خدای تعالی که از بابا همچنان دلیل نماید که صادق است و تصدیق از کذب جدا کند و در صدق صادق و صحت صحت و دلیل نماند و اگر خدا خواهد که صدق از کذب جدا کند نتواند از بر آنکه صدق از کذب بدلیل جدا کرد و چون همان دلیل که صدق اقام شود و کذب باقائش شود صدق از کذب پدید نیاید پس چون کرامت ولی در عصر پیغمبر نباشد باشد همین معنی در غیر عصر پیغمبر موجود است از بر آنکه کذب پیغمبر نباشد و باقی کرامات ولی و او را هم ولی صدق نبی باشد و کرامات بتصدیق باید چون بتصدیق نبی یافت محجوزه نبی کرد و همچنان که در عصر نبی و دلیل بر سلطان این دعوی که ایشان کرده اند آنست که ایشان در عصر پیغمبر روا داشتند اگر چه ولی غائب باشد از پیغمبر و چون در غیبت او از پیغمبر این روا باشد و آنجا دعوی پیغمبر نبود که گویند که این محجوزه من است لکن اقرار ولی و تصدیق او نبی را در غیر عصر نبی موجود است همچنان محجوز کرد و نبی را که در عصر او بود اما جواب افضل نسبت افتادن آنست که نسبت جلالت افتد که دوق یک معنی دعوی کنند یکی حق باشد و دیگری باطل هر دو را حجت قائم کرد و ثبوت افتد آنجا که حق از باطل پدید نیاید اما چون دوقن باشد و یک دعوی کند و مدعی دیگر او را بان دعوی مقارنه آنجا که هر دو را حجت قائم کرد مدعی را حکم دعوی و مقارنه حکم اقرار پس این حجت که مقارنه گشت همه حجت مدعی باشد چه معنی نسبت افتد و فکلان بعد النبوی علیه السلام بعد از نبی و سایر ائمه المجمل المجمل عمر بالمدينة علی المنبر و ساری فی وجوه العده علی صبیحه شهر قصه این آن بود که عمر خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بود و سایر را بر ایشان سالار کرده روز آینه جنگ ساخته اند و دشمنان و کافران از پس کوه کین حمله کردند و عمر رضی الله عنه برین خطبه که در زبان او برفت یا ساریه بن الحصدین المجمل المجمل ای شکر تن بسوی کوه دهید و حق تعالی بسایر برسانید و این از چند وجوه بیرون نباشد یا حجابها از میان برداشته تا عمر بدید و این بزرگ کرامت باشد یا اورا الهام افتاد و گفت و این نیز بزرگ کرامت باشد و موافق است این خبر که پیغمبر گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر و کدام کرامت باشد ازین بزرگتر که حق بجا نهد و تعالی بر زبان کسی سخن گوید و باشد که تفسیر خبر خود را من باشد پس چون عمر این گفت یا ان شنیدند محجوز داشتند که عمر در خطبه که گفت چون از منبر فرو آمد و نماز نگذاشتند و او را گفتند در خطبه چنین گفتی جواب داد که کافران از پس کوه کین ساخته بودند

بر یاران ساریه و بر ساریه حق تعالی بادر بفرمود تا آواز عمر خطاب بگوش ساریه ساند و این نیز هم گرامت باشد چنانکه مجتبه
 سلیمان علیه السلام که با دشمنان بود و همچنان بجزیره مصطفی علیه السلام که چون کافران خجید را برداشت کردند او بر پیغمبر سلام گفت
 و پیغمبر بیدیدند و جواب نشسته بود حق بادر بفرمود تا سلام خجیب بگوش پیغمبر رسانید و پیغمبر جواب داد و علیه السلام با خجیب
 و قصه با یاران گفت خدایا بادر بفرمود تا جواب سلام پیغمبر بگوش خجیب رسانید و خجیب ایستد سوی کعبه بود و عار و کفایت یارب
 روی او سوی کعبه کردان درخت بر کشت و روی او سوی کعبه کرد و این گرامت بود و پیغمبر بود پیغمبر را و خجیب پیغمبر را و خجیب
 نباشد میان خجیب مکان و غیبت زمان بقصه ساریه باز کردیم ساریه یاران را چنین گفت که کار از امیر المؤمنین عمر بن عبد الله که می گوید
 کوه که کوه بود برآمد کافران و دید که کین ساختن از کین و اسیر گرفتن پس روی بشین آوردند و فتح یافتن ایک گرامت بود و عصر
 نبی علیه السلام و نیز در روزگار عمر خطاب رضی الله عنه بدیده زلزله و قتل و خنایا بر کشت مردم بیادند و نزدیک عمر نباشدند و در درخت
 وزین را گفت اگر فرمان خدای من بخدایه خدای ام سیرام و اگر من تریدم راه او بکم زمین مدینه بیاراید و امانان وقت باز بگردید
 زلزله بود و هست تا آن روز که جلال و مدینه آمد و چندین روز و جعبه و اولاد الزنا را بیرون اندازد و دین در روزگار عمر رضی الله عنه بدیده
 در افتاد و عمر بید و بر سفالی نشست که یاد از اسکی بلان الله و سفال بر کاش اماخت آتش همه در ساعت فرو نشست و نیز چون
 مصراف و افتاد نام فرستاد و نیز نزدیک عمر که رو دین زرقن فرو استاد و از روزگار و عون باز کرد این آب ایستاده بود و هر سال همه آن
 وقت این آب همی ایستد تا کس در و غرق نیکند روان نیکد و دوا ایشان در آن وقت کافران و عتوه میکردند اکنون این مصرمانند
 و مسلمان را آب غرق کردند هیچ و نه در امیر المؤمنین چه فرمایند چون نامه بخواند کاغذ بخواند و نشست من و عمر و الخطاب علیه السلام
 الی غیر الذیل عنوان این بود پس در غرضه نشست که بارود و کارد خدای را مطیع من خلیفه اندام میفرمایم ترکیدم برود و کربلای کانی را تو هیچ
 حاجت نیست و رتبه سوی مصر فرستاد و در رو دین لنگه زد و ساعت روان گشت و نام روز باز نایستاده است و نیز روایت کرده اند
 که رسولی از مردم نزدیک عمر خطاب آمد چون در دیده آمد پرسید که خانه امیر المؤمنین کدام است نشان بدار و چون بر خانه آمد در بازید و در بان بود
 برودند و در خانه فرشت و در پرده را و خجیب تعجب نمود پرسید که امیر المؤمنین کجاست گفتند بیرون رفته است پسران پسران بر اثر او میفرستد عمر را
 وید و در محله از محله های مدینه برود کانی فتنه دزد و زیر گرفته و در قیقه پوشیده ترسایستاد و گفت عدالت فامند فتنه پس با خود و انباشد کرد
 و گفت این امیر المؤمنین است من او را تنها خفته با فتنم او را بکشتن با فتنه و میان مسلمانان پدید آمد و با فتنه کینشتم شیراز نیام بر کشید و
 بر آورد تا بر عمر رضی الله عنه و فرغان او را تابش کافت و دو شیر بیرون آمدند یکم نیز دوست راست عمر با ایستاد و یکم مده بر دست چپ
 عمر با ایستاد و هر دو قصه ترس کردند فرمود و در شمشیر دوست بدیناخت عمر بیدار شد و قصه با عمر را کفایت عمر رضی الله عنه گفت راست
 گفت رسول که هر جای که عباد باشد و در شمشیر پاسبان دوی باشد پس ترساکفت اسلام بر من و خدا کون کرد و راست گشت که این دین اسلام حق
 است فاسلم و حسن اسلحه گرامت بیش ازین چه باشد و اینها را مندر مجتبه پیغمبر است و دند و دهر پیغمبر بود و کلاخبار و فتنه شهود حق
 واقعه و همانا که جواز الله من انکون فی غم ابطال النبوات کلا النبوة علی السلام لا یظهر من غیره کلا پیغمبر حقان همانا که علی صدقه
 و دجوه و عتوه میگوید و اخبار و حق گرامت بسیار است و انکس شکرت گرامت اولیا را چنین و دعوی کند که در تجزیه گرامت ابطال نبوت است
 از هر آنکه پیغمبر غیر پیغمبر پدید آید مجتبه پدید آید که اعجازی بیاد و تا و لیل شد بر صدق او و غیر از این عاجز آید و این سخن باین دلایلی پیغمبر است

پس از مجزه نیز صراحت آوردند عذاب آمدن است معنی قول خدای تعالی مثل الان يكون للناس على الله حجة بعد الرسل این مجزه از هر صراط و معانه
 آمد اما بنوع خود ثابت بود پیش از مجزه و مثال این آنست که چون کسی اگر کسی حتی واجب بود اگر مقرر باشد حق به هر خصوصیت و مینست حاجت نیاید
 پس اگر کسی که در دو معنی حاجت افتد چون حاجت قائم گردد اگر از دادن حق امتناع نماید با عاقبت و محسوس لازم آید پس ایمان
 آوردن و آثار آوردن و صداقت حتی بود خدای دایرندگان او اگر این حق بجای آوردند می خود هیچ پیغمبر نیایست چون شکر کنند و واجب است
 ایشان را با حق خواندن چون اجابت کردند و از این حق سرین نیامدند داعی را بواجب کشت حاجت قائم گردان و آن مجزه است چون حاجت قائم
 گردانید و نیز صراحت نمودند مستوجب عذاب کشتن تا اگر چه بآب غرق گردد و هر چه آتش و دگر و هر چه نجس و دگر و هر چه لایمض و دگر و هر چه بصفت
 گرد و هر چه لایمض کربا و انصاف بداند می و از حق سرین نیامدند از این هیچ نبود می اینست معنی قول خدای تعالی و ما کنتم معذبین
 حق نبعت سواک و شکر نیست که چون حق برکت واجب بود و فیضه باشد خرج کردن از آن حق بل دعوت و بل رسول یا جیشین یا کد
 و انبیا و مالا یستحق الاستعانة بل و هو با و جواز گفت پیغمبر علیه السلام ایشان بخیر می خواند که در عقل محال نیست لکن واجب باشد با
 همان معنی این سخن آنست که چون پیغمبر دعوت کرد و قوم را اجابت نکردند انکار محال و معذور گردانند که بجمال خوانند و پیغمبر این بجمال خوانند و پیغمبر
 بود و چه و اجابت ایمان است با هر شریعت از هر آنکه پاک خدای تعالی و یکا یکی و منزه بی و او آن صفاتی که او است از آنچه بدو است
 از جمله و اجابت است بر آن روان باشد باز شریعت از جمله اجابت است بر آن وصف شاید فلان محالات و ممتنعات باری نیست چون فقر
 واجب بود و خدمت جائز بود و اجابت خوانند تا بجا می امتناع و عذر نباشد پس چون پیغمبر می کنند و امتناع نمایند انکار و مجزه حاجت آید و آنچه
 یا ذکر و معنی کلام شیخ ابوبکر و راق است فخری بالله عنده فاما شیخ رضی بالله عنه چنین می گوید که در میان جیشین می گویم که چنانکه معرفت واجب است خدمت
 نیز واجب است از هر آنکه بجای آوردن شکر نعم واجب است عقل و عرف و شرف و اهل و بیان را برین اتفاق است لکن شکر نعمت انواع است
 شکر نسبت بقابل شکر نسبت بواجب شکر و ال عتقاد و معرفت است و شکر بواجب خدمت آن شکر که بر دل است و ذوق جوهریت از هر آنکه معرفت صانع
 است و صانع ذوق است چنین معرفت و ذوق جوهریت از هر آنکه معرفت صانع است بر یک جهت است از هر آنکه بر صدق اختلاف صفات
 روانیت پس مصدق را جز یک جهت تصدیق آوردن روی نیست باز آن شکر که بواجب است و آن خدمت است و بتایش بر شریعت
 و شریعت از هر صفت خلق است و خلق را احوال و اوقات و اقوات مختلف است شریعت مختلف است اما از هر اختلاف احوال خلق که بکار و در شریعت
 بر خلق هیچ آید و خلق در کشیدن هیچ مختلف اند اما با عتقاد کردن و صداقت بر خلق هیچ هیچ نیاید بیعت و تقوی بیکم اعتقاد یکسانند با ذکر و خدمت
 یکسان نیست از این معنی مختلف آمده اما با عتقاد و بوجوب شریعت واجب است همچنانکه اعتقاد واجب است پس جواز در اختلاف شرائع افتد
 نه اصل و بوجوب شرائع چون پیغمبر نیاید و ایشان را ایمان خوانند و ایمان بر ایشان واجب امتناع هدر نباشد و از پس ایمان بخدایت صانع
 خوانند و خدمت صانع واجب از حق واجب امتناع کردن عذر نباشد ایشان را نیز بیکت پیغمبر و از پس دعوت هیچ چیز مانع بر بیان شریعت
 و بیان واجب را هیچ دلیل بکار نیاید پس درست شد که معذرت از هر معاند و معیار باشد پس خدمت خدای واجب همچنانکه توحید واجب و
 کفر چنانکه و هر خدمت پیدا نمود و پیغمبران بیان و هر خدمت را آمدند بر بیان و بوجوب خدمت الاصل فی خلاف انما عینان بجماعتی
 فانه فی صادق و المتنبی کاذب و ما یستبها فی الصلوة و لا ترک و لا جمعه و ان الصادق یوحی الله تعالی بالحق و انما کاذب یوحی له
 ما یکون للصادق لکان فی هذا تعجب و الله سبحانه عن اظهار الصادق من الکاذب و حصل درین آنست که دو تن باشند یکی نبی و یکی کفر

بی‌سنگی باشد و آنچه کویدا از خدا خبر دهد و او را که نبی نام نداده اند که می‌چنین گفته اند که از نبوت گرفتن به نبوت جای بلند باشد چنانچه ایشان
بجمل در مرتبه از به خلق بلند تر اند یا یعنی ایشان را نبی خوانند و اگر کسی گفته اند که اشتقاق او از نبی باشد و یا خبر باشد چون ایشان خبر از
سنگ از از خدای تعالی یا یعنی ایشان را نبی خوانند پس آنکس که ایشان به خبر خوانند بر اصل لغت عرب راست بر گفته و آن کسی که
باین خبر خوانند بر اصل معنای نبوت باشد و این متعلق باشد از نبوت یعنی نبوت
را پیغمبر ساخته باشد و بهیچ شفعان شکست باشد و شکست صفت کاذبان باشد هر که پیغمبر موصوف باشد از شکست بکار نیاید آن
چیز را ز کفایت و ایشان مانده یکدیگر در صورت و ترکیب یعنی نبی و نبی هر دو بشمارند و هر دو هم و دم اند و هر دو همی طایفه یکند از هر چه
یکی را هست آن دیگر را هست از صورت و ترکیب خلقت و چیزی از نبوت نیست و صورت و ترکیب نبی بر صورت و ترکیب نبی تأیید
کنسته بر نبوت و صدق او مجزیه دیگر حاجت نیامدی چون چنین بود نبی صادق را در میسر می‌باید است که کاذب اذعان دلیل عاجز بود تا
صادق از کاذب پدید آید بر خلق و واجب کشت متابعت کردن و تصدیق و قبول کردن و تکذیب و رد کردن کاذب و او را نبی لیل غرق
مجزیه بود پیغمبران را و مقتضیا از او نباشد تا فرقی پدید آید و اجتماع است این طایفه را که خدا صادق را تأیید کند مجزیه یعنی پیغمبر
صادق را خدا می‌مجزیه و تا درست شود پیغمبری او و خلق با او ایمان آرند و کاذب را نباشد آنچه صادق را و او نباشد یعنی کاذب را
مجزیه نباشد انگار در کتاب اشارت بحجت کرد و گفت از بهر آن رفاقت کاذب با مجزیه که در او اشتقاق مجزیه کاذب با عاجز بود تا
خداست از پیکار کردن راست کوی از دروغ زن و معنی این سخن و الله اعلم آن است که نبی صادق است و حق و ایمان آوردن با او واجب
است و نبی کاذب است و مطلق ایمان آوردن مبتنی کفر است پس این بر طریق مضادات است و آوردن و نماند آوردن حدین باشند
و دو صند هرگز حق نباشند پس چاره نیست از معنی که حق را از مطلق جدا کنند و آن مجزیه است اگر این مجزیه بر هر دو و او را هر فرقی نماند
میان حق و مطلق پدید نیاید بر خلق اگر ما را ایمان که می‌باید آوردن و مشایسته افتد میان صادق و کاذب که هر که بر غیر و پس از نبی گفت
تجیه خدای واجب اند که چون هر دو را مانند یکدیگر بگوید پس حق از باطل جدا توان کردن خاصا از کاذبان ولی صادق خلیس است
کاذب کاید علی النبوة و کاذبها و کذب باطل اما چون ولی صادق باشد او پیغمبر نیست او دعوی پیغمبری کند و نیز دروغی و باطل
و دعوی میکند معنی این سخن آنست که ولی خویش را دعوی نبوت نمیکند تا کاذب باشد تا ظهور کرامت او در نبوت قهر آید و هر چه
ازین ظاهر چنین گفته اند که این ولی را کرامت بدو وقت روا باشد انگار که صدق نبوت نبی خویش دعوی کند در ظهور کرامت اثبات نبوت
نبی او باشد او مجری مجزیه کرد و آن کرامت بحقیقت مجزیه پیغمبر باشد همچون عصای موسی که قصبان کشت مجزیه موسی را بود عصی
را لکن آن عصا را کرامت بود که او مخصوص آمد از دیگر عصاها تا از مجزیه آمد دیگر عصاها را که کرامت و ولی را نیز چنین باشد دیگر چنان باشد
که به انگار از دعوت نبوت پیغمبر خویش کند و پدید آید این نیز روا باشد از بهر آنکه ایمان آوردن او بآن پیغمبر از خود بذات خویش
دعوی است که این پیغمبر صادق است لکن هنوز در محل خطیبت است و چون حق او را کرامت عطا کند یقین شود که دین من حق است
و پیغمبر من حق است از نبیعت بیرون آید و این کرد فاما چون ولایت خویش دعوی کند و خواهد که کرامت بر ولایت خویش نیل
آرد این روا باشد از بهر آنکه کسی را ولایت او ایمان آوردنی است و نماند او را ولایت خویش تا بدیله باید آن ولایت را پس گفت
و اما بدیله حواله حق و صدق گفت ولی خلق را بحق و راستی می‌خواند یعنی میگوید این دین حق است و این پیغمبر حق است خدا کیست

واورا شکر یک فرزند نیست دلیل برین باید نبی و ولایت خویش خا خدا ظاهر الله علیه که اندر عید خلق فی نبوتها لنبی و
 او جسته که فیما اگر خدا برین ولی گرامی پیدا آرد در نبوت نبی هر چه قبح گشت و شربت نیفتد از بهر آنکه او باین کرامت همان چیز
 شایسته میکند به غیر مجز و به غیر نبوت دعوت میکند خویشین اوستی سبحان او را و مجزه میدهد و این ولی بهم پیغمبری پیغمبری بکینه
 حق و اگر کرامت میدهد باین کرامت همان چیز ثابت کرده که مجزه و آن نبوت است پس این مواقت باشد و قبح شربت بر جای باشد
 چون مخالفت باشد که ان الصادق یقول الله العلی السلام میگوید این ولی صادق همان یکو یکو نبی میگوید وید وید و علی وید و علی و
 و هم آن چیز منحصر اند نبی بخیر اند و ظهور و کرامت انبیا علیهم السلام و اظهار لدعوت و پدید آمدن کرامت بروی تائید باشد نبی را و پدید آمدن
 راستی دعوت او و الزام المحبته و قصد بقای دعوت النبوة و اثبات توحید الله عز وجل و واجب کردن محبت نبی باشد و راست
 گوی کردن باشد پیغمبر اندر آنچه دعوی میکند از نبوت خویش و بکارهای خدای یعنی این پیغمبر چنین میگوید که من پیغمبرم و تو پیغمبری و نبی
 همچنین میگوید که تو پیغمبری و من نبی و هر مجزه که قول پیغمبر درست گرداند کرامت فی اهلان درست گرداند و هر دو نیز موافق اند در اثبات
 توحید و هر چه این را دلیل شود آنرا نیز دلیل شود و اصل این آنست که دو دعوی که در دعوی متضاد باشند دلیل یکی دیگر را دلیل نکند و باز چون
 هر دو یک معنی دعوی کنند و یکدیگر را مصدق باشند هر دلیله که یکی را قائم گردان و دیگر را دلیل باشد و این همچون اقامت میت است
 بر یکی از ورثه تا چون یکی را حجت باشد همه ورثه را حجت گردان و بهر اتفاق ایشان در تصدیق و ابرت و تحقیق پس گفت و حق
 بعضی همان روی الله اعلم فی خاصه انفسهم و فیما لا وجیه بهما میفرماید عن العادلات و هر چه از ایشان را و داشتند که
 خدای شوم خود را در خاصه تن ایشان یا در چیزیکه شربت نیفتد چیزی نماید که آن از عادات خارج باشد یعنی دشمنان خویش را پیغمبر
 دهم مانند کرامات و محرمات لکن این ایشان را خاصه دهنه چنانکه خلق را در شربت افکند اگر پیش خالق دهن چنان دهم که بر آفران چیزه
 باشد که شربت بر او را متعلق بایشان مغرور نگردد و این چنان است که در قصه فرعون آمده است که چون آب از رفتن باز ایستاد و بجزا
 بیرون رفت و اهل مصر با او بیرون رفتند پس تنها خلوت کرد و پلاس پوشید و غل برگردان نهاد و بوجه کرد و روی در خاک مالید
 و میگفت الهی من میدانم که من خدا نیستم و مرا خدائی نسزد و خداوند پروردگار توئی و من آنچه میگویم دروغ میگویم لکن پرده من مدر که
 من با تو بدینا قناعت کرده ام این جهان بگردانیده و بآن جهان با من هر چه میخواهی میکنم آب روان گشت بقدرت حق تعالی
 بر اسپ نشست و آب می آمده هر جا که اسپ باشته آب بایستادی فرمان حق تعالی و چون اسپ بران آب بر فتنه و نیز در قصه او
 آمده است که چون اسپ ببالا برای دست اسپ کوتاه گشته و پای دراز چون اسپ بر شیب فروراندی و تنش دراز گشته و پای
 کوتاه و در خبرست که چهار صد سال عمر یافت که او را هیچ بیماری نبود و این نماد باشد معجزات و کرامات است لکن در دعوی او شربت
 نیفتد و باین چیز باز بهر آنکه خدائی دعوی کرد و خدا هم در صورت جسم و جوهر و کبریا و کفایت و اکل و شارب بول کند و
 نباشد و برستور نشیند و در مکان نمک نکرده و آینه و رنده نباشد اگر حق سبحان و تعالی مثل او را در اصد هزار بدای پیچیده است
 نیفتادی در خدائی او و مثال این آنست که در قصه دجال آمده است و پیغمبر علیه السلام خبر از داده است که او را میرو و بر راست او
 کوهی مانند آبنگینه در میان آن الوان نعمت بر چپ او کوهی میرو و در میان آن نار ظلمت کوهی این بهشت است و این
 دو فرخ هر کس یمن ایمان آورد او را باین بهشت در آرم و هر کس یمن نیکو و او را بد و نشت در آرم و در خبرست که از نو دعوی کند بخدائی خویش

از بر آنکه رسالت پوشیدن خلعت است و خلعت پوشیدن نوشتن دیدن است و عبودیت مجرودی است و در مجرای خداوندیدن است گفت
 شخصیت آن نماند که من آن توام پس بختی که مرا دهمی چون من آن تو باشم تا کن نوشتن بر خلعت که مرا دهمی هم آن تو باشی نه آن من فذل
 ملک العبد المذکوره با من و آنچه دارم هم آن تو باشی تا از مراد نوشتن مجرود باشم و بر او قوا قائم شوم که همه بنمای بنده در آن است بر او قوا قائم
 کرد و در نهایت بر نهاده آن است که بر او حق قائم گردد و من رأی نفسه را اذ انکونین فلیس یعبود و قال ان کرامات کلاویاء تجوری
 علیهم من حیث کلاویعلون و کلاویاء یکون علیهم المجهز و هم بها عاملون و بآیاتها ناطقون گفت کرامات که بر او لیاری و در چنان رود
 که ایشان ندانند یعنی ایشان از رفتن کرامات خبر ندارند پیش از آمدن کرامات این بران مهمل است که آنچه باریا و کردیم که دلی را دعوی
 ولایت نبود تا کلام پدید آید صدق دعوی را و نیز دلی را محمل ولایت ثابت نکرد تا نوشتن آن اکثرین بر مطلق ندانند چون نوشتن را
 چنین دانند و را دعوی کرامت که ماند و چون دعوی نباشد بآمدن چه خبر دارد و ازین نیکوتر است آن است که هر که از حق جز حق
 به چیزه باید او را مقام ولایت نیست و چون دعوی کرامت کرد از دوست غیر دوست خواست و این نفعی ولایت باشد نه عبرت ولایت
 و ازین نیکوتر است چون کرامت جوید یا خواسته را و افتخار او بکرامت باشد و من افتخر بغیر الحق افتخر من تعز نفع الحق و اصل این سخن
 خبر پیغمبر است علی ما شریفه که گفت اواعلم انکم لکن کلافتی کلان کلافتی بغیر الحبيب یومن کلافتی بغیر الحبيب انما یمنع من غیر الحق
 یورث ان لمن الحق انما یمنع علیه السلام ایشان را بجز کرامات آن وجه بود که ایشان بدانند پیش از آمدن کرامات خبر دهند و بجز آنکه
 خدای تعالی عصای موسی را بجز خواست که آمدن صدق دعوی را پیش از دعواش بنمود تا وقت دعوی دلی باشد بکدام رسالت
 که حجت با من است و بدینصفا همچنین تا در شان عصی گفت انکما یا موسی فالتقها فاذا هی حجتی سعی در شان یکفت و ادخلیدک
 فی جیبک تخیر بیضلم من غیر سوء الیه آخری حجت بوی داد تا اگر وقت دعوی اگر او در غرض زن کرد اند حجت پیش از او دین علم با
 بجز خبر قبل او بود و اخبار بجز خبر قبل از ظهور و در زیر این فرقت ظاهر و آن است که ایمان آوردن بر نبی حق نیست حق خداست
 و حق نبی تبع حق خداست نه نبی اگر نبی ایمان نیارند بجز کلاما که کردند پس چون پیغمبر دعوی مجزه کند بر اظهار حق خدای کند آن دعوی
 از او افتخار و نوشتن نبی نباشد لیکن اظهار دین خدا باشد و دعوی او از ایمان ندارد و باز ایمان آوردن بولی واجب نیست تا کرامت
 دلیل کرده ایمان آوردن را و در دعوی جز افتخار و نوشتن دیدن مانند و نیز فرق دیگر است ازین نیکوتر آن است که حق نبوت اظهار
 است و حق ولایت کتمان پس اظهار مجزه بر نبوت روا باشد که ظاهر را دلیل باید باز ولایت سریت میان دلی و میان حق و بر اول
 بکار نیاید و چون دعوی کرامت کند سر ظاهر کرامت نبوت نباشد پس نبوت را کتمان روی نیست و کتمان نبوت هم نبوت است اظهار
 ولایت هم ولایت است پس شیخ رضی الله عنه در کتاب فرق کرد و گفت لان کلاویاء تختشی علیهم الفتنه از بر آنکه او را از فتنه
 ایمن نیند یعنی اگر کفر ایمن نباشد شاید که بخوبی متین غور کند و ایمان بر ایشان نزول آید از بر آنکه ایمنی از زوال بجز خدا باشد و او را
 ایمنی نیانده است از زوال ایمان چون ایشان را دعوی باشد بظهور کرامت ایمن نباشد از نوشتن دیدن و از عجب آوردن ایمان
 بر ایشان زوال آن ولایت انگاه ثبات ولایت باشد و چیزیکه در ثبات از زوال ولایت باشد ندارد و ندارد و چنانکه خدا
 گفت کسر اب یقعح بحسب الظن من ملاء حق اذا جله لوجه شیهه مع عدم العصه یعنی این نیست فتنه بر او ایما نگاه روا باشد
 که از خدا عصمت نباشد باین لغو اشارت میکند بجز بر نهاده و بیچاره کی او که از متناهیمن نشود که بر عصمت خدای و اگر عصمت بر زوال

ساعتی بر ایمان بنماند و هر گاه این سخن بداند هرگز خوشیستن نبیند که زلال عصمت جز خوشیستن بینی نیست و تمامی عصمت جز نیست دیدن نیست و هر گاه
معصوم گردانند از خود بینی خارج گردد و نه هر گاه عصمت منع گردد و بخود بینی مشغول گردانند و الا دنیا را بکشتی علیهم الفتنه بگذاشتند و بکشتی
و انبیا را بیم فتنه نباشد یعنی بیم شرک نباشد و نه هر گاه ایشان از کفر معصوم باشند و ایشان را بیم زوال ایمان نباشد چنانکه خدا گفت و ما موسی
لا تخف انی لا یخلف لدی المرتکون و در قصه لوط گفت لا تخف و لا تحزن و لا یجئوا و لا یفککون چون معصوم بود و خدا کفر و شرک
بخوشیستن بینی مفتون نگرداند و هر گاه کفر و شرک خوشیستن بینی است قالوا و کلامه الاولی اجابت دعوه گفتند که راست ولی نماز شبه مخبرات بخیر
باشد که دعوی کند و حجت قائم گرداند و انکه اجابت عا باشد که دوستی مانده باشد و عا کاند اجابت باید و بیار باشد شفا یابد یا مضطرب و غلطی
و عا کاند فوج یابد یا قط باشد از هر خلق دعا کند و باران آید و یا بخیر باین مانده و عا محال باین ذکر است و تمامی حال او باشد و معنی این سخن نیست
که انگس که او را این مقام ولایت نیست حال او ناقص باشد یا از خدا ترسد و بخیر امید دارد و بخیر امید دارد و بر خدا
اعتماد کند و بر خیر و نیز اعتماد کند یا از جن خدا او را کرامت در حال و تمام کرد و اندر تاد و جز خوف خدا نماند و او را جز بخدا امید نماند و جز با خدا
انسر نماند و این تمامی حال او کرامت باشد و قوه علی فعل و نیز کرامت او قوتی باشد بر فعل یعنی آنکه او را مقام ولایت نیست هر فعلی
را که آرد از طاعت اسباب یابد یا از جن مقام ولایت رسد قوتی یابد و در سر که چنان فعل که بیکران بے اسباب نتواند ولی بے اسباب سیار و
این قوت او را کرامت باشد و کفایت مؤننه و نیز کرامت فی کفایت مؤننه باشد بقوم لعل الحق علمه کما کفی تعالی ایشان بآن
بیار یعنی آنکه سائر آنکه مقام ولایت نیست اسباب باید تا مؤننه ایشان تمام گردد و چون تجارت و کسب حراشت و وسایل و آنچه باین مانده
تا سائر ایشان بآن اسباب مشغول باشد و بمقدار اعتماد ایشان بر اسباب در توکل نقصان آید باز حق تعالی او را بایم مؤننه کفایت
کنند تا سائر ایشان از اسباب فارغ گردد و توکل ایشان تمام و درست گردد و بمقدار فراغت از اسباب بحق تعالی مشغول گردد و باز تمام
بمقدار فراغت از حق با اسباب مشغول گردند و دلیل این سخن قول خداست و من یتق الله يجعل له مخرجاً و رزقاً من حیث
لا یحتسب من یتوکل علی الله فهو حسبه و اذاکل و هو حسبه و لا یحوج الی غیر و هم مفلحون هر چه من العادات گفت این
اجابت دعوت و کفایت مؤننه تمامی حال قوت بر فعل از عادات خلق خارج است عموماً خلق بر عادات میروند و خواص اگر متعبد
آید بر خلاف عادات خلق که ایشان را چیزه دهنند ازین وجه که یاد کردیم و هر گاه خلاف عادات خلق خبری جز کرامت نباشد و کرامت
او را برین وجه باشد نه بر وجه معجزات پیغمبران و معجزات که انبیاء اخر لیسع الشی من العدم الی الوجود و نقل الایمان و معجزات
پیغمبران بیرون آوردن چیزه باشد از عدم بوج و دو قلب گردانیدن ایمان باشد و قلب ایمان چنانکه عصای موسی علیه السلام
ما کرد و اندین باشد و آتش بستان کردن و اخراج چیزه از عدم بوج و از سنگ آب آوردن باشد و از میان انگشت آب اندین
و از کوه ناله بیرون آوردن و آنچه باین مانده و این خاص انبیا را باشد معجزه نبوت ایشان را و اولیا را این نباشد که ایشان را حجت بکار
نیست این خلاف عادات است و آنکه در حق او را یاد کردیم هم خلاف عادات است لکن آن انبیا را باشد و اولیا را نیز باشد و اولیا را و قتی
باشد و قتی نباشد و انبیا را بر دوام باشد و در حال اولیا تصور روا باشد و در حال انبیا تصور روا نباشد و فرق میان معجزه و کرامت این باشد
که یاد کردیم و وجود بعضی المحکلات و قوم من الصوفیه اظهارها علی الکذا بین من حیث لا یعلمون حیث ملین عموماً و او متعبد بر
از متکلان و کردی بر صوفیان پدید آمدن چیزه که مانند معجزات پیغمبران باشد و کرامات او را بر دروغ زنان که نسبت نمیدهند ولی از ان وجه

کذب خویش میماند و آن وقت که دعوی کند خویش را در چیزی که شهادت نمیکند مؤمنی این سخن راست است که اگر کذبانی خویش را چیزی را میگویند
 کند تا خلق را بآن کذب خویش عادت کند که چنان باشد که کذب او خلق را نسبت خواهد یافت و آن روانهاست که بدست او پیوسته رود
 مانند مجزات پیغمبران یا کارهای او یا چیزها که کسی دعوی بخیر میگوید و پیغمبر نباشد و اگر امارات و انبیا شد از بهر آنکه خلق را
 نسبت قبیله و پیغمبر زنا به پیغمبر خواهند کرد و حق از باطل پدید نیاید و درین خلق تباها شود باز چون برویجه باشد که خلق را نسبت
 رود و این چنانکه کسی دعوی خدائی کند و باشد که او را پیغمبر یا پادشاه یا مذهب مجزات و کلمات از بهر آنکه درین خلق را نسبت نمیدهند که بدست
 و صورت و لحم و دم و اجزا و اعضاء سخت و ذو جوارح است و صفت او خواستن از او و فرو دادن و کاستن او و اکل و شرب و بلع
 غلط است و اختلاف احوال و دلیل است بر کذبانی او و بر آنکه او خدای نیست و اگر یک چیز از اختلاف عادت کبر و پدیده آید کسی را نسبت
 خواهد گفتند که هزار چیز ظاهر کبر و پدیده است و دلیل است بر کذبانی او آن است که او در کتاب یا در کلامی قصه خود را جبرئیل
 صعه چنانکه در قصه فرعون روایت کرده اند که روزی بل با او برت و این سخن نمیگفتند و خدائی او که خدای این صفت نباشد که فرعون
 بود که اخبر البنی فی قومه الله جلاله تا قبل رحله و بحجیه و چنانکه پیغمبر خبر داد و قصه در حال که او مردی را یکشنبه زنده کواند
 این نیز هم شهادت نمیکند و خدائی او از بهر آنکه بدست و صورت و اوصاف و احوال و دلیل است بر آنکه او خدای نیست و این فصلها
 باستقصا پیش ازین یاد کرده ایم فیما یجمل در آنچه نمائش کند معنی این سخن و الله اعلم آن است که در حال حقیقت میزنند
 و زنده گردانند نباشد لکن تخمیل باشد فراموشی که من میرانم و زنده میگردانم و این خود و خبر کرده است که کسی پیغمبر یا پادشاه
 که یا رسول الله میگویند و حال میرانند و زنده گردانند پیغمبر جواب داد و هاهو علی الله من ذلک گفت او بر خدای ازان
 خوار است که خدا او را این کرامت دهد باز گفت تخمیل باشد و مرده زنده گردانند و این چنان است که خدا خبر داد و از جادوان
 فرعون که تخمیل این همه همها تسع نه حقیقت سعی و سبب یا مان جادوان آن بود که دست تنگ نه است جادو به جبر تخمیل
 نیست و تحقیق قلب عیان جز کار حق نیست چون حقیقت در عصای موسی علیه السلام به پدید نداد تخمیل خویش بکن باز آمدند و باز آمدن
 ایشان را و بسبب بود یک کمال عقل بود و دیگر توفیق حق تا توفیق حق و عقل روشن حق را از باطل پنهانند باز آن دیگران را
 چون نقصان عقل بود و توفیق حق نبود میان تخمیل تحقیق فرق ننوشتند کردن بر صلاکات یا نماند قصه در حال همچنین باشد
 او را تخمیل است باشد و تحقیقات جز حق را نباشد از بهر آنکه خدای یک دلیل بر خدای امانت و احیاء او و در چند جای در کتاب خود
 یاد کرده و همچنین و بدست و گفت و هوالله و همچنین که فرموده که اگر غیر او را این روا باشد بر بهریت پیچ حجت مانده پس حال او امثال
 او را تخمیل است باشد از بهر قصه خلق هر که را توفیق و عصمت دریا بدینان تخمیل تحقیق فرق کند و بر حق یا نماند چنانکه جادوان از عین هر که را
 توفیق و عصمت در دنیا بد فرق نماند کردن و بر صلاکات یا نماند چنانکه فرعون و اتباع او و قاتل او و ائمه حجازه و اعدایا که با او جبهه
 از بهر آنکه فرعون و جادوان چیزی را دعوا کردند که در آن شهادت نمیدادند و اعداها و اعداها علیهم السلام و البیوتیه از بهر آنکه عین
 و ذات ایشان کوای دهر بر فرغ ایشان در آنچه دعوی کرد و خدا از خدائی از بهر آنکه دلیل حدیث با ایشان است و آن چهار ایشان است
 و اختلاف احوال ایشان و بر صحت نشان قدم روان باشد و بر قدیم نشان حدیث روان نباشد و آن قدیم باید و محدث روان نباشد از بهر آنکه
 آن محدث بود چون محدث حدیث خود او را محدثی دیگر یا مدالی یا تنبیهای و محدث تنبیهی باشد و اما تنبیهای قدیم یا تنبیهای تنبیهی بود

تخمیل کسی را در شایسته و معنی کار و احوال است

و این محال است و چون چنین است که مایا کردیم برین که ارباب نشان حدیث ظاهر است ذات ایشان که جوهر جسم است متغیری و بعضی است و مجتمع و متفرق است و دلیل حدیث ایشان است که قیوم محل اعراض نباشد و احوال ایشان که مختلف است چون نوم و بقیض است و حیات و غم و شادی و آنچه مانند میل حدیث ایشان است و وحدت آنکه نباشد از بهر آنکه جز بقیم آنکه روان باشد و چه باید که میچند اند و عقل را در ربوبیت ایشان شکی نیست افند که هر حقیقت که ایشان سیار و غیره یقین سیار با بکل و صفات متشکین باشند و هر که نظر متشکین باشند معنی متشکین باشند و هر که معنی متشکین باشند حکم متشکین باشند چون این یکی آنکه نشاید آن دیگر آنکه چنان باشد و این همه که یاد کردیم دلیل است بر آنکه هر که علم تو حید اند و تسل باشد و از این پنج شبهت نیز بقیض است و مقلدان را افند الکلام فی الولی الخ اختلاف فی الولی هل یجوز ان یعرف الله ولی ام لا فقل بعضهم لا یجوز ذلك کفر است گفته اند که این روان باشد که او را بداند که من ولی ام لا من معرفت ذلك دلیل عن خوف العاقبة از بهر آنکه شاکر آن خوف عاقبت از و زائل کرد اند و زوال خوف العاقبة یوجب حیات و حقیقت

آنکه من زوال العبودیه کلا العبد بین الخوف و الصواعق قال الله تعالی ویدعون ذاریعاً و رهبا و زوال بیم عاقبت یعنی واجب است و چون این یعنی واجب آید بنیکی بر خیزد از بهر آنکه نزد میان خوفی جای که باشد معنی این سخن و الله اعلم است که نشاید که بنده از خدا این کرد و کاس از خدا کفر است چنانکه خدا خبر داد و فلا یمن مکر الله الا القوم الخاسرون و نشاید که نومید باشد که نومیدی کفر است چنانکه گفت و ما یقطن من رحمة ربک الا الضالون و در زیر این سخن در مرتبه است و آن است که اس از عاجزان باشد و سلطان از ولایت معزول باید تا خلق این کردند و چون سلطانی حق را عزل نیست یعنی از روی نیست و خزانه را نهایت باریت از و نومید کردند و چون خزانه رحمت خدا را نهایت نیست نومیدی روی نیست پس اگر ولی بداند که او ولی است از عاقبت این کرد و از بهر آنکه با محبت فراق روان باشد و چون این کرد و کافر کرد و انکاه اثبات محبت بود و در عین عداوت و این محال است از بهر آنکه محبت با عداوت متضاد است و اولاد است فساد الشی من ضلح و ازین نیکوتر است چون عدل حق غالب تر از ظلمت هر طایفه است

که در طایع را با طاعت یعنی ماز و چون فضل حق غالب تر از جفای هر که نکاران است کدام عاصی را با فضل و نومیدی مانند پس نماند حقیقت تو حید که زیر یستن میان خوف و رجاء و ازین نیکوتر است و آن است که ولی ندان ولی کرد که او حق اوست و او را بدان ولی کرد که حق او را دوست دارد و عدو ندان عدو کرد که او حق را دشمن دارد و آن عدو کرد که حق را دشمن دارد و دشمن دارد و المحبته و العداوة المحضه ففتان الذلینان سران کلا طمع علیهما احد گیر که بنده همه شرائط عداوت بجای آورد چه داند که حق در سوارا حیث یا عدو که بر همه شرائط محبت بجای آید چه داند که حق او را دوست یا حبیب شک نیست که بنده کند و وقتی است و صفات حق ازلی و ابدانی بغلبه لوقی کماله و حکم عداوت بنده نماند نیست و حکم محبت عیب نماند نیست که از حق بنده را محبت رفته است در زل معیوب وقت را غلبه کند و اگر در زل عداوت رفته است موافقات وقت را غلبه کند و مابنده از سر زل نماند یعنی نومیدی روی نیست و از سر و استن روی نیست پس جز حیرت و عجز روی نیست که یک به علت عداوت کند و علت حبیب که کرد و کسی که به علت دوست دارد و علت عدو که کرده باز که کتاب چنین یک و یک که معنی بندگی به اندوه پیش ازین یاد نکرد است لکن برضد این بندگی هم نومیدی ندارد معنی این سخن آنست که خدمت از بهر و جای وصول است و چون این گشت که وصل کتم خدمت بکار نیاید و تعطیل شرع لازم آید و این کفر است و از خلاف توفی کردن بیم قطع است چون یقین گشت که مفعول توفی چه کنم نه از وصال اشغلی باید نه از فراق یقین تا

امید وصال را و بیم فراق را باندگی بجای آورد و باز نسبت تعلق کرد و گفت و دید خوندا و غدا و دهباقیل و غباقی ثوابنا و دهباقمن
تلقبنا و قبل و غباقی فضلنا و دهباقمن عدلنا و قبل و غباقی وصالنا و دهباقمن فراقنا و اینها تاویل است و ظاهر نظم غیر این
تقاضا کند و آن آنست که در غباقیافتنا و دهباقمنما ما رغبت کن در بغیر کا که اگر تا باشیم همه عالم نباشد روا باشد و از ما ترس که اگر تا
نباشیم همه عالم تر باشد و ندانم و چون ما ترسیم همه تر باشد و چون ما ترنا باشیم هیچ چیز تر نباشد بغیر ما امیدوار از غیر ما ترس
که هر چه غیر ماست ملک ماست و ملک سخن بر ما مالک است هیچ تواند کردن و ازین نیکوتر است از غیر ما ترس و بغیر ما امیدوار که هر چه
غیر ما کند ما منع کنیم و در آن ترس و با امیدوار که هر چه با کنیم کس منع نتواند کردن از غیر ما ترس بغیر ما امیدوار که هر چه غیر ماست و را
بدل است و هر چه از بدل باید خطر نباشد از ما ترس با امیدوار که ما بدل نیست هر چه ترافاست کرد ما از و عوضیم و چون ما فوت کرد
ما را عوض نیست و قال لا حلقه منهنم و انکبار میجوزان یعرفوا فی کایته کما اقرامه من الله العبد و الکرامه العنیم میجوزان یعرفوا
فی قضی نیاده الشکر و بر کان این طائفه چنین گفته اند که روا باشد که ولی ولایت خویش نباشد از هر آنکه ولایت کرامت
بنده را از خدا و روا باشد که بنده کرامت را فوتمتا بماند و بر نیادت شکر مشغولی کرد و دوستی این سخن آنست که شاید که ولی بداند که او ولی
خدای است نشان دوستی ولی نه آن باشد که بر ولایت اعتماد و آرام که هر چه اگر حال او چنین باشد محکوم و مستخرج باشد لیکن
همیشه خائف باشد از زوال جسد میسکند و شکر می آرد آنرا تا پایدار کرد و زیادت را سختی کرد و در این دلیل باشد حقیقت ولایت
از هر آنکه ولایت نعمتی است چنانکه نعمتهای دنیا و نه نعمت که دینی باشد چون بنده بآن نعمت آرام گیرد و با شکر آن نعمت مشغول نباشد
و خود را در کد از حق آن نعمت مقصود نداند آن نعمت بر زوال آید باز چون آن نعمت اشاکر باشد و از زوال آن ترسان و بشکر
آن نعمت مشغول هر چند بوس طاق خوش شکر و بجای آرد خوش شستن و مقصود اند و چنان دانند که شکر نیز بجای نیارود است
تا هر ساعت جسد زیادت کند که آن سبب کرد و بقای آن نعمت را چنانکه خدای میگوید لیکن شکر نکند از نیکو زیادت آنگاه
درست آید که اصل بر جای باشد پس فائده شکر این باشد که نعمت یافته را باقی بکارد و زیادت را مستوجب گرداند و هر چه شکر
شکر یا دوستی کند خدای نعمتی افزایش دهد چون صفت اینچنین کرد و دانند که این نعمت است و اگر بخلاف این باشد مکر و استیلا باشد
و الا ولایت و ولایتان ولایت خضر هر من العدا و ولایت دوست یکم آنست که از دشمنی بدوستی آرد و هر لعنه الموصیان آن
عانه مؤمنان را باشد هر که اگر بیزار کرد ایمان آرد و اصل عداوت بحال ولایت که نه فتنه لا توجب معرفتها و التحقيق بها لا ایمان
و ازین ولایت که عامه مؤمنان راست واجب کنند معرفت ولایت کردن تحقیق کردن ولایت هر یک از ایمان مؤمنان لیکن
من جهة العموم فیقال لا یؤمن ولی الله سبحانه لیکن از وی عموم باید فتن که مؤمنان اولیای خدا اند و معنی این سخن آنست که عامه
مؤمنان که ایمان آرند بجهل گویم که مؤمنان اولیای خدا اند چنانکه خدا گفت الله ولی الذین آمنوا و نیر گفت ذلک الله صلی
الذین آمنوا محشیش آنست که بایمان ولایت روا نباشد و علت اصل ولایت ایمان است و روا نباشد که خدا را دوستی باشد مگر
مؤمن و چون چنین باشد جمله مؤمنان اولیا باشد و بر عموم ولایت بر مؤمنان اضافت کردن روا باشد از هر آنکه عامه مؤمنان
ازین ضلی نباشند و بر عکس این عداوت بعبارت کافران اضافت کردن روا باشد و شاید گفتن که کافران اعدای خدا اند از هر آنکه
عداوت بجهل روا نباشد و جمله شکر نیست که کافران اعدا باشند لیکن نصیحت کردن روا نباشد چنانکه یکم از مؤمنان گوئی

[illegible]

ایمان الہاسی عریض قبولی تعویذہ الباس الخضر اظہار مقبولی - خضر

یادری باز میناید مصطفی علیه السلام که او بیا هر چه خواهند یا بنگن نخواهند در زیر این سریت تا خود حق بایشان را دانست که هر چه خواهند خود حق بهتر از آن خود یافته اند از بیم فوات و چو در موقوفه نیارند خود حق و بیکون صاحبها محفوظا عن النظر الی نفسه فلا یدخل خطایه عجز خداوندان و ولایت نگاه داشته باشد از نگریستن بخود تا عجب بوی در نیاید یعنی با هر چه باین مقام رسند یا بکبر خوشتن بینند که اگر خوشتن بینند عجب آرند هلاک شوند و بیکونه بینند خوشتن را که او این مقام بخوشتن نایدین یافته است چون عیب یافتن دست بدار یافته بگذار و بیکون مسلوب با من الخلق یعنی النظر الیهیم بحفظ فلا یفقدونه و او را از خلق ربوده باشد یعنی نگرستین بایشان سیر برهه تا او را در قفسه نیفکند یعنی نظاره خلق نباشد تا در ریا نیفتند که خطا بند از خلق و خوشتن یا کموش یا ستایش هر دو دین بر بنده تباه کند و موافقت دوست از خلق پاک ندارد چنانکه خدا گفت ولا یخافون لوطی و لا تم و چون نامد که خلق موجودین بینند و مضرت و منفعت بدست ایشان نیست پشتمانی ایشان مشغول نگردد چنانکه خدا گفت ولا تدع من دون الله مالا یفعلک ولا یضرک و غیره گفت کلادی نفوق الله رکاب الناس لا یؤمن بالله و یومر الاخری که بوی از بزرگان چنین گفتند که پیغمبر علیه السلام گفت العین حق باز این را تفسیر کرد و گفت اکثر هلاک امتی بالعین و غیره گفت ان العین لا تدخل الرجل القدر و بل القدر و این عین را معنی آنست با تحسان بوی بنگرد و چون او را منظر رستخس آید نظاره او او را از ذکر حق مشغول کند شوقی غفلت از حق تا پیغمبر را هلاک کند همچنین چون کاری باندایه خلق را تا خلق با تحسان بوی بنگرد و نظاره فعل از حق مشغول گردد شومی آن مشغول این عمل نیست کند و اگر عامل بعمل خویش نظاره کند یا این عمل را رستخس دارد و عجب بود نظاره عمل از حق مشغول ماند شومی آن مشغول عمل او را هلاک کند پس چون نظر با تحسان اشخاص را شاید که سبب هلاک کرد و اعمال ولی تر که اعمال از اشخاص ضعیف تر است اعمال اعراض اند و محمول اند و اشخاص حامل دوا اعمال و صفات اند و اشخاص موصوف چون موصوف بعین هلاک شود او ولی ترک و صفت هلاک شود و از این نیکوتر است و آن آنست که هر که کسی را عبادت علامت صحت عبادت در عبادت معبود دیدن است و علامت صحت معبود دیدن غیر معبود نایدین است پس هر که عجب آورد در عبادت نفس را بدست نه حق را خدا بی پرست نیست نفس پرست و هر که بر آید در عبادت نفس از بدیه است نه حق را خلق پرستد و از حق طبع و شستن محال است این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت یقول الله من عمل عملا أشبه بشیء فیه غیور فیه فیه کما لا شریک له و انما بری منه پس صحت عبادت که تعلق است بآنست که شباهت عبادت معبود باشد چنانکه مصطفی گفت احببه الله کانک تره کانک تری نفسک یا تره الخ الخ و تا از خلق کور نکرد و دوا از نفس کور نکرد و از عین این عمل نیز کور نکرد و شایه حق نگردد و از هر کس که غفلت از حق است همچنان که نفس خلق غیر حق اند و بیکون محفوظا عن افات البشریه و ان کان طبعه البشریه قلنا معه باقیافه و این کس که از جمله اولیا باشد مصطفی او آن باشد که نگاه داشته باشد از آفات بشریت اگر چه طبع بشریت در او باقیافه و معنی این سخن آنست که امتناع او از تابا به استیلاجات نه از آن باشد که در خواست آنچه بماند باشد چه اگر چنین باشد با امتناع محمود و مشکور نباشد از هر که چنین باشد یا عجز یا شایسته آنکه نگاه داشته باشد و معنی مشکور نباشد چه کاه مشکور مانع او باشد نگاه او را از آن باز دارد و از این معنی است که آدمیان مشابهند بطاعت خویش را معاصی خویش را بر هر آنکه هر دو آلت دارند و چون آلت مصصیت داشتند و آلت امتناع از مصصیت داشتند و امتناع پناور دند معاصی بکشتند و چون آلت طاعت کردن داشتند

و آلت نگار دان داشتن چون بگردن منجاب گشتن باز از کلمات طاعت دانستند و آلت مصیبت ندانستند نه بزرگ مصیبت و نه بکو طاعت منجاب نیامد و اگر خلائی کرد بر غنوبت ایشان محب تر بود چون ابلیس بر اروت و مروت معنی درین آلت گنیت خلقت ایشان بر طاعت بود و مصیبت ضد طاعت است کار بول آمد باز نیست خلقت آدمیان بر مصیبت است چه طبع بشریت بهم مصیبت جوید و طاعت ضد مصیبت است چون از آدمیان طاعت آمد بزرگ آمد و طاعت از آدمی نادر آمد چنانکه مصیبت از ملائکه نادر آمد و اگر آن بودی که در ایشان خلقت آلت مصیبت بود تا آن خلقت او را شبه عذاب گشت و الایک مصیبت نیامد دیدید که فلا یستحل حطاً من حظوظ النفس استعلاء بقتل ذلک فی حینه و خوش نیاید او را حظی از حظوظ نفس خوش آمدنی او را فتنه گرداند تا این او را زبان دارد و معنی این سخن و الله اعلم بوجوب الصواب فیما گشت که او را مقام ولایت باشد هر چه عالم خلق را بطبع خوش آید از حظوظ نفس او را بهم خوش آید لکن خوش آمدن عام بعلت باشد که او نفس را بر اود حق بگرمیند لکن خاص مراد حق را بر اود حق مقدم دارند تا او فعل کرد و در تحت استغنی که خدا گفت و نفی النفس عن الطوی فان المحنة هی المداوی چون بهشت بے خلافت نفس نمیتوان یافت خدا را با هوای نفس کی توان یافت و کی روا باشد که کسی در محبت خدا درست باشد نگاه او را در خویش بر فرمان خدا مقدم دارد و چون محبت آلت است که کسی را بر کی دوست بجا نگاه رسد که نوین را نیز و یکا و در حجب دوست هیچ قدر نا محبت حقیقی نباشد و لا محاله نفس جزو است از نوین چون نوین را هیچ قدر نیست جزوی از نوین را چه قدر باشد و اگر دین بنده استحقاق نباشد آنچه را بزرگ تان مارک مراد کرد و در حجب نباشد لکن حقیقه المحبة تر ظهور دارد در احبیه و ازین نیکوتر است و آن آلت است هر که با تو صحبت کند و از تو مراد خویش جوید تا تو مراد خویش زیر او ادواری محب نباشی پس کیسه با تو صحبت کند و از آن محبت نیک که تو خواهد ندان خود و او را بتو نیاز نباشد و تو ایاد او نیاز نباشد و تو مراد خود را بر او مقدم داری چگونه محب باشی که او از تو شوهر محبت ندان طلب کرد که تو چیزی کنی که او را سود دارد لکن آن طلب کرد که تو چیزی کنی که او را سود دارد لکن آن طلب کرد که تو چیزی کنی که او را سود دارد و در آنیک فتنه اگر چنین کنی دوست منی و اگر آن کنی که تر از زبان دارد و تر از آن بدافتنه دامن منی پس محبت حق راست در بنده را از هر آنکه محبت بنده و معلول است بطبع و محبت حق بی علت است و صدق حقیقت محبت بے علتی است پس چنین یا کرد و استعلاء الطمع قائم فیه و این ولی که همه مراد های نفس دور باشد یا آن باشد که طبع او آن را خواهان باشد یا مخالف نفس ظاهر نفس باشد تا بر زبان چنین گفته اند که هر کس که بر مراد خویش قدمی نهد و نشان او آلت است که نفس او بنزدیک و از حق عزیز تر است و هر کس که نفس او بنزدیک و از حق عزیز تر باشد دامن نباشد پس محبت و فی کی باشد و این چنان باشد که پیغمبر علیه السلام گفت و الذی یفنی بینک و تخلفک ایمان الی قلبه حبیبی که الله و رسول احب الیمن نفسی و الله و اهله و ولد و این چنان است که خدا در قصه یوسف علیه السلام گفت و لقد همت به و هم بها گفته اند همت به همت قصد بدو هم به هم طبع بود و بنده بطبع مواخذه نیست بقصد مواخذه است چون قصد کرد طبع را بر اود مقدم کرد و استخفاف آمرت و استخفاف کردن بامریم زوال معرفت است باز چون با هم طبع قصد کند و امر را بر طبع مقدم کرد و دلیل تعظیم آمرت و تعظیم امر تعظیم آمرت و تعظیم بقای محبت است و هذی هی خصوص الیک ایمن الله تعالی لعبد میگوید خصوص فی طاعت بنده را از خدا این باشد یعنی ولایت عام ایمان است هر که ایمان آورد از جمله اولیای خدا گشت لکن نباید که هم با این صفت ترک امر آورد و از کتاب نمی کند باز کس باشد که از کتاب او امر کند و از نواهی او اجتناب کند و این هم از جمله اولیا باشد و این کس جنب فزنی اول

در اصل کلمات

بر کس از او نشین قدم نهادن و کس نباشد

خاص باشد و فریق اول در جنب این فریق عام باشد باز فریق دیگر باشد که او امر بجای آورنده و از نوایم دور باشد و نیز بهر ادبای خوش
 زیر قدم آرد و نکته دیگر که ما را چه باید کرد لکن بنگرند که دوست چه میخواهد و مراد دوست برادر خویش مقدم دارند و بر مراد خود قدم نهادن شرک
 دانند از بهر آنکه اصل فکر را با تبعیت هوست چنانکه خدا گفت افرات من اتخذ الله هون کلایه و هر چیز را که شایع است کردی عابد و
 کشتی و بر مخلوقات و خلقت بجهنم اندر جنس خویش را معبود و کردن دون همتی باشد و محال باشد که کسی چون حق تعالی معبود
 یابد و بیکه خلق را بعبودی گیرد و این را شرح در ازست در باب خوف و جرات و توکل همه میایدانشاء الله عز وجل من رجاء الحق فقد
 استحق الحق ومن خاف الحق فقد استحق الحق ومن اعتمد علی غیر الحق فقد استحق الحق ومن اتبع هون
 فقد اعرض عن الحق و الهوى الحق لا یجتمعا و این مقام مخصوص است و چنانکه فریق ثانی در جنب فریق اول حاصل اند
 فریق اول در جنب ایشان عام اند و فریق ثالث در جنب فریق ثانی خاص اند و فریق ثانی در جنب این فریق عام اند این است معنی
 آن سخن که پیش ازین یاد کردیم که مخصوص عند خصوص و من کان بهذا الصفة لو کان للعبد و علیه
 طریق الاغواء و گفت هر که این صفت باشد که یاد کردیم دیوار بر و راه نباشد که او را راه که تواند کردن و این سخن را دو معنی است یکی
 به بنده اختصاص دارد و یکی بحق تعالی و اما آنکه به بنده اختصاص آرد آنست که چون این بنده همه بهر بلای نفس از خود جدا کرد
 دیوار سویی او را همانند تاورا بتواند فریفتن از بهر آنکه در سواست یو بنده را آنست که بنگرد تا نفس را بر اسیل کجاست هم بران دیوار
 دعوت کند فاما بچو کس برادر نفس را بهشت شیطان نکند و به چکس نام را نفس با حق صحبت نکند و مثل یو باشد چون مثل صیاد است
 و مثل نفس مثل دام است پیش بهوی نفس مثل خوش است صیاد که دام بکشد و بی خودی بے خوش صید فرایند چون خوش بکشد و بی
 و صید طبع فرزند و از بند دام خبر ندارد و طبع او را بماند دام گرفتار کند و دقیقه صیاد و اسیر کرد و شستن و سنجیدن بر این کردن
 نصیب او آید صید یکمینا طلب نیست بر تو ارب عتق نیست چون بیکه نماند که طمع کرد و هلاک شد آدمی که مخاطب است و معاقب
 و مشاب چون بخت دنیا میل کرد یا بخت بخت نفس که تواند بود که هلاک نشود پس یو را با بادی بکام است نفس او را دام سازد بنگر که بگو
 نفس او میل کجا دارد و آن بهوای را تر بین سازد تا او را بآن خوش در دام آرد و صید کند و کوهی نیز از صیادان صید را با و از گیرند
 او آوازی مثل آواز او را بشنوند تا او سوسو جنس میل کند و گرفتار آید و کوهی بهم از جنس و یکبار در دام بماند تا با الهف گرفتن
 به جنس بدام گرفتار آید آنکه او بدست صیاد اسیر کرد و هلاک میکرد و آنکه بدست دیوار اسیر کرد و بخت کی باید چون و نفس او دام کرد
 و بهوای نفس را خوش کرد و سر این بنده بگرد و نفس او بهوای شهوت غالب تر بیند و او را بعضی خوش افکند و اگر نفس او میل نماید
 بیند او را هیچ و منع طبع افکند و اگر در میل تر رفیع و عظیم بیند و بهوای تعجب و ارباطت خوش افکند تا کمان چنان بر دو طاعت او را
 سبب وصال است همان طاعت سبب فراق کرد و این جمله آنست که معبود عابد را در حال عبادت مشاهده باید کرد و راضا در حال عبادت
 مشاهده کرد و مشاهده حق او را از دیدن طاعت مشغول کرد و انداز کرد و تیرا کند و صدیق کرد و اگر بزرگی طاعت مشاهده کرد از حق محبوب کرد
 چنانکه دیگران از حق بعضی محبوب کردند و ارباطت محبوب کرد و با خود چنان کمان بر دو که طاعت بر میان دارم چون بگرد و نازد و چون
 راه فریفتن دیو بنده را این است و در آمدن دیو فریفتن نفس است و خوش نام بهوای نفس است و هر آن وقت که مخلوق نفس را بکشد و بهوای
 نفس را بشنید خلاف فرمان کند و فریفتن بر دیو بر بندد و دام از دست دیو برآید و دیو نیز دیوار سویی او را همانند بهر آنکه آن در کرد دیو را و آید

بهشت استوار گردانید و شال این قصه عسرت رضی الله عنه که همه عالم از یرو توفیق یکو اما چون عرضی الله عنه همه را از یرو مقدم آورد و ملا واد
بر از خوشن خفیا کرد و پر راز و راه نماند و کاشیک راه نماندی از منزه گشت و همه عالم از یرو منزه بود و دیو و دیوانه منزه بود و همه از یرو خافت
و دیو از عرف خفت اما آن جانب که حق اتصال دارد آنست که چون بنده به مقام ولایت رسید و محل مخصوص یافت حق دانند که هر چه از این بنده
نازند باید انضام بنده و میان آن چیز جدائی نماند و این در حق غیرت باول کتب بسیار که در غیرت بمقدار محبت باشد و عصمت بمقدار
خاصیت و هر چند که کسی ملک بزرگ و مکمل و مخصوص تر و حمایت و عنایت و عصمت ملک او را بیشتر طاعت ندارد که ساعتی از حضرت غاب کرد
و یا با غیور دست ساعتی صحبت کند و دست بطبع بجزید دست بر او یا بیای جز بد و دست رو یا بچشم جز بد دست نکند و یا گوش جز سخن دوست
شنود و یا زبان جز بادوست مناجات نکند یا بد جز از دوست بنده نشد چون مخلوق این را و اندازد که روزی او را در آن ماکه محل مخصوص است
روا در از نه جاکر رود و هر جای که باشد و با هر کشیده چون بنده به مقام مخصوص رسید هر چه در حق سجاده اندک بود آن چیز این بنده را و باید
آن راه بنده و آن اسباب بنده و تامل و محفوظ و معصوم باشد چنانکه خدا گفت اعلموا ان الله يحول بين المرء و قلبه یعنی بین العبد و صراطه
و در زیر این سرست عجب آن آنست که همه خلق وجود را نعمت دانند و بر وجود را نعمت دانند و بر وفات ملا و اند و بر وفات ملا و جرح آرز
اما نزدیک بزرگان دین و سیدان اهل تقیین وجود را ملاست وفات را نعمت از بر آنکه از زل تا به یک بنده بر وجود را با حق صحبت
نکرد و محبت با حق آنکس کرد که در دنیا یافت و این دلیل است که هر که بر درگاه عزت بماند نه بان بماند که باستانه بان بماند که باستانه نش
پس در کتاب محبت آورد و گفت لفظاً علی الحان عبادی علیهم السلام سلطان و این جواب حق تعالی است و دیو را نکند و دعوی
لا خود بهیم چه عین کرد و وقت خلافت اجماعی را که در آن جواب آمد که تر از بنده گان من پادشاهی نیست نادانیم که این بنده بنده ملک خدایت
از بر آنکه شقی همچون بنده است حکم ملک که سید از این خدایت و عبودیت ملک بودی و دیو را بر هیچ شقی دست نبود و دلیل بر آنکه بنده اند و حکم
ملک قول خداست که سیدان کن من فی الهیوت و الهی در حق عبد الله پس درست شد که او از این آیت مجرب دیت ملک است که آن
عبودیت مخصوص است میگوید که بنده کی خاص است از یو هیچ دست نیست ترا دست بر آن کس است که خاص را نیست ترا که در حق تعالی آن
من است ملکش من من حق حقیقت ملک و انکاه و انکاه باشم که او حکم ملک بجای آورد و حکم ملک بی اختیاری و بی تمیزی و بیملوی است و حکم مالکی
ملک خویش نکند و شتر است و چون در و ملک بر عیب ملک نباشد عیب عجز ملک باشد پس منی نیت چنان باشد که آنکس آن من است
که کاه داشت او بر من است چون من کاه دار باشم تو با من کی برائی و آنکه آن من نیست مخصوص من نیست نه تو را بر منی ما او را بتو با کاه داشتیم
و آنکه گمان را بود تو بجای بکاه داشتی و ما کاه داشتیم و هو مع هذا لیسر معصوم من صغیر و لا کبیرة و باینه من ولی معصوم نباشد از
کنا و خرد و بزرگ از بر آنکه زینت احوال ظاهر او پیش از زینت البیس و باروت و ماروت نباشد که فرشته گان بطاعت مزین است
از آدمیان اند و باینه از ایشان خلاف آمد و نیز خدا و وصف ملائکه گفت و یا کرد و من یقل منهم الذی الله مع و نغفل ملک
نخورد چنانکه از ایشان این جان نرود و وعید یعنی نبودی و نیز اتفاق است میان خلق که هر چه دیوان از انبیا اند که معصوم
نیز و چون از کفر معصوم نباشد از دیوان کفر کی معصوم باشند فان وقع فی حددها فقد اتته التوبة للحاصلة و اگر از این دو
در یک افتد یکبیره یا صغیره و همان وقت توبه بخالص بیارد و اصرار نیارد و اگر اصرار آورد دلیل آن است که از جمله اولیا نیست از بر
آنکه خدا بنده کاه از کرون حصیت آن علامت نکرد که با صرا کرد و گفت والذین اذا فعلوا فاحشة وظلوا انفسهم ذکر و الله

و چشیدن آن چو خواهم و قول عاشقانه صد یقه رضای الله بخواه که در وقت من هفت شجره و ده من شهدا عمار بن یاسر علیه
 منبر الکوفه فقال لا شهدناها زوجة النبي عليه السلام في الدنيا ولا آخره و عمار بنی الله عند بدو کواهی نهد و شجره چنین میگوید
 انما کن ذلک منهم خوفا من جرایک الخافات علیهم آن فرخ ایشان را زهر آن بود که از خافتن ترسیدند باریشان زهر گواهی پیغمبر
 شک بود و گن از بیم آن بود که تا بر پا چیزی نرود که آن خلاف حق باشد از بهر آنکه هر چه دانند که بیامرز و دشمن آن خلاف کار بود
 چنانکه بحیثی بن معاذ الرازی گوید و اسوءاته و ان عقی الیس علم ما قد کن و نیز خبر پیغمبرست علیه السلام که ان الخوف العاد
 ینبلغ بالعباد یوحی الیقین یدئی الله حتی یموت الناربیعین مرق و اگر شرم حلال حق سخت تر از عذاب و دروغ بنودی عذاب فرخ
 را آرزو کردن معنی نبودی لجلال الله تعالی تعظیما لهدیه له و حیاء عنه میگوید ایشان از خوف اجل و تعظیم و هیبت حیا باشد
 چنانکه خلفا را از شدین را و ابوبکر الصدیق را تعظیم و توقیر بود و عمر خطاب خوف بود و عثمان را حیاء و علی را محبت بود و دلیل تعظیم
 ابوبکر الصدیق قول پیغمبرست که میگوید یفضلکم ابو بکر بکفة صلوته و صیلم و اما فضل کواشی و قوفی صدقه و دلیل خوف
 عمر قول پیغمبرست که میگوید ان الشیطان لیفر من ظل عمر و دلیل شرم عثمان قول پیغمبرست که استخج من یستخج منه صلاحه
 السماء و دلیل محبت علی رضی الله عنه قول شد است که و یطعمون الطیر علی حبسکنا علی حبسکنا چون تعظیم بر ابوبکر صیوم غالب
 کشت همکار بای تعظیم بر اسلان کشت تا از وفات مصطفی همه از جا بر افتند و از جای نرفت و چون خوف بر عمر غلبه کشت از بهر خوفات
 امین کشت تا خوفات از دستان کشت و چون حیا بر عثمان غلبه کشت از بهر حیا با فرغ کشت تا بهر خلق را از بهر ملائکه حیا بایست و
 ملائکه را از عثمان حیا بایست و چون محبت بر اسیر المؤمنین علی غلبه کشت بیرون دوست کسی از نزدیک او قدر نمازگاه و نفسش
 شمشیر می آرد و گاه خوف است که بگریزی نفس را پاک کند از بهر آنکه چون محبت درست کرد نفس محبت او موافقت دوست قدر نمازگاه
 اجلوا الحق ان یخالفوه و ان لم یخالفوه ان یزبروا انکرا ایشان حق را از ان بزرگتر دارند که او را خلاف بکنند و اگر حیا ایشان را عقوبت کنند
 و دیدن حق بر نه را بر خلاف و مصعب تر از عذاب بود تا بنده از شایده محجوب نکرد و قدم بر خلاف ننهد که بر سرش با حق باشد خلاف نیار کردن
 و اگر او شایده نباشد لیکن یقین و اندک حق شایده است هم خلاف نیار کردن که افتاد عمر رضی الله عنه نعم المرحه صلی الله علیه و آله
 لم یعصه گفت اگر صیب از خدا ترسیدی که نه و وصیت نکنی یعنی ان صهیبا لم یترک المعصیه الله خوف عقوبت بکنها
 بترکها اجلاله و تعظیما لهدیه و حیاء عنه میگوید صیب که گناه بجای نمیکند از نه از بیم عقوبت بجای نمیکند و لیکن از بزرگداشت
 خدا و از شرم او بجای نمیکند از بدینی اگر چه از عقوبت امین باشد و لیکن در و چندان تعظیم هیبت خداوند است که از بهر بزرگداشت او هرگز
 گناه نکند لغفوف البشر لیکن خوف من التذیر و التذیر یلح شموله البنی کن خوف التذیر و التذیر بعد شهادة النبیه
 علیه السلام یوجب شکافا فاجاب النبی علیه السلام و هذا کفر میگوید خوف آن دو تن که پیغمبر ایشان را بشدت و او برشت و از ان بود
 که ایشان از بیم دوال ایمان بود از بهر آنکه بازوال ایمان برشت و او نباشد چون پیغمبر ایشان را برشت کواهی داد و اگر ایشان خوف
 زوال ایمان بمانند شک آورده باشند و خبر پیغمبر علیه السلام و شک کفر باشد پس گفت و لیکن ذلک ایضا خوف عقوبه فی المآل
 ذلک الخوف و این نیز از بیم عقوبت و دروغ نباشد بل خوف و این از بهر آن یاد کرد که هر چه چنین گفتند که پیغمبر ایشان را کواهی
 داد بر برشت و کواهی نداد بر نفی عذاب از ایشان تو اندر بود که حزب باشند از بهر برشت و آیند که خوف نباشد از بهر آنکه بای پیغمبر

در مثل بشت فقی خلود و رخ واجب که در خارج نباشد و در رخ خلود نباشد در بشت گن نفی اصل عذاب واجب کند اما هیچ جنین میگوید
که این خبر تاویل خطاست معلوم نمودن عذاب بکون بالنار علی ما یكون منهم از هر آنکه ایشان دانسته بود مگر ما را با تشعیر عقوبت کند بهر چه
از ما بداند آنها اهلان بکون صغائر فیکون مغفوره بلعقاب الکبائر از هر آنکه گناهان بزرگ ایشان آید یا صغیره باشد و صغیره مغفوره باشد
بزرگها نیز از یک گروهی و نیز از یک جمله اهل اسلام او با یصیبهم من البلوی فی الدنیا یعفوه با شوقها را ایشان بهر آنچه آنها نیکو
درونیان یا ایشان رسچان نگذرد گفت ما صلیکون مصیبه فباکسبت لید یکو نیز پیغمبر گرفت امتی امت مرحومه جعل عذابها
باید عذاب القتل الا بالذلل والهرج والفتن و در کتاب بخیری روایت کرده است صحبت از معنی و گفت فقد قال عبد الله بن عمر عن ابی بکر
الصدیق رهی الله عنه قال کنت عند رسول الله صلی الله علیه وسلم فزلت هذا الاية من یعمل سوء یجزیه فقال رسول الله علیه
السلام الا قوله ایة انزلت علی ان فلان فعلت بلی یا رسول الله فاقرونها فلا علمها صابی الا فی وجعت انقضاضا فی ظهري
فتطاعت لها فقال رسول الله علیه وسلم ما شانک وایا بک قلت بالی انت وای ما یناله یعمل سوءا وانا لجزیون یماعلنا
فقال النبی علیه السلام امانت یا ابیک و المؤمنون فیخرون بذلت فی الدنیا حتی تلحقوا الله و لیس لکم ذنوب اما الاخرون فیجمعهم
ذلت لطمحتی یجز و ابیوم النقیة و یجز یا که در یکم از چهار برابرانی است که این امت بآن مخصوص اند و امتان پیشین انبوه است که خاص
این امت بسیار است یک است که امت پیشین ابره در دیده بودی تا هر گناه که در شب بکوندی با او آن گناه بر رخسارهای ایشان
نفته بودی و عقوبت آن با گناه هم نفته بودی یا بر پیشانی ایشان پدید آمدی اگر از کار استندی در دنیا فضیحت گشتندی و اگر
آن عقوبت را کار نه بستندی بوجای نیا و روندی بآن جهان منم در عذاب گشتندی اما حق سبحانه و تعالی بر پده امت محمد ندرید و
معصیت ایشان انکار را نکرد و ایشان را بآن حدیث نکرد تا پاره ایشان و دیده نکرد گن ایشان را غمها و محتها با او بر سر آن جنات
تا پاره دیده نکرد و او پوشیده با ننگ و ننگ و کفارت گشت ایست معنی قول پیغمبر که لا نزال لعلنا بالمؤمن و المؤمنة حتی یلیس
علی الا رض علی خطیئة و این دلیل کمال لطفت و راحت باشد بعد از آنکه از عذاب سخت تر بر ما تا تقوای دین چنین گفته اند
که اگر یکی طعن کند که خدا گفت ان الله روف باها و چه راحت باشد بر مردم است برین یا شهوت ساخته سنگ گردن یا شراب قطره
می باشد تا از یادزدن جواب الله اعلم انت که این کمال رحمت است از هر آنکه اگر همه عقوبات دنیا جمع کنی و با ننگ از عذاب قیامت بر کنی
عذاب قیامت سخت تر از اینها و چه راحت است بر عقوبت از جنایات و با ننگ است و با ننگ است و با ننگ است و با ننگ است و با ننگ است و با ننگ است
جهان و در آن جهان پس اگر سیر از جنایات بر عقوبت کمتر از او کند کدام رحمت و لطف باشد بیشتر از این و این
چنان است که اگر کوئی را خون غلبه کند ما و پد رحمت فرمایند و در حجاب عالم رسانند که ان الم از نظر شفقت رحمت بخیزد
که اگر آن الم بوی نرساند خون غالب شود و هلاک کرد اندر اکنون او را در اندک زرد درک برانید و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام
که گفت ان المؤمن لیثاب فی کل شیء حتی انکوة لیشاکها و امیر المؤمنین علی را روزی شکر فعلین گشت و گفت ان الله انما الیه
رجعون و او را گفته تر از حاصبت رسید گفت شکر فعلین ام یکبست مؤمنان را باین مصیبت حق توابع و دلیل جمله این فصول
که مایه درم قول خلاص است که میگوید و لنبلو کون شیء من الخوف و الجمع و نقص من الاموال و الا نفس التمرات یشر الصابین
الذین اذا صابتهم مصیبة قالوا الله وانا الیه لاجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمتهم و اولئک هم المستصدون

قال ابن عباس رضي الله عنهما نعم العبادات ونعم العلاوة فالعبادات الصلوة والرحمة والعلادة الهداية وایک حق تعالی
 بهم مختصمان نیاید صیبت خواند از بر آن خواند که انواع مختصمانی دنیا ازین وجوه خالی نباشد که درین آیه آمده است قبل الخوف خوف
 العدو والمجوع جمع القحط ونقص الاموال خذلان السلطان والقمع والخسران في التجارة ونقص لا تقصص موت لا اخوان ولا اصدقاء
 چنانکه جای بگیرد قبل الخوف الخوف انفسک بعمل اخوانک ونقص الثمرات عذاب الخمار باخراج الاغلات وگرویده چنین کفست انکه الخوف خوف
 المصيبة والمجوع المصوم في شهر رمضان ونقص الموال النفاق في الملل في الطاعات والافسار في الامراض في الهدن والثمرات موت الا اولاد
 فان الولد ثمرة الفؤاد وقال جعفر بن محمد الصادق الخوف خوف القطيعة والمجوع جمع المحبة والشوق ونقص الاموال
 الا عراض عن الدنيا وحطامها وانه انفسك بخلاف النفس هواتها والثمرات روية التقصير في الطاعات فان ثمرة التجارة السليمة
 طاعة الله تعالى بها وديل من نحن انست که انکست المتركه ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرة طيبة شجرة الايمان في المعشر
 بالتحقيق اصلها ثابت في قلب المؤمن واعصاها العضاء المؤمن يستعملها في طاعات وثمراتها الطاعات پس چون مؤمن
 خوف قطيعت خدا وامن كيد وانه صهي منع كنه و چون شوق ومحبته وامن كيد و بطاعت خالص كرد و چون غرور و دنیا با نواز و طاعت
 او اعراض كن و چون شرف نفس بپايد بپري و مراد او اخلاق كن و چون تقصير خویش در خدمت خداي با نواز طاعت كرد و خوش
 تر كن و كفر مفلسي بر پايان برود و از سر بر عراض كن و اميد خویش تمام باشد انكست انكاه بشارت يا بچنانكه خدا انكست بشارت صابر
 اي بشارت صابرين معنا بکلام عراض عن غير الله فان فينا خلفا عما فاتنا انكاه مكافات اين بپايد که او انكست عليه حصلوا من
 در نعم و رحمة او يكون كيات في قمارها التوبة لا محالة فيصير بشارت النبي صلى الله عليه وسلم لهذا الجنة يا كاه و اين بشارت
 كثير باشد لكن توبه با و قرين باشد بشارت بغير جزا است نبات اگر از ايشان كيد و در وجود توبه كنند نفخه مطلق نباشد
 و بشارت تباها شود على ان الحديث قد بين انما في يوم القيامة ولا ذنب عليه يا كاه اين حديث خود پديد كيد و در قيامت بپايد
 و او را كاه نباشد و از اين آن حديث بخواب که بغير عيال السلام گفت اما انت يا ابنا بكرو للمؤمنين فيجوزون بملك في الله يا حنيفة
 تا حقوا الله وليس لك ذنب و نیز حديث اهل بدر دليل مي آرد در كتاب الزبير ان معني وقال النبي عليه السلام لعمر بن الخطاب
 لعن الله اطلع على اهل بدر فقال انهم اوصايتكم فقد غفرت لكم و توبكم و لو كان كما قال بعض الناس انهم بشر و لما الجنة
 و لعن بشر انهم كاه يعاقبون فكان خوفهم من النار وان عملوا انهم لا يخلدون فيها و اين سوال بيشتر از اين يا و كيد
 جواب اين سيد پديد مي كيد اگر اين خوف و دخول نار بودي بے خلو و بشارت بودي كيد و انسان همه يكسان بودي انكاه بشارت و افاضه
 نبودي لا كاه لا محالة مخم چون هم از بركه علمه نباشد ان را از و نوح بيرون آمدند له حاله و بر اصل فرسب اهل سنت و جماعت هر كرا ايمان
 باشد او را خلود و روايت باشد و لو جازد خول ابي بكر و علي الزاد مع قول النبي عليه السلام هادي اهل الجنة من الاولين والاخرين
 و جند خول الحسن والحسين مع قول النبي عليه السلام هادي اهل الجنة اگر بدو نوح و آردن بعض عذاب اين كسان را ط باشد
 با كواي بغير عيال السلام كيد ايشان سلطان اهل جنت اند يا انكست بعد النبيين و طوسلين كيد و در دوم از ان بغير ايمان و درج ايشان
 نهاد و نیز حديث حسن حسين رضي الله عنهما گفت و ابوهم خير منهما فان كانت سلوات اهل الجنة فيجوز ان يدخلهم الله النار
 و بعد بصرهم في الجنة ان يدخل احد الجنة لا بعد ان بعد بالنداء كيد و روايت كيد و اهل جهنم كيد و اهل جهنم كيد و اهل جهنم كيد

یحدث الله فيهم من اللطائف التي يختص بها اوليائه وایشان ولایت خویش بآن شناخته که خدا ایشان لطایفه
پدید آرد که آن خاص جزا و ایثار باشد و بما یورد علی اسرارهم من الاحوال التي هي اعلام ولايتهم من اختصاصهم ویدان که در
سرهای ایشان احوالی پدید آرد که آن نشان ولایت است بآنکه ایشان را خاصه خود گردانند و جبهه صوابه و ایثار را
سوی خود کشند از هر چیز است و ذوالالعوارض من اسرارهم و عارضه که ایشان را از حق مشغول گردانند از سر ایشان زائل کند
و فناء الجواذب لهم و الصورات عند ملكهم و هر چه که ایشان را از حق جذب کند یا از حق بگردانند آن از ایشان فانی گردانند
و وقوع المشاهدات و المكاشفات و ایشان را مشاهدات و مکاشفات افتد در سر یعنی چیزی را که دیگران پوشیده باشند بر ایشان
کشاده گردد و چیزی که دیگران از بران اطلاع نیفتد ایشان را اطلاع افتد التي لا يجوز ان يجعلها الا باهل خاصة انان چیزی را
که نشاناید که دیگران خاصه خود و من اصطفاها لنفسه از آن کس که او را برگزیده باشد از هر خود درازن حکما یفعل مثلها
و اسرار اعدا آن چیز را که نشان آن کنند در سرهای دشمنان شیخ رحمة الله تعالی این سخن را بیار از خبر و دلیل آن را که شاید که ولی
بداند که او ولی است اگر چه در حق او خبر نیامده است بسبب آنکه در خویش تن معانی مینماید که در حق اعدا و انباشد فقد ورد الخبر
عن النبي عليه السلام في اني بكر الصديق رضي الله عنه في انه لم يفضلكم ابو بكر كبقرة فصوله و الاصلیام و انما فضلکم
بشيء و قد صدقوا في قلبه هذه الحق الحديث یعنی روا باشد که ولی را در دل تقطعی باشد که دیگران را نباشد تا آن دلیل گردد که او بگوید
من ولي خدای ام عز و جل و یومن هم انما یجدون فی اسرارهم کرامات و مواهب و این کرد ایشان را که آنچه در سر خویش می یابند
کرامات و عطاست از حق تعالی و انها على الحقيقة وليست بخداعات و آنچه هست حقیقت است و مکر و خداع و استراج نیست
کاذب و كان للذی اتاه آیاته فاستعمل منها چنانکه خدا و قصه بلعم و بصيصا یا و ذکر معرفتم ان اعلام الحقیقه لا یجوز
ان یکون کاعلام الخداع و لکن از بهر آنکه نشانند که علامت حقیقت چون علامت خداع و مکر نباشد که ان اعلام الخداعات انما
یکون فی انظار اهل بهر آنکه نشانهای مخدعات نظا هر باشد من ظهور ما خیر من العادات از پدید آمدن چیزی که بخلاف
عادات باشد مگر کون الخدوع بها ایها فیظنون انها علامات الا لایة و اقرب وهو فی الحقیقه خداع و طرد بآرام آن
فریفته گمان برند که این علامات ولایت و نزدیک است و آن بحقیقت فریضتن باشد و در کردن و مذنب شیخ رحمة الله تعالی این
که گفتی شاید که ولی بداند که او ولایت است پس برین سوال لازم آمدی که چون دون انبیاء از مکر خدا این نیندین کس چگونه این
که متبادر اند که من مکنونم ازین سخن جواب میدهم که آنکس که مکنون مخدوع باشد چون نظا هر چیز است اگر کرامات بیاید بآن که کرامت است
که در خود را از اهل آن کرامت دانند و این نشان مکنونی و مخدوعی باشد نه نشان ولایت باز کسیکه او را محل و رتبه ولایت باشد
با کرامت آید بگوید و خویش تن اهل کرامت نشانند و بیشتر از نشان این طائفه این منکرند و گویند که شاید که ولی بداند که من
ولیم از بهر آنکه تنافض لازم آید برین اصل که شیخ نهاد از بهر آنکه چون کرامات بیاید و بکرامات بیاراه مکنون گردد پس اگر از کرامت
بترسد و گویند باید که کرامت او را چگونه درست گردد که او ولی است و در هر دو حالت بهر چگونه ای نیست و چون دوستی درست باشد
ایمنی باشد و لو جاز ان یکون ما یفعل باولیاء من الاختصاص كما یفعله باعداء من الاستدراهم لهما ان یفعل
و انبیاء علیهم السلام ما یفعل باعداء فیبعد انبیاء و یلعنهم كما یفعل علی الذی اتاه آیاته و هذا لا یجوز ان یفعل فی استکمال

که باشد چون میان فریقین اتفاق است که بنده بزرگ طاعتی که فریاد درست شد که طاعت ایمان نیست پس خیر را تاویل باید
 بیکه آنست که طاعت فریاد ایمان از بان معنی که طاعت طاعت نباشد بلی تقدم ایمان باز ایمان بذات خویش ایمان باشد بطاعت فریاد
 چیزی را بنام آن چیزی خوانند از روی مجاز و لغت و تاویل دیگر آنست که این ایمان بیان من باشد تا ایمان تصدیق بران معنی که بقدر اعتبار
 که بنده را من افتد از عذاب که طاعت خود ترا باشد امن مکر باشد و اگر طاعت بزرگتر باشد امن بیشتر باشد و مقصود از ایمان
 امن بنده است باطنی یا اعمالی ایمان خوانند و دیگر معنی و الله اعلم آنست که از ایمان مراد تصدیق بنده باشد بران معنی که
 اندامین تصدیق بکذب باشد بکن اظهار بنده باطن تعلیق دارد و قولی بعل تعلیق دارد و هر که زبان جزیکه گوید و هر عمل
 از آنکه بگوید و عرب گوید صدق عمل و قول و اگر کار نبندد و گوید و صدق عمل و قول پس بر معنی اعمال ایمان گفتن و با باشد
 بران معنی که این اعمال طاعت و دلیل صدق باطن کرد و هر چه دلیل چنین کرد و او را بنام آنچه بخیر بخوانند و این چنانست که خدا گفت
 و لقد صدق علیهم ما یقولون و الله اعلم و اینان موافق قلن انما دعوا و انما تصدیق داد و
 اینهمه زبان لغت و شریعت است و اما زبان حقیقت و الله اعلم آنست که مراد از ایمان خویشستن پس درون است چون دل را از غیر
 مسلک کم و بوی بسیار و ایمان قلاب حاصل آید و آن نبود مگر تصدیق و چون زبان با تو می کند و بوی بسیار و ایمان زبان نیز حاصل
 آید و جوارح را مسلک کند و بخدمت او مشغول گردد و از خدمت غیر او تیراناید ایمان جوارح حاصل آید پس معنی ایمان اعمال
 نه آن باشد که گفته بکذب باشد بکن چون او را در حق قلب شرکت نماند و در اقرار لسان شرکت نماند و در عمل ارکان شرکت نماند
 و بکلیت فاعلی حق را شود جوارح او همچنان بصفت خلاص موصوف کرد و چون باطن او بکمال حق را شود بکلیت شرکت چون ظاهر او
 نیز بوضعت باطن کرد و نام باطن که در وقت الواصل ایمان افراد باللسان تصدیق القلب فریاد العمل بالقلوب و گفت اصل
 ایمان افراد زبان است بصدق قلب فریاد او کار بستن فرائض است و معنی این سخن و الله اعلم آنست که ارکان سه خویشتن اند و
 قلاب سه خویشتن است و هم بآن مقدار که قلب را مشاهده باشد جوارح را اقتیاد باشد و مثال این بظاهر آنست که اگر سکه از ملوک
 بنده را از بندهکان بر توی بادشاه کرده اند رعیت با و نظر کنند و هم بآن مقدار که طاعت خداوند می بینند و اطاعت دارند
 و این رعیت او را خداوند خویش اند از هر انگار او را از خویشستن برتر سبند و او خویشستن را بنده دارد و کار خود خداوندی
 بیند چون بنده اند که در دل بندگی پیش برد و چون کمتر آن نکرد و خداوندی پیش برد و در جنب خداوند بر باشد و در جنب رعیت
 مدبر خداوند را خدایت را مسخر مسخریش با مسخری برابرید و هر چند خداوند را فرمان بردار رعیت او را فرمان بردار تر
 و مثل دل با ارکان و نفس نیست ارکان هیچ اند و دل موقوف چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الله یقلبها
 کیست پیشاء و نیز در عامی خویش یاد کرد و باقلب القلوب ثبت قلب علی طاعتک پس هر چند دل بخدا نکران تر جوارح
 بدل نکران تر هر چند دل ز خدا کرز ان جوارح از طاعت کرز ان تر و چون ملک اصغر یا ملک کبر را شش کند شیعت نیز با شش
 باز آیند چون ملک اصغر ملک کبر را خلاص کند شیعت فریاد ایمان او خلاص ایمان او بنده چون چنین باشد صحبت ظاهر و باطن صحبت
 باطن کرد و نورانی ظاهر و باطن کرد و این اصل را که ما ندیم در شریعت است به است و آن آنست که همه اعمال بذات
 نوعیش اعمال مگر حکم شان مختلف شود از هر حکم باطن نه بیکی که خطا و عدم بر دو تفسیر مکن چون بقصد مخالف گشتن یکجای مخالف گشتند

صفت این است که باطن را

باید

و افطار نظری و عامی و افطار است لکن چون بقصد باطن مخالف کشتن حکم مخالف کشتن و از آن نیکوتر است و آن است تا باطن
 را قصد صحیح نیست بظاہر برین صحت مخالف نیست چنانکه مصطفی علیه السلام گفت دفع القلوب عن ثلاثین الصبیح حتی یصل علیہ و عن
 الجنون حتی یفیک و عن الناکح حتی یستقیظ چون باطن از قصد معزول کشت ظاہر بقصد صیبه معزول کشت
 تا خلق بدانند که حکم باطن راست نه ظاہر را و ظاہر فرع باطن است و باطن بذات خویش قائم است و فرع بیه باطن قائم نیست
 و ازین نیکوتر است و آن است که اگر کسی تامل کند بحقیقت بداند که محل جری قلب نیست از بر آنکه هیچ فعل محکم و متحقق محال
 نیاید بیه تقدم علم و ارکان محل علم نیست و محل علم قلب است و قلب آنکه جوارح چه خواهند کردند و چون فعل موجود است قلب آنکه
 که چه کردند و جوارح ندانند که ما چه کردیم پس جوارح چون آلات آمدند قلب مدسخر و مجبور و مکره قلب فعلی سخر و مجبور و مکره منقول
 باشد به سخر و مجبور و مکره و دلیل برین مکره بر قتل چون صفت این آید چنان کشت که کوئی جوارح قائم بقلب اند هر چه کرد و هر چه
 کرد باین معنی شایست همه نام ایان و اندوخته و دیگران را ازین نیکوتر است و آن است که بنای همه اعمال بر محبت است
 هم باقی مقدم کرد دل چیزه را محبت است بمقدار محبت او را باقی چیزه شاه است و بمقدار مشا به دل جوارح را خدمت است و
 هر چند دل محبت تر و مشا به قوی تر و هر چند مشا به قوی تر جوارح بطاعات شتابان تر چون دل قبال کند جوارح را با قبال آید
 و چون دل عراض کند جوارح را با اعراض از او این کس آنکه که یا از لذت معرفت خبر و یاد از شربت عشق جرمه چشیده باشد
 پس هر وقت که ارکان و غلوا بر بند و سوی طاعات شتابان اند دلیل آنست که دل بحق نکران است و هر آن قوی که جوارح و غلوا
 بند از خدمت کریمان است دلیل آنست که دل از حق اعراض آورده است و جوارح بدل نظر می کنند نادل کجاست روی
 آنجا آید که دل است چنانکه در مشا به متحرک را چاکران و بندگان باشند چون این مہتر بسر لے در و در کجا کران راه نیابند
 در آمدن را عتبه از خدمت نمایند پس اگر مہترشان بیرون آید هرگز روی سوی آن سرای نگذرد و مثال سرای در مشا به قیاس است
 و مثال آستانه التزام خدمت است و هر چند قلب مشا به تر جوارح خادم تر و هر چند قلب محبوب تر جوارح کامل تر و چون
 قلب محبوب کرد و تائید حقی را از منقطع کرد با خود در اندازد همه ضعیفان ضعیف تر کرد و همه برون فرج کنند و با یک پیش نیاید تائید او را
 زیرا آید باز چون مشا به پدید آید از خود بخود که در حق و صفات حق قائم گردد و تائید حقی پدید آید و هر دو کون پیش آورده گردد
 و همه را زیر او خود آورده کس او را خلعت نیارد کردن باز گفت و قالوا الا یعان فی الظاہر الباطن فالباطن شئی واحد
 و هو القلب فظاہر الشیء المختلہ و این بر اصل مذهب ایشان بنامیکند که اعمال ظاہر از جمله ایمان دانند اما بنامیکند ایمان
 باطن تصدیق است و آن ظاہر اقرار است و اقرار ظاہر یک شئی باشد و باطن یک شئی و اقرار خلق راست و تصدیق حق ایچون بند
 اقرار بیاورد بظاہر از جمله مؤمنان کشت اگر چه افعال دیگر نیارد و دیگرانند و اگر ایمان بظاہر اشیا مختلف بودی چون
 هر یک از ان بجای بگذاشی نام کفر کفرتی نیز بیک خلق همچنانکه که اقرار بجای بگذارد و بیک خلق کافر گردد و اگر تصدیق بجای
 بگذارد و بیک حق کافر شود پس درست شد که ایمان بظاہر یک شئی است و باطن یک شئی و اجموعان و وجوب ایمان بظاہر
 کو وجوب بباطن و هو لا اقرار و اجماع است که ایمان بظاہر بچنان وجوب است که باطن نه بینی که اگر خلق از کسی اقرار بظاہر نشنوند ایمان
 با او حاصل نکند کفار کنند چنانکه محال دم و ده تن تمام اموال و قطع اموال میان او و میان اهل یان ترک سلع و برو امتناع تو را نشاو

و دفع کردن ایمان کفار پس درست شد که هر که خوابه که تا از حکم کفر محکم ایمان آید و از اقرار ظاهر بر نیست چنانکه از تصدیق باطن
 بر نیست غیله نه قسط جزء من اجزاء الظاهر و دون جمیع لکن اقرار یک جزو است از اجزای ظاهر یعنی این سخن آنست که تمامی
 ایمان بگذارید همه اعمال است و اقرار جزوی از اعمال است و میان کردیم که نزدیک یا چنانست که از هر آنکه بیک اقرار گفتن نزدیک خلق نام کفر
 کیر و در ترک سائر اعمال کفر نکیر و اگر اقرار جزوی از اجزای ایمان نبودی بظاهر با ترک او کفر نبایسته چون ترک سائر اعمال با با ترک
 سائر اعمال کفر بایسته چون ترک اقرار و این محال است و لکن قسط الباطن من الايمان قسط جمیع و جب ان يكون قسط
 الظاهر من الايمان من قسط جمیع قسط جمیع و لعل بالفرائض لا ندیم جمیع اظها هر کدام تصدیق جمیع الباطن
 و این دلیل می آید بر آنکه اعمال از جمله ایمان است چنین میگوید که ایمان ظاهر است و باطن نیز است و در باطن تصدیق بهر قلب باید تا
 ایمان باشد و چنانکه بظاهر نیز باید که همه بظاهر ایمان بشود و این باشد تا ایمان باشد و این نباشد مگر نگاه که همه فرائض ایمان بود و این
 ضعیف است از بهر آنکه چون شرط تصدیق این باشد که یاد کرد تا باطن تصدیق نیابد و تمامی نام ایمان نکیر و اگر شرط ظاهر این بودی
 تا همه فرائض نیابد و می نام ایمان کفر فتنی پس چون اتفاق است که اگر همه کافران عالم اقرار و تصدیق بیاورند و نام موسی گیرند
 یک فرائض ناکند از این درست شد که فرائض از جمله ایمان نیست هر چه نزدیک نام صفت باشد موصوفی آن موصوفی این صفت
 نام نکیر و چنانکه علم صفت عالم است و بی علم عالم نام عالم نکیر و دیگر صفات چنانست چون فرائض ناکند از نام موسی میگوید
 درست شد که فرائض ایمان نیست نه نبی که چون اقرار و تصدیق ایمان اند به ایشان نام موسی نکردت و قالوا لا ایمان بربید
 و بنقص و نخست اختلاف در ایمان بیاید و نسق که ایمان بنزدیک صاحب حدیث یعنی الله عز و جل جمیع قول است و عمل تصدیق قول لسان
 و عمل بالا را کان و تصدیق باقلب و بنزدیک متکلمین ایمان تصدیق فروست و بنزدیک کرامیان ایمان قول فروست و بنزدیک
 ایمان تصدیق و اقرار است اما صاحب حدیث ایمان را زیادت و نقصان را و دارند و این بر اصل مغرب ایشان راست آید
 از بهر آنکه چون عمل را کان ایمان باشد هر که عمل زیادت باشد ایمان زیادت باشد و هر که عمل ناقص باشد ایمان ناقص باشد اما بنزدیک
 ایمان را زیادت و نقصان را و انما شد از بهر آنکه ایمان تصدیق است و تصدیق انکاه زیادت کرد و در صدق به زیادت کرد و
 انکاه نقصان کیو که مصدق به ناقص کرد و چون برخی سبحان زیادت و نقصان را و نیست تصدیق آوردن را بوی زیادت و
 نقصان را و نیست و در اینجا نیز بر نیست از این نیکوتر آن است که هر چه بگوید و بیفزاید و نه نهایت باشد تا بجای رسد که نیز احتمال زیادت
 و نقصان نکند و الا ایمان یزید و بنقص باشد زیادت و آنرا حدی میباید که چون آنجا رسد پس کی گردد و نقصان از چنانست که صفت همه
 ز ایمان و ناقصان همین است و آنکه حق تعالی در کتاب خود ایمان را صفت زیادت نهاد و گفت و اذا تثبتت علیهم ایمانهم اذ انهم ایماننا
 این را تا و بیست که بآن تا دلیل خلق را اتفاق است و آن آنست که خدا این زیادت ایمان را آنجا وصف کرد که نزول سوره باشد
 یا تا و تبتی و تبتی یعنی این سخن و الله اعلم آنست که چون بوقت پیغمبر علیه السلام آیت از آسمان بیامدی از نزدیک حق تعالی بآن
 آیت تصدیق بایسته آوردن و با حکام و نیز تصدیق بایسته آوردن این تصدیق زیادت کشته بران تصدیق که در پیشینه بود
 فلما تصدیق بخدا میفرمودی و نکاسته لکن چون بنده مامور بودی تصدیق آوردن بخدا چون بیامودی مؤمن کشته بنام آمدی که
 پیغمبر ایمان اگر تصدیق دیگر بایسته آوردن نبوت پیغمبر یا از نام آمدی که کتاب و شریعت ایمان آرد و با که وصلوة و صوم و زکوة و حج

و هر امر نو که آمدی تصدیق نوبالیه آوردن ایمان باین معنی زیادت کشته این زیادت عدد تصدیق بودی نه زیادت ایمان آوردنی دیگر
تا ویل این زیادت را و الله اعلم آنست که چون تصدیق بقلب و اقرار بزبان ایمان است چون یکبار تصدیق و ایمان آورد نام بخوبی گوشت
اگر دیگر بار هم این تصدیق را بدل این اقرار بزبان نکرد کند دیگر باره ثواب ایمان یا بدو چنان باشد که گوئی ایمان او زیادت کشته
این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید جلد ایمان یک بکره و عشتیگا و این چنان است که اگر مرتبه طهارت کرد باین طهارت
آوردن طاهر کرد و اگر از بهر ناز تجرید طهارت کرد و طهارت بر طهارت زیادت کرد و معنی حصول ثواب طهارت دل بر جای نیک
بر معنی زیادت ایمان روا باشد و دیگر تالیل آنست که زیادت ایمان معنی زیادت یقین باشد قال عبد الله بن عباس رضی الله عنه
معنی قول تعالی فزادهم لیانا ای یقینا و این از بهر آنست که زیادت ایمان خود یقین نباشد محسوس نباشد و اگر شک با تصدیق
او بسیار که فزادهم لیان را زیادت و نقصان روا باشد پس چون از آسمان آیت یا سوسه میامدی مومنان را دلیل بر دلیل زیادت شک
و یقین ایشان زیادت کشته معنی ایمان و یقین است که اگر کسی مسئله مشکل کرد و دلیل و حجت آن مسئله قائم کرد یقین کرد
و اگر دلیل و کرد و یقین او قوی تر کرد و هر چند دلیل می افزاید پس مؤمنان را بر و ذکر پیغمبر علیه السلام حال
همین بود هر ساعته معجزه نوید ندی و وعده نوید نشنید ندی و نوچیز که از غیب ایشان رسیدی و یقین ایشان زیادت
گشته برین وجه زیادت ایمان روا باشد و دلیل بر آنکه یقین از زیادت و نقصان روا باشد آنست که چون پیغمبر را گفتند بگفتنا
ان عیسی علیه السلام کان یبشی علی الماء فقال لو اذداد یقینا المشی علی الهواء و کرده چنان گفتند که معنی زیادت ایمان بر
زیادت اوصاف باشد نه زیادت عین تصدیق و معنی این سخن را الله اعلم آنست که اصل ایمان تصدیق است لکن این تصدیق را
اوصاف است که تصدیق بے آن اوصاف بقایا بد چون خوف و رجاء و شک و صبر و محبت و معرفت و ثبات و یقین و خضوع و تواضع
و انقیاد که ایمان بی این اوصاف بقایا نماند اگر چه بنده تصدیق آورد چون خدا را محب نباشد که فزاد و دیگر اوصاف همچنین پس
تصدیق را زیادت و نقصان روانست از بهر آنکه صدق بر زیادت و نقصان روانست و دیگر اوصاف را زیادت و نقصان روانست
بنده از بنده خائف تر باشد و بنده از بنده محب تر باشد و دیگر صفات همچنین و نیز بنده وقتی خائف تر باشد خوف او بآن مقدار باشد که
با خوف و با ایمان حصیت کند و وقتی باشد که خوف او بجایگاه رسد که بل خلاف نیار و اندیشه بدین و نیز بنده باشد که خوف خدا
چندانی باید که از جنبه ترسد و باز وقتی باشد که خوف او چنان غلبه کرد که از مار و شیر ترسد و این در میان خلق معنی و متعارف
است کسی باشد که در محبت بمقامی رسد که در اندر فرائض قصه کند و وقتی باشد که او را غلبات محبت بجائی رساند که همه کون خدا
کند و جان بر سر نهد و پاک ندارد پس صفات ایمان زیادت و نقصان کیر و ایمان زیادت و نقصان کیر و باین معنی نام نهادن
روا باشد و این چنان است که چون پیغمبر علیه السلام را دل بشکافتند در خبر چنین است که او را با ده تن از امتان بر سجده
او چرب تر آمد و با صد و هزار همچنین انگاه فرشتگان یکدیگر را چنین گفتند که او را بجائی بگذارد پس منجید اگر ایمان او با ایمان
همه خلق بر سجده ایمان او بر همه ایمان کران تر آید و این نه زیادت تصدیق باشد از بهر آنکه تصدیق همه مؤمنان هم بران خداوند
باشد که تصدیق مصطفی بود از بهر آنکه روا نبود که او خلق را بر زبان تصدیق خواندی که خود را و می لکن اوصاف ایمان او بران
خلاق زیادت داشت تا از همه محبان محب تر بود و از همه خائفان خائف تر بود باین معنی ایمان او بران دیگران زیادت داشت از معنی

خدا را احمد مطلق خواند که احمد المحمودین بود و ناصر احمد علی شی فی الدارین اکاکان هوق ذلک احمد مندر گوین کس بود
 به محبت از و مقدم ترا و سختی احمد مطلق نبودی مقید بایست احمد کذا او من کذا چون بر سه فضل زیادت داشت احمد مطلق صفت او آمد
 چنانکه حق سبحانه علم او بر علم خلق زیادت کرد انید تا عالم مطلق صفت او آمد انیک یا دتی ایمان برین وجوب و ابا شد وقال بالجحد و
 سهل و غیر هامن المقدصین ان التصدیق بزید و لا ینقص و نقصانه یحیی من کلامان لا ینقص و تصدیق باخبار الله تعالی
 و مواعیده و ادنی شایسته که کفر زیاد من جهة القوة و الیقین و اقرار اللسان لا یزید و لا ینقص و عمل الاکان یزید و ینقص
 اما آنکه گفت تصدیق زیادت پذیرد نقصان نیز و از بهر آنکه نقصان او از ایمان بود که ایمان تصدیق است باخبار خدا و بود عبادی
 او و نقصان در و شک باشد و شک در کفر بود و دتی او را بود از جهت قوت و یقین این فصل کرد زیادت در و و او داشت
 مسلم است اما آن فصل که نقصان در و و او داشت مسلم نیست بلکه هم ازین وجهیکه زیادت و ابا شد نقصان نیز و ابا شد چنانکه
 قوت یقین بر زیادت و بر نقصان شاید از بهر آنکه هر چه که نقصان نه پذیرد زیادت هم نه پذیرد چنانکه قدیم و عسل و محدث قدیم
 چون زیادت پذیرد و نقصان نیز نه پذیرد و وحی شات چون زیادت پذیرد نقصان نیز پذیرد و هر کس که تسلیم کرد از جهت
 قوت و یقین زیادت را و ابا شد اقرار کردن بر جواز نقصان از بهر آنکه پیش از آنکه این زیادت موجود آمدی ناقص بودی
 لا محاله اما آن فصل که چنین میگوید که نقصان در و شک باشد و شک در کفر باشد چون شک با کفر نقصان نباشد چه امکان باشد
 تا مسکیر و شک و کافر نکرد و این را نقصان نمیکنند منع سهل گویند نقصان آن باشد که سهل بر جا باشد و در و صاف او نقصان
 افتد چون صفت کفر اما اصل ایمان بر غایت این نقصان کی باشد اما آنکه گفت اقرار زبان نکا بدو نیز از یک جهت مستقیم سطح یک
 وجه مستقیم نیست آن وجه که مستقیم است آنست که نفس اقرار بر نبات خویش نیز از یک وجه است و کما هاز بهر آنکه اقرار حکایت و عبارت باشد حکایت و
 عبارت امکانها و درست کرد و کمالش معجزه نباشد اگر عبارت و حکایت زیادت نقصان افتد بر محکی و بر معبود و رفع کرد چنانکه کسی ده راسته گوید
 یا یک یا دو گوید و رفع نباشد پس اقرار کردن بچهار کلمه درست کرد که بذات او و بکل صفات و ایمان آمد اگر صفتی غیر از تشبیه کرد و دان کفر است اگر
 صفتی بکار طولیل کرد و دان کفر است دلیل بر آنکه اقرار عبارت و حکایت است که اقرار کرد از بهر دو مقرب یک و الا اولی از خلق اقراری آید و بجهانیت
 او اقرار بر نه نسیات و بجهت و لفظ لا ینقص و لا ینقص و نیز اقرار کلامه موجود آید و گاه معدوم کرد و لفظه موجود لا بعد از اقرار و چنان
 اقرار دهد که هست صادق آید و کلام خلاف این اقرار دهد که نیست کلام آید و کلام کذب و صادق کرد و لفظه بجهت صفت واحد و نیز اقرار صفت مقرر است
 و مقرر بجهت مقرر نیست اقرار مقرر کلمات لسان است و مقرر بر حرکات نیست و اقرار جروت است و مقرر جروت نیست و اقرار صوت است و مقرر
 صوت نیست و وقت بود که مقرر بود و مقرر بود و وقت بود که مقرر ماند و مقرر به جا و دان باشد اما آن وجه که مستقیم مستقیم نیست آنست که اقرار
 بمسئله تکرار زیادت بر و از آن بآن معنی که مقرر زیادت کرد و کس جعل بزرگی و ثواب مقرر تکرار اقرار زیادت کرد و از بهر آنکه هر چند تکرار بیش
 آورد اقرار انصاف و بافتیاد او بیش گردد و هر چند که برنده خاضع تر و منقاد تر و زنده نیز اقرار آوردن چیزی را یا نکردن آن چیز است و
 وصف کردن او علی ماسو به و هر چند وصف و ذکر بیش کرد و دلیل بر قوت محبت زیادت کرد و چنانکه گفته من احب شیخ الکفر ذکوره
 اما آنکه گفت عمل الاکان بکار بدو نیز از یک دلیل برین خلافت نیست کمن زیادت عمل هر چند معنی باشد که کمن زیادت عباد باشد
 پیش شک در و از پیش از یک نماز باشد دیگر زیادت از جهت صفات باشد که هر چند از کان نماز تمام تر کان نماز نماز تر و هر چند از کان نماز

نقص تر از ناقص تر و این چنانست که در شریعت نمی آمده است از نقصان ارکان نماز چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید این سوء است
 سقر الذی یقر من صلوته قبل ان یسأل الله ومن الذی یقر من صلوته قال الذی لا یقیم صلبه فی الركوع والسجود و این سارق
 خواند نماز و ستر نگاه داشت آنرا چیزیکه اصل او باقی باشد و چون چیزیکه از او بزدند ناقص گردد و چون نذر ندم تمام باشد و تمام زام باشد
 و زودیده ناقص بچنانکه پیغمبر علیه السلام گفت که نقصان خطبه بختم الشیطان من صلوته العبد و چون از چیزی پاره بربائی
 لا محاله ناقص گردد و دیگر زیادت و نقصان در اعمال از جهت اخلاص باشد هر چند که نماز با اخلاص تر و با خشوع تر و با تعظیم تر
 قدر آن نماز بیشتر چنانکه خدا گفت و ما امرنا الا لعبدا والله مخلصین للدين و نیز گفت قل اقم المومنون الذین هم
 فی صلاتهم خاشعون تا و بزرگوار باشد نماز کنند با فعلال نما هر را بر یکدیگر باز در سبکی بکنند یا از بهر قوت خشوع و ضعف اخلاص
 یکدیگر را با کونین سبکی کران تر آید از بهر کثرت خشوع و خضوع و قنای اخلاص پس نقصان در زیادت اعمال برین وجه باشد که یا در یک کس
 در جملة بیاید و بیشتر کس اعمال کثرت قیامت کبریه بقوت باطن گیرد و بنفس خویش چنانکه مصطفی علیه السلام گفت انما الاعمال بالنیة و کل
 امری عاوانی و چنانکه در خبر آورده اند که رسول علیه السلام مردی را دید در نماز که محاسن خویش بازی میکرد و گفت لو خشع قلب هذا
 الرجل لخشعت سجواته و از آن کس نوری رحمت الهی حکایت آورده اند که روزی مردی را دید که نماز محاسن بازی میکرد و او را گفت
 قمید اعن لحيته الحق این سخن بخلاف خبر داشتند و فقها جماع کرده اند که او با این سخن کانگشت او را باید کشتن کس فرستاد و او را حاضر
 گردانید و گفت هل قلت هذا قال نعم قل و لم قلت قال العبد لمن قال الله تعالى قل لا اله الا الله لمن لا العبد فقال الخليفة
 الحمد لله الذی عصمت عرجه هات و معنی این سخن آنست که در نماز آمدن اعراض از مایل الحق و اقبال است با حق و درستی اقبال
 آنست که از غیر حق فاعل گردد که هر کس که بچیزی اقبال کند بشعله اقباله علی لا اله الا الله عن غیره فیه مقدار از غیبه عداد و الحق مصطفی بال
 علی الحق و بعد از غیبه عن الحق صحیح اقباله علی غیر الحق هرگز از غیبه حق زیادت بیکرد و اقبال و بحق زیاده بیکرد و بمقدار
 اقبال و بحق عمل او را بمقدار زیادت بیکرد و کس باشد که عمل خویش جز اعلت بخاند نبزد چنانکه مصطفی علیه السلام گفت و بعد از
 حفظ عن صلبه بالیوم و رب قائم خطه عن قیامه السهر کس باشد که اگر هر دو کون مکافات نماز او کس بر این پایه بیکلام زیادت و نقصان
 باشد تفاوت بیشتر ازین و قال انکم هم المؤمن اسم الله تعالی قال الله تعالی المؤمن المحييين وهو يومئذ المؤمن بايماناً
 عذبة اذا افروص صدق و اى بالاعمال المفترضات و انتم عن المتعبدات من عذاب سبحانه و تعالی و مردمان و معنی ایمان
 مختلف اند که از چیزی مشتق است که گویند نقصان از نقصی است چنانکه خدا گفت و رقصه لیسر ان یعقوب علیه السلام و هات و هو من لنا
 اى بصدق لنا و گویند اشتقاق ایمان از اسم ازین چنانکه خدا گفت و من دخل كان امنائ پس آن گروه که اصل او از تصدیق
 دارند زیادت و نقصان و اندازند از بهر آنکه در تصدیق زیادت نگاه روا باشد که مصدق بر زیادت گردد و نقصان نگاه روا باشد
 که صدق بر ناقص گردد اما آن گروه که اصل ایمان از اسم دارند زیادت و نقصان روا دارند اکنون در کتاب فی الین طائفه می بینند
 و میگویند نام خداست چنانکه خدا گفت سلام المؤمن المحييين و خدا را که مؤمن خوانند بان خوانند که چون مؤمن ایمان آرند او را
 از عذاب خویش پس مؤمن چون ایمان و تصدیق آورد و هر مرتبه بمرتبه باجای آورد و از منسیات بزیادت از عذاب خدای
 ائین گشت یعنی چون ایمان از بهر ائین گدائیدن باشد و ائین بنده باین معانی باشد که یا در کرم تمام ائین کرد و ایمان او ایمانی باشد تمام

و من لم یأت بشئ من ذلك فهو مخلد فی النار ثم کریم بنیر یا تیج چیز نیار دجاود اندوز می کرد و او را از تیج و هر چه نباشد لاجرم او را ایمان نباشد و لای قتر و صدق و اقصی الا اعمال فیما نزلان یکون معد با غیر مخلد و آنکه قرار و تصدیق بیاورد و در اعمال تقصیر کند و او باشد که معذب باشد که مخلد نباشد و این نباشد بر مذہب اهل سنت و جماعت که مؤمن عاصی از عذاب رحله و اجابت نیست و نیز مغفرت از واجبات نیست لکن در حکم جواز است و او باشد که خدا او را عذاب کند و او باشد که او را میامزد پس از عذاب یعنی نیست لکن با اینهمه و را خود عذاب نباشد از بهر آنکه مذہب اهل سنت و جماعت آنست که مؤمن مخلد در دوزخ نباشد لهذا من من المخلد و غیره من العذاب و کان امنه ناقصا فیکمل این کس از خود و این سنت از عذاب الیمین است و امین چنین کس ناقص باشد و تمام نباشد و امن من لقی بها کلها امننا تا ما غیر ناقص و امینی آنکس که هر شتر از طریق بیار و تمام باشد و ناقص نباشد فوجیب ان یکون نقصان امر و امننا نقصان ایمانه اذ کان تمام امنه لتام ایمانه ان نقصان که امینی از نقصان بکوان باشد چنانکه تمامی امینی او از تمامی ایمان او باشد و این سخن باین درازی را یک معنی است و آن آنست که ایمن کردن نباشد و هر که بر حقهارا بجای آورد خویش تن را تمامی ایمن کرد و نباشد و هر که تقصیر کرد خویش تن را تمام ایمن نکرد و هر که تیج حق بجای نیامد خویش تن را باصل ایمن نکرد و زیادت و نقصان با معنی باشد باز برین دلیل آورد و گفت و قد وصف النبی علی السلام ایمان من تصرفی لجب باضعف فقال ذالک اضعف الايمان وهو الذی یری المنکر فینکره بباطنه و من ظاهره و اخبر ان ایمان الباطن دون الظاهر ایمان ضعیف و تمامی این خبر آنست که پیغمبر علی السلام گفت من دانی منکر اخفی و بیده ذات له یستطع فیلسانه فان لم یستطع فقلبه و ذالک اضعف الايمان و از بهر آن گفت و الله اعلم که هر که بدست منکر را تغییر کند بدل و زبان هم تغییر کند پس معنی او امن اقتدا آنکه زبان تغییر کند و بدست نمکند دل و باز بان راست باشد باین دو معنی او را طاعت بجای آید اما آنکه بدل تغییر کند و بدست زبان نمکند ثلث از این معنی او را بجا اصل آید آن دل است بے زبان و بے دست و ثلث ضعیف تر از نشین باشد و ثلثین ضعیف تر از کمال باشد و چون ایمان را صفت ضعیف تر و بلا شصت قوت هم روا باشد و ثلث نیست قوی زیادت از ضعیف باشد و این چنان است که پیغمبر علی السلام گفت من تواضع لغنی کما جلت غناؤه ذهباً دینه هر که تواضع کرد برای تو انگری او و برش از دین او برود از بهر آنکه بر سر قسم است بدول بر زبان و بر ارکان چون بگوید را تواضع کرد زبان و ثلثین او مشغول کرد و تن با خدمت او مشغول کرد با خدای مانند مگردل ثلث مانند و ثلثین رفت و بدین سخن نباشد و وصفه بالکمال فقال اکمل المؤمنین ایمانا احسنهم خلقا سیکوید تمام ترین مؤمنان بایمان آن کس باشد که خاق او نیکوتر باشد و چون ایمان را بر کمال صفت کرد هر چه کمال پذیرد نقصان پذیرد و الا خلاق تكون فی الظاهر الباطن فاعلم الجميع و صفت بالکمال عالم یعلم الجميع و صفت باضعف و فصلت خود بر باطن باشد و بر ظاهر نیز نباشد هر که انیکو خونی بر ظاهر باطن باشد کامل ایمان باشد و چون نیکوئی بر ظاهر باطن نباشد ناقص ایمان باشد و شیخ میگوید رحمه الله تعالی این خبر را از روی یک من الله علم معنی آنست که هر که نیکو خوی تر خلق خدا از شما و این مردم هم آن مقدار که خلق را از کسی ایمنی اقتدار از خدا ایمنی اقتدا پس چنان بگوید از شما خویش ایمن کرد خود را از عذاب خدا ایمن کرد و ایمان او از طریق این تمام گشت و این چنان است که پیغمبر علی السلام میگوید ان الله قسم بیکم اخلاقکم كما قسم بیکم اذ نزلکم لیس بر مقدار تفاوت اطلاق زیادت و نقصان ایمان باشد و قال بعضهم

فلا یوصفون بالنقصان فی شئ من اوصافهم اما انبیا معصوم باشند از آنکه نیای خدای را کار بندند محفوظ باشند در فضل و تقصیر آوردن پس اوصاف ایشان بالنقصان نباشد از معنی کفایت که ایمان ایشان زیادت پذیرد و نقصان نپذیرد و این سخن که یاد کردیم که انبیا از انبیا معصوم باشند و از تقصیر محفوظند آنست که بر انبیا زلت نرود و گنم مراد آنست که ایشان قصطلات نکنند لکن آنچه بر ایشان رود بے قصد بود و او را مرکب نخوانند لکن باینهم چون بر ایشان رفت حال نقصان یکدیگر و گنم ایشان مذموم نباشد برای عدم قصد و با اصلاح آن نقصان مشغول گردند نصیب شریعت شود آنکه گفت محفوظ باشند در فضل و تقصیر معنی آنست که بقصد تقصیر نکنند هر چه نتوانند و باینهم خود بندند در حق خداوند خویش جز مقصر نباشند لکن بقصد خلقت مواخذ باشند بقصیر قصد مواخذ باشد قطعه و حقاوق کمالین قال جلاله و شایسته ارکان ایمان در بقیه توحید بلا حلا و ذکر اکتاب و حال بلانعت و وجوب بلا وقت و یکویه ارکان ایمان چهارست توحید بے حد و ذکر بے قطع و حل بے نعت و وجوب بے وقت اما شیخ رحمه الله تعالی دورا تاویل گفته است حال بی نعت اول و وجوب بے وقت اول و در تاویل نگفته است توحید بے حد و ذکر بے قطع را و نزدیک من توحید بے حد و الله اعلم آنست که همه احادیث در حدیث حد اول فنا و حد ثانی تشبیه و حدانیت حق و حدانیت است که لیس قبله فنا و لا بعد لا شان و اینست که هر واحدی که اول دارد چون با ولایت باز کرد پیش ولایت جز فنا نباشد و آخرت دارد چون با خیر نیانی بجای او بایستد و وحدانیت الحق لیس لها اول و لا آخر و لا نهایه و لا سلبیه بل اولیته از لیه و انخوبته ابدیه و شایده که توحید بے حد آن باشد که هر واحد یک جز حق است او انانیت است و حد و چون موصوفه نماید و محدود باشد توحید موصوفه انانیت و با حد باشد احق را نامایت حدیث و توحید موصوفه بے حد بے نامایت باشد و شایده که معنی توحید بلا حد آن باشد که حق را چنان داننی که او خود را اندر حق ذات خود را و صفات خود را بے حد بے نامایت اغزو حد نیز او را توحید خویش هم باین صفات و اندر انبر آنکه توحید علم است بحدانیت موصوفه و علم بجزئی انگاه علم باشد که آن چیز را چنان داننی که او است چون بحدانیت او نامایت و داننی علم است چون بے نامایت داننی اصل است و موصوفه عالم نباشد حق تا او را بے حد بے نامایت ندانند و شایده که معنی توحید بلا حد آن باشد که وحدانیت حق را اعتقاد و دلور و اعتقاد یکدیگر بر برگرد و که اگر بر خطا و چنان گذر و که هر یکی بر کردیم در وقت ایمان او را یکی در وقت ایمان بر ایمان بے حد باشد توحید بلا حد این باشد و شایده که معنی توحید بلا حد آن باشد که با هر واحد یک قیاس کند وحدانیت حق را چنان آن یاد بماند احدان بحدی رسد که از حد وحدانیت بیرون شوند و وحدانیت حق سبحانه همیشه بود و باشد اما ذکر بلاست مغشیش بے قطع باشد یک تاویل این باشد که احق سبحان بر و بید نکود و ازین یاد یا و زبان خود را بر آنکه ذکر برسان بے مشاهد قلبی کر نباشد و مشاهد قلبی بے زبان و که باشد و هر چند مشاهد همیشه ذکر زبان همیشه چون مشاهد منقطع کرد و ذکر منقطع نکود و ازین نیکوتر هست و آن آنست که انقطاع ذکر اندر بیرون نباشد راست بود یا استبدالی و سامت و حالات با صدق محبت راست نیاید و استبدالی با حقیقت محبت کرد نیاید و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا سر محبوب نکود و زبان از ذکر فرو نایستد و چون مشاهد منقطع کرد و زبان از ذکر باز ایستد که تا محض مذکور نباشد باطن مذکور نباشد بظاهر و چون باطن منسی گشت بظاهر بر تو و گشت و شایده که ذکر بطن آن باشد که چون در کونین بیکو و هیچ چیز نیاید که بجای دوست بایستد تا ذکر آن چیز را را انس کرد و چون بهتر از دنیا بر بد کرد و بمل چو آرد و شایده که ذکر انانیت آن باشد که با داشت نباشد یا ذکر در از انقطاع بد نیست بین الذکرین و یاد داشت را انقطاع نباشد یا ذکر در خلقت

بنده باشد و یادداشت دارد آنی بنقطه نقطه کرد و دو یاد کرد و مقصود بر نیان باشد و یادداشت انیان نباشد و یادداشت
 غائبان است و یادداشت صفت و معنای یادداشت باطنی ایا کرد و عام است و یادداشت خاص ایا کرد و صفت
 میزبان است و یادداشت صفت همان ایا کرد و صفت اقیان و یادداشت صفت فانیان هر که با خود است یا کند و هر که باقی است یا دارد
 از بهر آنکه حضرت خلق حضرت نیسان است نیان از از که نیست با حضرت حق حضرت نیسان نیست و چون نیسان صفت بنده نباشد
 بیا کرد و حاجت نباشد باز در کتاب گفت و معنی حال بلاغت آن یکون و صفه حال حق که ایصف حال صفت کلا احوال ارفعه کلا و هو
 موصوف بهما و میخیزد حال بلاغت آن باشد که وصف حال که و در تاجیه حال از احوال وصف کند که که او با آن موصوف باشد و میخیزد این
 سخن است که که پدیدار از وقت خویش که و در وقت خویش را در مقامی نیاید از آن مقام سخن گوید که که از مقام سخن گفتن غیب است الغیب حرام
 و بر زبان چنین گفتند که حال غیب که ایصف صفت شد و دلیل برین که صفت حال غیر فاعله ندارد آنست که مومن و صفت حال کافران
 و صفت کافر کافران کافران کافران و صفت کافر مومن که در نخست حال جریده بلاغت را تاویل شیخ آنست که ایا کرد و شاید که این
 معنی باشد و آن آنست که لغت غائبان را باید معنی از این حال خویش بجائی رسد که هر چه بزرگان از جای خود میروند و خود را اندران دل بیاید
 تا او را نیست تا عیان و وصف و اصفان حاجت نیاید از هر آنکه بوضف چیزی امکانا و حاجت آید که آن چیز غائب باشد چون حاجت که شکر است
 و صفت غیب لغت و شاید که معنی حال بی لغت آن باشد که او را حال صفت کرد و تا آنست که مومن متغنی کرد و تا هر که و در دو حال و مینویسان
 و عبارت حاجت نیاید و این در عرف و شاه و جوان یافتن دیوانه را عبارت نیاید که مینویسد دیوانه و عاشق را عبارت نیاید که مینویسد
 عاشق و صاحب مصیبت را عبارت نیاید که مینویسد صاحب مصیبت بچو شتی دلیل و تو انگی بس و سقاری دلیل عاشق بس که دلیل و دل مصیبت
 بس که هر که از بند لغت است باشد خداوند مصیبت در میان پیدا بود و دیوانه و میان عقلا پیدا بود و بحسب در میان ناخبان پیدا بود و بکار این سخن
 عرفی است و آن آنست که حال صفت است و لغت شکاف شکاف صفت حاجت نیاید و صاحب صفت است شکاف حاجت نباشد و میخیزد این
 سخن آنست که شکاف است از سخن است زشتا زبانش حاجت باشد و نیکو از زبانش حاجت نباشد و وجه بلاغت هوان یک کون
 مشاهده الملقی فی کل وقت یکوید و هر چه وقت آن باشد که هر وقت حق را مشاهده باشد و معنی و در وقت باشد و در وقت بر مقدار محبت باشد
 و هر چند محبت قوی تر در وقت بیشتر مشاهده بیشتر و مثال این بظا هر آنست که هر گاه که بر ظاهر جرات افند مقدار الم
 جرات بآن جرات شغل فند و اگر شغل باشد بر ظاهر همان همان و هر چند که سوزن الم قوی میگرد و دلالت او بآن مشغول تر میگرد
 و هر چند نقصان بیش کرد و فراغت بیش افتد پس مشاهده بباطن شغل است و آن شغل بر مقدار وجود است و آن و هر چه مقدار حرکت است
 و آن حرکت بر مقدار محبت است و شک نیست که اثرات اعضای آدمی قلب است و سایر اعضا پنج اوست و قلب بعضو دیگر تقابا بدو
 هیچ عضو به قلب تقابا بدو پس مگر حرکت بعضوی پدید آید قلب او را نماند محال باشد که با احتراق قلب اعضا را قرار نماند دنیا در جزی است
 از هفتاد جزو از اجزای و باز از اجزای جمعی است از هفتاد جزو از اجزای با جزوی از اجزای هفتاد اندام اطاعت و قرار نماند با نیکو هر چه جزو
 است از محال باشد که دل قرار بپس هر چند احتراق مشاهده قوی تر و جدوی تر هر چند مشاهده باضعیف تر و جدو ضعیف تر و چون
 مشاهده بر اوقات باشد و بر اوقات باشد چون مشاهده بر دوام باشد و بر دوام باشد و هر ضعیفتر را بایه جدا گانه نیاید معنی آن
 آنجا تصدایا که هر وقت بگویند و عاقلان خواص است از همه من قلة المعرفه نیکو هر که را همان درست باشد

این نامی از کتاب نیست و بل
 باشد جمله و لغت بر مینویسد

چ

بگویند باز نکند و آنچه در دست از بر گرفته خیس بختی از کم حرفی باشد و درین فصل سخن بسیار است اول آنست که صحبت با آن شر که در نزد وجود ایان
و گفت هر که ای ایان هست گفت هر که ای ایان صحیح و تقسیم در وجود هر دو یکسان باشند لیکن قوت صحیح چون قوت غیر ایان است از ضعفی ایان است
و صحبت ایان از قوت ایان و هر چند ایان قوت بیش گیرد اعراض از غیر حق بیش کرد از بر آنکه آن کس که بر چیزی است اقبال کند بر غیر حق
را در دفع مضرت را یکمیست و آن حق است باز صفات بشریت آنست که هر چه بران اقبال کند یا بر غیر حق است که آن یا دفع مضرت را و از دفع
ایان باشد از غیر حق منفعه طلب کردن یا از مضرت او ترسیدن چون ایان قوی گردد اندک نافع و ضار یکست هر چه در دفع مضرت است آنجا افتد که
انفک و فریت و سبب تا نامزد چون حال این گردد نظیر نماز اول این کلمه قل خداست و آن در صحت و آن الله صلا ینفعک و لا یضرک و حق
کردن این نظریه و نظر را اقبال باید و اقبال ایشانش از نظر ظاهر و ناظر باشد و عورت نباشد و او را از ان عورت منع کرد تا با بداند که میل و
بواجز بکن اقبال نباید از عادت نبوی پیدا کرد و باز خود گفت صلا ینفعک و لا یضرک و بدست هر یکس از حق منفعه مضرت نیست
چون او سر از غیر حق خالی کرد اگر در او را تا خطی را هم برین مقام دعوت کند گفت قل لا املات نفسی نفعاً و لا ضراً الا هاشا عا الله
و حق سجاده ذاتی است که چون داین بنده را بزرگی مقام بجایگاه رسانیدیم که در میان خلق او را نظیر نیست هر ابوی طریقت او تر جبه منفعه است
یا دفع مضرت او و هر دو را که کوک را بر خوشترن پادشاهی نیست و نه منفعه و نه مضرت نه تا همانان بداند که چون بر خوشترن پادشاهی
نظار بر اختیار کرد و در وقت نیست که قدرت بر خوشترن پیش از آن بودی که بر غیره و شفقت بر خود بیش از آن بودی که بر دیگری چون
خود را با کمال قدرت و با کمال شفقت از مضرت تو اندر رسانیدن و از مضرت غیر خود را که تو اندر رسانیدن و اصل این سخن در حلیه و در
خلیل برید آری خلیل ایهیت آنش پیش آورد و در پس جبرئیل را در میان آورد و در دفع مضرت ابوی باز شکر است گفت اما الیک فلا
و مصطفی را بنیم به کون لقمه کردند و در پیش او نهادند اعراض کرد و گفت لا امل اكون عبداً الا کون عبداً لک و انما الیک فلا
او چنان که است ایشان باشد لیکن با تمامه خلیل بقیه معنی مانده بود و از طلب کردن مراد خوشترن تا بقیات که نفسی بود در مصطفی
علیه السلام از مراد نفسی صحیح بقیه مانده بود و ازین باشد که در عرض اکبر و بیخ حریف نفس خوشترن نکند و بداند که ای کویو شاید که از
ازین نیکوتر نیست باشد و آن آنست که صحبت ایان باشد و هر چند مشاهد دریا طین درست تر ایان صحیح تر و چون ایان بصحبت
مشاهده تمام کشت و درین بر بر کشتن مجال است از بر آنکه کشتن از چیزه ای نگاه باشد که شل و یا بهتر از و یا بد پس هر که در کشت
از بر آنکه از کمر سویی بهتر باشد که در کون از بر سویی کمتر باشد و هر که باز کشت خود ندیده است عوفن بد آن را به اصل بجای بگذارد
اما اصل از بر آنکه بجائی نگذارد و چون آب میانیم کشت کند لیکن با وجود آب نیم مجال است و هر که حق را نه بدست در کون ندو چون
حق را و یافت و در کون بکار نیاید و آنکه کون طلیعه حق نیاید و آنکه حق یا بد کون خود اسیر او گردد و هر چند از حق خود تا متمر محو فحاش را
از و خوف نیست و هر چند رجا حق درست تر و حوات را بوی طبع بیشتر طبع بغیر حق انکاه افتد که از حق بریده کرد و خوف از غیر حق
انکاه پیدا کرد که از حق بریده گردد و توان بود که ملک کسی باشد و ملک و انباشد لیکن نشاید که ملک کسی باشد و ملک و انباشد و ازین
نیکوتر است آنست که صحبت ایان از کمال مشاهده است مشاهده نباشد که در مقام حضرت تا حاضر نباشد نباشد و تا شاهد
نباشد ایان او صحیح نباشد چون بجز حق حاضر کشت مشاهده او درست کشت و کس را بآن حضرت را نیست و در آن حضرت تری
و تصرف نیست چون هیچ منفعه آنجا راه نبود که طمع او را برود و چون هیچ مضرت را آنجا راه نباشد که اوام خوف برود و ازین

اینکه برست که صحت ایمان از صحت شهادت باشد چون شهادت صحیح که در حق حجاب او باشد و در دو صفت حق دوست قدم و بقا
 و آنچه غیر حق است صفت او و دوست حدیث فنا چون نظاره قدم و بقا کرد حدیث دفنا نزد یکانش نشیمن شد شاید که لاشی بکای گذارند
 و نشیمن تعلق کنند و شهادت که نشیمن بکای گذارند و لاشی باز آمدن خواست بهمت و قتل بعضی صدق
 اکامات التعظیم بالله و ذکر الحمد لله سبحانه و تعالی میگوید راستی ایمان بزرگداشت خداست چنانچه تقدس حق و عزت بزرگداشت شمع و شمع است
 از خدای تعالی دین سخن هم بران چهل میرود که مایه گردیم کنان بجا نیاوردی است آن است که گفتیم که ایمان شهادت است هر چند شهادت
 بیشتر و این بظاهر وجود است چون از مجلس ملک غایب گردند چنانکه خواهند باشند و چون مجلس ملک حاضر شدند باشد ملک
 خوشتر است از انبار نه جای دیدن باند که بغایت بنانند و بجا حضری از بزرگی بیندیشند آن وصف تعظیم است شهادت تعظیم واجب که چون
 تعظیم غایب کرد و در وصفات او حواس است اگر چه پیش از آنکه از اندیشه از بهر آنکه در بعضی تعظیم است
 و اگر چه به باوی بگویند نشود از بهر آنکه مسح او مغلوب تعظیم و دیگر حواس تعظیم باشد که او را از چیزی برسد و جواب نه جای میگوید
 و باشد که گوهری با و دهن بپایند و خبر ندارد تعظیم ملک نیا این کند بنگر که تعظیم حق سبحان که باشد پس چون ایمان صادق باشد
 سر را شهادت باشد چون شهادت درست آمد تعظیم بکای آید و چون باطن تعظیم اظهار ترجیح باطن آمد و چون تعظیم باطن بیند
 شرم از انداختن کردن دین از بر آن است که رجوع بر نه قلب از تعقیب ملک ایشان است اما قلب بر حق است چون ملک
 اسیر گشت چاکران ملک اسیر بر باشند پس نشان تعظیم باطن حیای ظاهر باشد هر چند باطن تعظیم بیشتر ظاهر را چای بیشتر و هر چند
 حیای بیشتر خلوت کمتر و هر چند خلوت بیشتر حیای ظاهر کمتر تعظیم باطن کمتر پس اگر بیایم معنی نباشد این مؤمن را چندان
 صدق ایمان باشد که شهادت یا بد باری چندانی صدق ایمان بیاید که بدانند که اگر من شهادت حق نیم باری حق شهادت من است بچندان
 تعظیم دارد او را که مخلوق از او بیند و او را که حق از او بیند و شاید که از این نیکوتر معنی باشد آن است که حقیقت ایمان جز حق
 تا خواستن است چنانکه گفت و الحمد لله و لا تشکوا به شهادت هر که دعوی کند که صدق ایمان است دعوی که کرد او را غیر و بکار
 نیست دلیل درستی دعوی این آن باشد که اگر چه غیر حق بیاورد و اگر برگردد و در دعوی که از اب است با مخلوقان دروغ
 گفتن بی شرم باشد یا چنانچه نباشد و کمال با شرمی باشد با حق چگونه باشد دعوی کردن که از او ایمان بنگاه بخیر و نیکو است و قول او من مشرف
 الامم بنور الاسلام من قبله رب تعالی الفوا و علیهم السلام صدق علیه السلام این را تفسیر کرد و گفت که
 بنور الاسلام از قرآن فاکت است انتم شرف الله صدره الاسلام فهو علی نور و من بعد و انما انما گفت مشرف الامم
 دخلوا النور الله انهم و انفسهم قبل ما علامه ناسخ حال التجانی من دار الضمیر و الا نایب المذبح الخ و لا استعاده الملوک قبل
 نزوله یعنی این سخن و الله اعلم است که هر چند حق کشا و تر نور تر و هر چند نور تر غیبی با مبین تر و حقیقت صدق ایمان آنست که
 بهر چه حق تعالی گفت تصدیق آری و چون دل با ایمان منور باشد تصدیق آرد و بفتای دنیا و بدانند که بفرصت مؤمن حق است
 بدانند که حق فرموده است دنیا را بجای بگذرانند از بهر حکم خدا و او را در و نبند و چون بدانند که بفرصت مؤمن است و او را من
 دارد و از تعظیم علم و دین است از او برگردد باز بنور اسلام با خیر نظر کند آنرا چشمش بقا بیند و بدانند که خود و حق است و بدانند که حق را
 نام کرده است و طلب کردن او را و تعظیم او را طلب کند و این هر دو تحقیق نیکو کرد و اندک نیکو و از اندک نیکو و از نیکو و از نیکو

رسانه از خلق جدا کند و حتی رساندن مکر استعدا باشد و منی استعدا و مکر آن باشد که دانند که این ساری فاست و آخرت ساری بقا و فنا با بقا
 خندین و بیک ضد متواند رسیدن مکر شرک یک ضد و مکر میماند ایشان بل است همیشه طالب باشد پس را با مباد رسد این چنان است که
 پیغمبر علیه السلام گفت مثل له دنیا و الاخره فکمل ضررین بقول ما ارضیت احدیها اسخطت الاخری و شاید که استعدا و مکر بر صنف باشد
 که هرگاه و کورگه باور سدا و اورشیا میانی بنیاد خود و چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت حساب و انفسه کقولن ان حسابوا و انفسه کقولن ان
 و استعدا و انفسه کقولن ان کبر و توان بود که منی استعدا و مکر آن باشد که دانند که دنیا جوارش سلطان است عقیقی جوار رحمن همیشه جوارش سلطان
 کریم آن باشد جوار حق را جویند اما آنکه گفت صندیل القلب الی ربه از قول خدا گفت که سیکو یمن خشی الرحمن بالغیب جاء به یقینا
 و منیب حاجب باشد و در وقت که باشد و در هر حال که باشد بخدا و در خوشی با و کزود و بیان این در قصه دو پیغمبر است یک سلیمان و دیگر یونس علیهم السلام
 یک نعمت یافت و یک بلا یافت اما صندیل اندکین هر یک از ایشان از آنچه بود بخدا و باز گشت سلیمان از نعمت هنده نعمت اید بشکر نعم
 باز گشت و بلا نعمت نیار آمد و از جرم نعم العبد ثانی یافت او بی بلا سلی را وید بصبر بوی باز گشت از بلا ثانی نعم نعم العبد ثانی یافت و در هر حال
 بحق تعالی است که هر چند بنده پیش آید و در بیرون نیست در حکم دنیا یا نعمت است یا بلا و هر دو بحق توان رسیدن از حق تعالی توان برین چنانکه قصه
 او بی سلیمان یاد کردیم و در حکم آخرت از دو بیرون نیست یا طاعت است یا معصیت بهر دو با حق توان برین چنانکه توان رسیدن برین از حق بزرگوار
 آن باشد که طاعت بنده معصیت بنده و چون طاعت بنده نیست حق فراموش کند چون معصیت بنده حرمت حق فراموش کند و این هر دو بنده را طبیعت باز دارد
 اما بجز رسیدن آن باشد که طاعت بنده و معصیت بنده چون طاعت بنده مکر فلسفی بند و بقرع و سوال پیش رود باز به تحقیق
 بهر نظر که است کرد و در نظر از هفت و چون معصیت بنده معذرت پیش برود بهر حجتی و دیدار تعلیم او را از معصیت باز دارد و هر دو را
 سبب و منت کرد و اما آنکه گفت شهدا النواذیریه از قول خدا گفت که سیکو یمن فی ذلک الذکری لمن کان له قلب و اعقی السمع
 و هو شهید و شهید حاضر باشد ای سمع باز ده و شهید بقلب بکوش شد و اما باشد بدل حاضر باشد تا هر چه شود و در وقت شنیدن چنان
 شود که کوی از حق پیشین و این را و در شاه پیش است و آن است که هر کس که مخلوق است را و دل او پیشین باشد با حجتی یا عبادتی دل او
 مغلوب گشته باشد اگر شخص از آن کس غالب باشد بسیار او حاضر باشد همیشه منتظر باشد امر و فرمان او اگر کسی نماند پیغام آورد
 و هنده پیغام را بنیمنه فرستند پیغام را بنیمنه و غیبت امر او را بنیمنه کار بندد که در حضرت تا غیبت او را حضرت کرد و بعد تر پس چنان
 مشاهده مخلوق کرد که بهر وقت بعد و غیبت را دست این کند و مشاهده حق که او را صفت بعد و غیبت را دست اولی ترک چنین کند اما آنکه گفت
 سلیم اللب از بر آن گفت که خدای سیکو یمن که من لا الله بقل سلیم و سلیم معنی سلم باشد یعنی فصل چنانکه قتل بمعنی مقتول و قتل سلیم
 آن باشد که دل خویش بخدا و سپار و دودا نکند که کار هر دو شاید که منی سلم و فوسلام است باشد یعنی ذلی دارد با سلامت از عیوب با هوا فتنه
 و بر معنی که دانند که دل را معیوب کردند و از آن معنی پاک دارد اما آنکه گفت متعذربوبه فریاد خوانده باشد بخدای از آن معنی که
 دانند که هر جا که باشد دشمن با و راه یا بد کرد و حضرت حق تعالی که آن بخارا و نیاید و آنکه که حق را در هده بین باز کرد و در شقا و شقیب من
 آید پیوسته زاری و تضرع میکند تا ناچار بوی سپار و نکاه دارد اما آنکه گفت محترقا بقرع صداره من بعد سوخته قرب اوست و فریاد
 کننده از بعد او این را و در هر است یک و جدا است که قرب یافته است و از بعد می ترسد که چون محبت حقیقت کرد و در حال قرینه و حال
 بعد از آن که نام نماند و در حال بعد از در جلالی دوست که ایمان و در حال قرب از ایمان از قرب مراد و چنانکه شاعری میگوید و وفا دل در هر شایسته و چنان

وان وجد الهموی معلوم المذاق + تراه باکیاف کل حین + مخاندن فرقه اوکاشتباک + فیکسک ان ناؤشوقا الیهم + ویکسک ان دواخوف
 للفرق + وشیای که معنی این آن باشد که اگر چه قرب یافته باشد فریاد میکند که کوئی نیافته است زیرا که وجود حق را نهایت نیست تا آرام گیرد
 طلب مخلوقات با نهایت است از هر آنکه مطلوب قنای است طلب قنای را نهایت باشد با حق را نهایت نیست و طلب بیه نهایت را
 نهایت نباشد هر چند جوید نا جسته است و هر چند بداید هنوز نایافته است از معنی سوخته قرب باشد فریاد کند و بگوید که این را ازین
 نیکوتر معنی باشد و آن است که حقیقت قرب آنکه قرب است که از قرب خبر ندارد و چون از قرب خبر ندارد و بعد است از هر آنکه صفت یافتن
 خطر نایافتن است هر که نظر نایافتن بیشتر است او اوج دردت و بهر که بر یافتن کلام بیشتر است او عا و دم ترست چون چنین نماند که نمان
 وجود میداند عدم است و چون از یافتن نمیدارد که بر یافته است با نوبیدی چنان است که نیافته است و چنانکه این معنی و در حقیقت
 و آن است که بقادر غافل می است و فساد ظاهر و ناغالب است از حق فانی است و بخود باقی و قرب الوهیت است و است چون خود را و صفت
 خود را بد نظاره خود گشت و نظاره خود نظاره حق نباشد و لکن حاضر کرد و بحق باقی کرد و از خود فانی کرد و فانی را وجود نباشد پس هر دو
 حال باکر و اوج باشد چنان باشد که کوئی عا دم است از معنی سوخته قرب باشد فریاد کند و بگوید که این را ازین نیکوتر معنی باشد
 و آن است که قرب حقیقت آنکه باشد که قرب از کل صفات خویش نیست که در دو قرب صفت است و است چون از قرب خبر دارد از صفت خویش
 خبر دارد و بفریاد که کاشیکه که ملاز دوست خبرستی از قرب خویش خبر چیست و شاید که ازین نیکوتر معنی باشد و آن است که چون ارباب
 سلیم شد و فواد او شنید شد و اندک قرب و بعد مین نیست هر دو یکی است و چنانکه و یکس مانند کار و نیز یکا کس نماند و شاید که قرب
 لباس بعد پوشش اند و بعد لباس قرب که کار خدا بقیاس است نیاید و چون چنین باشد که در خود خلعت قرب بپوشد از کمر بعد مین
 نباشد خوف بهر نسیم بار رحمت که رواند لذت بهر نعمت است از خوف لکن لذت قرب از و بر دو با قرب آرام نیاید و با چیز یک آرام
 نیاید و وجود او عدم کرد و ازین معنی محترق باشد از قرب صانع باشد از بعد و قرب و بعد از بعد گانه با بی بیاید استقصا شرح آن
 یا کونین انشا الله العزیز و قال بعضهم کلاینا بالله مشاهدة الوهیت و ایمان آوردن بنزد دیدن خدای اوست و بنزدیک
 این طائفه مشاهد دیدن باطن است ندیدن ظاهر و این مشاهد خدا العفی باشد کوتاه لکن علم هر دو کون زیرا و کائن است و نظیر
 که حکم او این باشد با استقصا ازین دو سخن نتوان گفتن لکن بر مقدار وسیع و امکان سخن توان گفتن و بعد این سخن است که چون
 خدای خدایند کمال در افعال صفات او بماند تا هم آن مقدار که او را بحق مشاهد افند غیر حق از وساطت افند و بعضی ازین جمله
 شیع دیم و آن است که چون کمال غنای حق را مشاهده کرد و بر همه احوال از وساطت کرد و در چون کمال قدرت حق را مشاهده کرد و بر همه خونها
 از وساطت کرد و در چون کمال لطف حق را مشاهده کرد و او را بحق چنان انش افند که انس غیر حق از وساطت کرد و در ویران از حق او را حق
 خیر و در چون کمال فضل حق را مشاهده کرد و در ویران احوال و افعال از وساطت کرد و در ویرانیت حق غرق کرد و در چون کمال عمل
 حق را مشاهده کرد و در ویران و کون او را با هیچ چیز قرار نماند و چون کمال کرم حق را مشاهده کرد و او را بحق چنان انبساط افند که بکون
 را با او حاجت افند و چون کمال قهر حق را مشاهده کرد و از بر ویرای خویش ساقط کرد و در ویران به علنی افعال حق را مشاهده کرد و در هیچ
 فصل و اعدا نماند و چون به نیازی حق را مشاهده کرد و از بریم طیعت او را آرام نماند و چون جلال حق را مشاهده کرد و در ویران و کون را با کلام
 مقدور نماند و این در جمیع صفات حق توان راندن لکن اینجا اینقدر چاشنی بسند است و قال الشيخ ابو القاسم البغدادي رحمه الله

بسیار خشنی هم بآن مقدار سبب اولی قیل کردی سرت پرانند که گشت و آنقدر که بود آنوقت خیر حق شش گشت از حق جدا گشت از بهر آنکه اگر در هر حق
 را بهیچ ششول که مانند آن شغل نبود و غایتش بی غیر حق نبود و کلن چون خود را قانع کرد از حق آنکه به غیر حق بپردازد و کلن چون خود را قانع کرد
 از غیر حق آنکه بحق بپردازد و چون فرغت غیر حق یافت بهر اخلق با نهایت نیست پس نیز فراغت حق نیاید و مثال این در شاه دهنده گانی در کت
 آینه دهنده است و سواد علایق مطلق است و او را سواد مطلق علایق تابعی رسد چون او را اختیار این کند تابعی رسد حق بهر علایق بپردازد و بر این
 رسول فرستاد و بر سر هر که من ربک است جوابی که بدی باشد و در حقش که هیچ علایق باور نماند باشد تا در جواب احدا حق باشد و اگر این خطاب بر
 زندگانی آمدی اگر جواب ندادی کفر بودی و اگر جواب دادی با وجود علایق شرک بودی پس اگر کسی را حال حیات و سقوط
 علایق حال در کرد و دعوتش صدق کرد و دعوتش موت کرد و موت حیات از بهر آنکه او حیات مقتضای علایق است چون از علایق
 بریده گشت در دعوی صادق گشت و دو آن حیات عدم گشت پس او فانی باشد از خلق و باقی باشد بحق میت باشد در میان خلق و خلق او را
 حق ندانند لیکن میتا حاسوی شد حیا باشد باز گفت من تفرق عن الله میوه و تیج شهوت و مایویه فاته بحق و بر کراهت ابراهیم که گشت
 بهوای خویشم به شهوت و مرا خویش گشت از خود فایده گشت و این سخن اگر چه بزرگ است و کلن با مطلقه کوتاه آنرا می دانند که در آن نیست
 که هر که به شاد و در ادویش گیرد آن خویش میجوید و بران خویش میزید در حقیقت محبت اند و دست جیستن است و بران دوست در لیستین
 تا بر کسی چنین گفته است که همه جهان دعوی عاشقی میکند کلن چون باطن ایشان باز جوئی محشوشه طلب میکنند عاشقی یعنی چون محبت
 دعوی کردی صدق دعوی است که هر ملو خویش پس پشت اندازی بهر او دوست در پیش می خویش آری و چون از دوست ملو خویش طلب
 کنی محبوبی میجویی نه محبی بوسا ملت دعوی انکذیب است این خود با نجا باشد که دعوی محبت مخلوقی کند پس دعوی محبت خالق در مرتبه بالاتر است
 که این محبت را که کوین جز حق بیکره مراد باشد چون الموت بیکره حقیقت محبت استباه میکند انگاه بهیمت او هموای نفس باشد و محبت که باشد
 او این خود حکم محبت است و حکم عبودیت ازین قوی ترست عبودیت بی اختیاری و بملوای است چون منزه از اختیار و مراد را در عبودیت تیرا میکند
 و مودودی آرزو میکند و عبودیت را می باشد باز در قرآن قدیم این اجتهت کرد و گفت لا تدعی لکم اولادکم بشکرا و التعود عند کل خلق و حفظ حقان
 با افعال الذین امنوا امنوا نه یعنی که بزرگوار فرمود عقد ایمان تکرار کردن نزدیک به خطر است بزرگ اندر و هر نظر است معین یافته و گفت یا منور ایمان آرد
 معنی این سخن آنست که چون مومن را خطاب بایمان آوردن آمد با وجود ایمان از ایشان که از ایمان بی ایمان اولی است ایمان اول
 تصدیق و اقرار است تحقیق تصدیق و اقرار جز او ندانیدن است و بنیاد و ناگزیر است پس هر وقت که چشم جز بست او نکوسته چنان گشت بمعنی که
 گوئی انا انکر لیستن و اوال جوع آوردی بعد ازین نکریستن خالی نه میگوید ایمان تازه کن چون نکریستی نامرئی مرئی میبینی کلن و در حق صانع مرئی
 بین چون بهر لغو غیر حق ندیشد چنان گشت که انا ان شاء الله اول اعراض از حق بنده ازین حرکت خالی نه میگوید که هر چه خطرت بگذرد با اقرار
 دیگر که انگاه مرا بگذرد لیکن هر که در تله شاهه تازه کنی و بجز این سخن آنست که هر چه می بینی اورا ببینی چه در و در می بینی چه در بزرگ کند با او را که هر که را
 بگذرد می بینی یا ایها الذین امنوا امنوا این باشد تا هر خطت و خطرتی که بنده باید بگذرد از اعراض کند و بخت تعالی با گذردن ایمان تازه
 می باشد و تجدید ایمان حاصل می آید و قال النبی علیه السلام الشکر لضعفی من و سبیل علی الصفا فی اللیله انظروا غیر علی السلام فرمود
 که شکر بهمان ترست در بهت من از رفتن هر چه سبک سخت در شب تاریک شیخ محمد شمس تعالی این خبر و باب حقان ایمان از بهر آن
 آورده است که هر چند ایمان حقیقت ترازو شکر منزه تر واصل شکر کفر است و آن مهمل ایمان را باید دارد کلن شکر غنی اصل ایمان را بر ندارد و کلن

و صافی او نقصان آورد و این چنانست در مثال شاگردی که خالص هم زرت و زرباعش هم زرت لکن قیمت زیر یک غش اورد و بر زری
 نباشد که خالص باشد و حقیقت اصل یان توحیدست و توحید ضد شرکست نه یعنی که تا اصل شرک بر نهد ای توحید خالص نگردد پس چون
 اصل شرک هشت تا یان و توحید و حقیقت کرد و هر آلاش که ایمان را باید که از خویش شدن ساقط کند و آن آلاش شرک غشیست یعنی
 شرک غشی نفع و ضرر غیر حق دیدن است و خوف و رجاء غیر حق آوردن و این در همت رونده است چنانکه درین خبر یاد کرد و خبر را معانی است
 یک آست که او را بدیسیب نمانده کرد و دیسیب غل یا حسن نباشد نه سب که قرع اقدام و نشو و نه بصیر که حرکت اقدام و بدید و بدیدین شرک
 و رنده برود و رنده مانع نباشد و آشکار آن رفتن را بر سبب صفت کردن بر ناک زهر آنگر بر ناک چون قوا ترک و دیسیب و را اثر ماند و
 اثر آن جوان و نشتن که چه رفته است و چون بر ناک و در اثر نماند و از رفتن کس انحراف نباشد و این دلیل است بر آنکه شرک غشی برنده
 برود و چنانکه بنده را خبر نباشد پس ترا و صفت کرد و شب ظلمانی از بهر آنکه صفا سنگ سیاه باشد و نگر و ذات خویش سیاه است و شب تاریک
 سیاه باشد و سیاهی سیاهی در سیاهی نتوان دیدن و این را معنی دیگر است و آن اجتماع ظلمات است که بحق بجا است باینکه بحسب اخلاص تا اثر
 نشان پدید نیامد همچنین چون شرک غشی متواتر باشد با ظلمات که آید و جمع صفات کبیره کند و نیز دیسیب غل که چه نرم تر باشد و صفا اگر چه
 سخت تر باشد چون قوا تر افتد اثر کند همچنین چون شرک غشی بسیار کرد و اثر کند و جمله ایمان هم از حق دید نیست همه را و با دوست برگاه که
 در کونین چیزه از غیر او دید شرکست و هرگاه که در کونین چیز را بود غیر او شرکست و دلیل و این خبر حارث است چنانکه باید که گویم که چون دعوی
 حقیقت کرد و دلیل رستی دعوی خویش که قایم کرد و بقطع منافع و مضار که نه یعنی که گفت سستی عندی دهبها و فقهتا و حجر با و در اصل بهم
 منافع سیم و زرت که همه منافع دنیا را آن توان یافتن چون منفعت از ایشان برداشت قطعاً طمع حال ایشان نزدیک و با سبب فغان را بر
 کشت منفعت نفس خود و منفعت است برود و برداشت و گفت اسهت لیلی و اطاعت نهاده و فایده از حاضر تنفع است بوی چون ارتفاع
 از دنیا فایده قطع کرد و این حاضر را غایب گشت چون دلایل بر حقیقت ایمان خویش قایم کرد و فایده مضطرب او را بر است کوئی گواهی داد و نیز
 پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمؤمن و لا لقائه الموت و لا لقائه الله و لا حتم المؤمن اكله باشد که ایمان و حقیقت کرد و گفت حق
 ایمان او با قطع علائق است اگر در دنیا صفت او این کرد و دنیا او را بضعفت قیامت کرد و چنانکه حارث را کشته بود و این نگردد و
 بسقوط شرک و سقوط شرک نباشد که بقطع علائق پس هر که از غیر خدا ترسید یا با غیر خدا امید داشت که چه بود و اصل تصدیق شرکست
 و رجوع و رجاء شرکست و سایر صفات هم برین معنی است و هر که خویش شدن را بطاعت و موصول دانند یا بمعصیت مفسول اصل فصول غیر حق
 و بدین شرکست و اگر کسی این همه علائق ساقط کند یعنی جو خود را سبب قطع علائق بدین شرکست و اگر ساین این کنیم و ما ذکر کرد و لکن جمله
 نیست بنده در ایمان تحقق نکرد و تا صفت او چنان نگردد که کن الحق یا الحق الحق الحق یا الحق ابتداء و باحق وجود و الحق ملکا و الی الحق
 چون صفاتش این که تحقق کرد و در ایمان خویش و قال علیه السلام تعس عبد الدنيا تعس عبد الله ثم تعس عبد ربه تعس عبد الله تعس عبد
 قومه و این قول غیر خبرت گفت تعس را بر وجه دعا باشد که گفت هلاک با فاکه او بنده این چیز با کشت یا بعد از خبر دادن باشد که هر گشت آنکه او
 بنده این چیز باست اگر دعاست و عاویس که حجاب است و اگر خبر دادن است خبر او صدق است لکن را و ازین خبر آنست که چون او بهت خویش
 و تحصیل را و نفس آنکه دعا یا طلب این چیز با کشت مصطفی علیه السلام اشد او را بنده این چیز با کشت از بهر آنکه باطله صفت بندگی است و طلب
 صفت خداوندی است طالب نیازمند باشد و مطلوب بی نیاز نیامد بنده باشد و بی نیاز خداوند و چون خویش شدن را باطل طلب این چیز با

مشغول گردانید خوشن را صفت بندگی نمود و این چیز را صفت خداوندی و چون خوشن را بنده غیر حق کند از بندگی حق متبرک کند از
 بهر آنکه بنده غیر حق و لغو و حشو و بی حکمت و بی فایده نباشد پس چون این را بنده این چیز را بخواند باید که صفت بندگی او خداوند را
 در خیر و دانه این چیز را گردانید زیرا که تا ملکند یا از بنده ذلیل نگردد بنده ملک عمر و کرد و دنا صفت بندگی او خداوند را از ذلیل نگردد
 بنده غیر خداوند نگردد و بلاد از بنده شکست و درون دست و در عبودیت از بهر آنکه چون عبودیت در عبودیت شکست و در عبودیت بنده باشد و در عبودیت
 کاشا و العائزۃ بین الغنیين نه یعنی که مشتری جزوی از مشتری عید نباشد تا اگر سودی دارد یا خریدن بنده سود کندش لازم نیاید و اینکه
 مشرک باشد اگر شاید که بآن یک خواجی صفت باشد از بهر جزوی از ملک شاید که بآن دیگر مضایف باشد هم از بهر اینصفت و چون بآن
 مضایف گشت از آن آن نباشد و چون بآن مضایف گشت از آن این نباشد و این نیکو تر ازین را در شریعت معلوم است آن آنست که هر کس که
 پای در ساری دارد و یک پای بیرون مرای او را نه مقام و دخل است و نه مقام خروج و او را نه خارج و او را نه داخل و اگر کسی او را داخل
 یا خارج گوید و هر دو حال کا فیکند یا این نیز که خود را بنده غیر حق گردانید بر غبت و ریت و هر یک طلبی که کل معانی موصوفه گشت خود یکبارگی
 او را یا همان خارج گشت و اگر تر دوست بین اوصافین آنکه بین ابواب الدار باشد او را زود توان برودن و چون نیازمندان را از خوشن
 غصب بماند و هر کس که نیاز را به نیاز او را به نیازمندان بگذارد و چون بگذارد شکست و شاید که این خبر را معنی دیگر
 باشد و آن آنست که اینم چیز را که در کون ست خادم مومن ست و مومن خادم خدا و خادم حق بودن و عبادت و خادم غیر حق بودن دل و عبادت
 و در عبادت ملک و ذل و رفاه و بندگی حق عزیزی داشتی همه عالم خادم او گشتی بهر دو جانب عرفانی از جانب حق خادم بودی و از جانب
 خلق مخدوم و چون خادم مخدوم خویش نباشد خود را خادم خدا و خادم خویش کرد و در ملک گشت معنی نفس این باشد و شاید که او را گفته دیگر
 و آن آنست که خدمت کردن یا از بهر جبر و خدمت باشد یا از بهر دفع مضرت و دفع مضرت و دفع مضرت از آن توان یافتن که او را نیاید نیست
 تا چون او به نیاز باشد بتوبه و از او چون خدمت خویش نکای برود که آن مخدوم همچون او نیاید نیست و چون آن مخدوم را بهر منفعت نیاید
 سویی تو منفعت بگذارد و چون او را بدفع مضرت از خوشن نیاز است تو بهر بگذرد دفع کند و چون از خوشن دفعت نیاید بتو که پروا از تو دارد
 جانی آنگاه یک جای چنان نیست و خدمت جانی بر دیگر ضایع است آنجا که یا فتنی بگذارد فتنی و آنجا که جسته نیافته که ام هلاک باشد زمین برتر که یافته
 بگذارد و جسته نیافته معنی نفس این باشد قال سالک بعضی شیخنا عن الامام فقال هو ان يكون كالمعجبة في طلبها مع هذا خطا طورا
 لانها تدعى لله فيكون لها الغائب العالیه گفت از بهری پرسیدم که ایان بپیرت گفت آنکه هر کس که توجیب باشد دعوت حق را و از
 تو فرود آید و دست خاطر بار داشتن از خدا بشکر تا شاید باشی آنکه آن دست غایب باشی از آنچه از آن دست امان آن سخن که گفت باید که
 یکی توجیب باشد دعوت حق را سخنی این سخن آنست که دعوت حق بنده را عالم هست بر همه جز او و او بهر ظاهر و بران او و دل و قایل
 او را دعوت میکند بتوحید و معرفت و زبان او را دعوت میکند به کرد و اقرار و ارکان او را دعوت میکند بعبادت و عبادت و تکیه بر اول
 قبول نیم دعوت شرط باشد حقیقت ایمان را همچنان که اگر باطن از دعوت بگوید ایمان بگذارد و اگر ظاهر از دعوت بگوید ایمان را با فوکر
 بیا میزد و بیان این سخن آنست که حق گفت و سالک الاسد من فضله به در جز او فتنه بسؤال از دعوت اعراض کردن است و چون گفت تا تو
 استجوبی که غیر او را خواندن از دعوت اعراض کردن است و چون گفت تا تو کوئی اذ که که غیر او را یاد کردن از دعوت اعراض کردن است
 و چون گفت و الله یعو الی دار السلام و بجز مشغول شدن که ترا از بهشت با نفاذ از دعوت اعراض کردن است و چون گفت فاطر

این چیز را که در کون ست خادم مومن ست و مومن خادم خدا و خادم حق بودن و عبادت و خادم غیر حق بودن دل و عبادت

پس اسلام قبول کردن است بطریق استعمال کردن شریعت را و ایمان تصدیق آوردن است و اعتقاد داشتن که این
دین حق است پس هر که تصدیق آورد باطن قبول کرد بظاهر پس نباشد مؤمن مگر مسلم و باز در این باشد که بظاهر قبول کند و بظاهر
آورد و تصدیق و اعتقاد و نیاید چنانکه ایشان گفت که بظاهر اعتقاد آورد بود و ندانن باطن اعتقاد نداشتند این کس مسلمان باشد و مؤمن
نباشد چنانکه ظاهر بکفر ایشان گواهی داد و گفت و لا تصل علی احد من مصحات ایدنا و لا تقعه علی قبره احد کفر و اباحت
در سوره فرقان این است که یا و کریم لکن یا حکم شریعت از هر که اسلام بمنم او را مؤمن خوانیم نه از هر آنکه اسلام ایمان است چه اسلام ظاهراً
ایمان باطن لکن از هر آنکه اسلام ظاهر و دلیل ایمان باطن است و دلیل فایده باید و باطن از انعام است بدلیل ظاهر بر باطن حکم که مؤمن است
که را را از کفر ظاهر کرد و آن ظاهر از بر این ظاهر بجای بگذریم اما بعد از آنکه بپایان رسید چنانکه گفت بعلم الفیاض و غیره گفت
عالم الغیب الشهادة و غیره گفت بعلم مابعد و نمانند و ممکن است تکون و چون صفت خدا علی نیست او گواهی بر حقیقت دهد
نه بر دلیل و چون در باطن منافقان ایمان نبود بکفر گواهی داد و حقیقت علم باطن را با وجودی که باطن را باطن بود و ایمان گواهی داد
از هر دلیل ظاهر و آن اسلام است هر چند که این دلیل ایمان نباشد و این چنان است که اگر در پیش هر که و مایه و مردم را بنماید بر مسلمان
مسلمانان و لباس مسلمانان پوشیده و در آن شهر مسجد را بنماید شاید که ذی الخ ایشان بخورد و دختر ایشان بنماید اگر چه بسیار ایشان
و مسجدشان آن اهل ایمان نیست و در آنکه دلیل ایمان است و همچنین در حکم شریعت چون کافری بمسجدی و دایه و اهل اسلام بخانه
پسوند و حکم کنیم ایمان او اگر چه این فعل ایمان نیست و نیز اگر کسی در شاهان و دود و بیست دلیل کند بر آتش اگر چه دودش نیست
و همه لاکل هم برین بود که دلیل بر دل علیه نباشد لکن قیام دلیل بر دل علیه نماید و دلیل مستدل از اخطا و صواب افتد اسلام از
مؤمن همچنان است که دود از آتش که هرگز دود بی آتش نباشد باز اسلام از منافق چون سراپست که آب نماید لکن تحقیق نباشد که یزید
آن کسانیکه فرق در میان اسلام و ایمان بر کس بر مقدار استنباط خویش سخن گفت و من فرق قائل اسلام و ایمان را باین خاص گفت
اسلام عام است و ایمان خاص یعنی این سخن همان است که یا و کریم که نام اسلام بحکم شریعت مؤمن مخلص را و منافق را باشد پس
اسلام عامتر است و ایمان خاصتر و این چنان است که شی و حی و شی علم است بر جماد و حیوان افتد و حی خاصیت جز بر حیوان نیست چنانکه
حی و عالم که حی عالم باشد غیر عالم باشد اما عالم جزئی نباشد و تواند بود که منصف فرق میان خاص عام آن باشد که ایمان تصدیق است
و تصدیق جز باطن نباشد و تصدیق عمل قلب است در حق حوائج اما اسلام انقیاد است و خضوع و تواضع و این صفت باطن را
باشد ظاهر را نیز باشد تصدیق عمل انقیاد باشد بل چنانکه استعمال شریعت انقیاد باشد بحجارج پس اسلام عامتر است و ایمان خاصتر
و اختلافی که در این تحقیق و اعتقاد اسلام خضوع و انقیاد و از هر آن که گفت که ظاهر خلق راست و باطن حق را و این پیش ازین بود
کردیم و هم بران معنی است که یا و کریم لکن اینها حرف زیاد کنیم و آن آنست که تحقیق و اعتقاد باطن است و خضوع و انقیاد ظاهر
را و حکم باطن خلق بحسب دارد و حکم ظاهر خلق بقره و دلیل ایمان جز از دوست نباشد و باز خضوع از دشمن روا باشد از هر آنکه بقره
دشمن را خضوع و انقیاد آرد و باخود باطن انقیاد آورد باز تصدیق باطن جز تحقیق بحسب نباشد پس انقیاد ظاهر مقام اول است
و اعتقاد باطن مقام غیر پس چون منافقان از هر خوف قتل کردن ننهادند و صفت اسلام یافتند و صفت ایمان نیافتند پس باطن
مخلص چون باطن تصدیق آوردند تحقیق بحسب خویش را هم نام ایمان یافتند و هم نام اسلام و چنانکه این سخن آنست که دشمن را نام

اسلام جز است ایمان

ایمان جز است اسلام

تصدیق عام تر است از ایمان

تصدیق و ایمان را است
و خضوع و انقیاد ظاهر است

کرد و حقیقت ایمان آنست که یا در دین حقیقت اسلام آنست که یا در دین کفر نیست پس هر کس بمقام حقیقت رسیده بکار ایمان هر مصداق عام
 باشند و بکار حقیقت خاص و بکار اسلام هر مصداق عام باشند و بکار حقیقت خاص بقوله فی المذهب الذی رغبنا عنه بلید فی الفهم
 بالاحوط والا فثوق فیما اختلف فیہ الفقهاء خصوص اجتماع الفرقین فیما امکن و تهرب من طائفة من است که چون فقها در چیز
 اختلاف کنند آنرا بجا استوار تر است آن کیم نه چنانکه در جواز و فساد اختلاف افتد میان فقها و کیم نه بابت بعضی کردن آن فربه بقیه یقین بیرون
 آیند و اگر در حلالی و حریمی اختلاف افتد حرام کیم نه از بهر آنکه اجتناب حلال زیان ندارد و از سبب حرام زیان دارد و احتیاطا و بزرگ باشد و
 این چنان باشد که در جواز تا زنی فاتحه اختلاف است و ایشان با فاتحه آنرا احتیاطا و چون و افراد و ترا اختلاف است افراد را نرند
 احتیاطا و این از بهر دو شنبه است یکی آنکه در باب دین با احتیاطا و گرفتن واجب است آنجا که احتیاطا و چیست از بهر آنکه محتاط همیشه
 با حق باشد و متوسس که در حق افتد و کاه در باطل باشد و احتیاطا را اجتماع امت حجت باشد و آنکس که توسع و فراخی کیم نه در وضعت و آسانی
 جوید قول نبی از امت او را حجت باشد و این مبنی بود که پیغمبر علیه اسلام گفت با جماعت باشد که خدا با جماعت است و نیز گفت بر شما باد با جماعت
 بودن که هرگز که گفتند یکبار با یکدیگر میان رسد و نیاید و از کوفته یکدیگر و میان جمع باشد یکدیگر و بکوشد و در او را بگیرد و این مثل است یو
 را که دیو را چنگ ربودن دین دارد و چون بنده با جمل مسلمانان که کند و یو بر و راه نیاید و چون یک قول با احتیاطا کند و یک سوی بیرون و
 و یو بر و راه یا بد و مخطی و در جماعت معذور باشد و مصیب و مخالفت معذور باشد یعنی که اگر از بهر سه روز شک روز ندارد و یکی رفت
 و از وی دیدن ماه بس پدید آمد که از روزان رمضان بوده است این مصیب می باشد و مخطیان محسن و ازین مبنی گفت پیغمبر علیه اسلام
 من عمل فی الجماعات با خطا لم یأثم و من عمل فی الفرقة و اصاب لم یوجر و دیگر مشتق آنست که هر چیز یکا فقها را در
 اختلاف باشد چون بآن فکر کیری احتیاطا باشد و با جماع نزدیک تر و بر تن و دشوار تر و کران تر آید و یکو تر و فاضل تر و پیغمبر علیه اسلام
 میگوید افضل الاعمال شفعه علی البیت و ازین بود که پیغمبر بر سر بلند عن افضل الصلوة قال طولوا الصلوة و القنوت هو
 القيام و طولوا لقیام اشق علی البیت و نیز پیغمبر علیه السلام عا کشته صدیقہ نه را گفت انما هو علی قدر رخصت و تعبات و هر
 طاعت که آن بر تن و دشوار تر فاضل تر از بهر آنکه بر سر مطلقا عتبا مخالفت نفس است چنانکه خدا میگوید و اما من خاف مقام ربی فی
 النفس عن الهوی عن المجتهی المساوی و درین قائم بزرگ است و آن آنست که نفس اماره سوت و طریق که یا بد بر فریقین از
 روی رخصت یا بد از روی احتیاطا چون بر ختمها میل کند نفس راه یا بد چون نفس راه یافت و بوسیله کند باز چون احتیاطا و فکر نفس
 مقبور باشد و یو راه نیاید تا صدیکند از بهر آنکه راه و یو نفس است و یو فکر که میل نفس کجاست هم از آن دور آید و آنجا که در دین طریق
 شریعت است و ظاهر اینست فاما طریق حقیقت این طائفة را آنست که در و اندازند هر چه عمر یک قدم بر او نفس نهادن و گفتند آنکه
 موافق النفس کعبه الصنف و نیز گفته اند النفس من الصم کلا کبر نه یعنی که اگر در اولین نظم نفس بودی لغزش بار نیامدی و اگر در
 فرعون نظم نفس نهی بخدا دعوی کردی و الکلام فی هذا بطول و بیرون اختلافات الفقهاء اصوابا و اختلافات فقها را اصواب بینند
 نه بآن مبنی که در و در اندازن مبنی کسی چون بجا جهاد و رسید و شریعت رخصت نیست اجتماع خویش را به دلیل بجای که از دشمن پس
 هر یک از ایشان چون با جهاد خویش کار کرد و صواب کرد و اصابه فی فعله الحق عنده مغیبات اصواب الحقی فاجود ان اخطا فحق
 و لا اعتراض احد منهم علی الاخر و بر یکدیگر اعتراض نگنند تا در جهاد اجتماع باشند و اختلاف است و در و راه باشد با چون از اجتماع خارج شود

شیخ احمد حاکم

در بعضی از کتب است که از این است

تا نصب الامراء

از اعتراض چاره نیست و این چنان است که در حضرت خدیجه ام رسول الله علیه السلام فی السفر قمنا انصا لم ومنا المظفر واهرب
 انصا لم المظفر ولا المظفر علی انصا لم چون هر دو را رخصت بود بر یکدیگر اعتراض و سبب نکو نده رسول نیز بر ایشان انکار نکرد و ترک ا
 انکار را دلیل کشت که اجتهاد دین دها باشد و مجتهد با معذور باشد یا مشکوک از بهر آنکه صوم با انظار صحت دین اند و معذور و مشکو
 نباشد و چون یک مندر شکور باشد و معذور و باید و ترک اعتراض را از ایشان وجه دیگر است و آن آنست که چون فصل مجتهد باشد
 از جهاد خویش بکشتن و یا جهاد کسی دیگر که اگر در آن معانیست از بهر آنکه بر اطمینان نیست که حق با اوست و ترک اعتراض را وجه دیگر است آن
 آنست که هر یک از ایشان راست است و چون خویش چنان خشنود که کسی دیگر نیز فایزند و یکی مجتهد و صیبه هم مجتهدی نیز و یکی از ایشان
 صیبه است و اصل مذهب ایشان اینست اما اصل معتزلیان نروند از بهر آنکه معتزله که یک مجتهد و صیبه علی الله و این خدا لانت
 از بهر آنکه حق و صحت دین نباشد و او معذور و در حق نباشد و چون یک حق باشد لا محاله و دیگر باطل باشد تحقیق مضادات را پس نزدیک
 این باطل نیست که کل مجتهد مصیبه علی الله و الحق عند الله فی واحد و این چنان است که اگر طایفه در بیان قبله که گفتند که
 ایشان مختلف آید و نماز بجاعت بجات مختلف بگذارند و قبله کفایت کی باشد تا زهره و ابو دوحا و احد اصحاب علی علیه السلام عند
 الله فی احد الامر نزدیک این طایفه این را تاویل و دیگر است و آن آنست که اصل باین مذهب آنست که هر خلق سخن نیکو نده و همه را بر
 حق و صواب دانند چون از زمره اهل اسلام باشند پس هر کس که نکرند از اهل اسلام و او را بر چیزی بیند که اجتهاد را در او غایب است سخن نیکو ندهد
 گویند آن را که یک نیز و یک او را می نامست از بهر آنکه مسلمان قصد شکستن گویند با اینهم سخن او را عقل و دیری فکر کردن و هیچ نباشد از بهر آنکه
 او را دلیل تمام نیست و نیز سخن او باین چنان است که سخن این با او و کار آن آنجا رود و این را آنجا بیا مدان انکاره ناقض لازم آید پس باید که
 یکدیگر را مصیبه میدانند و هر یک آن خود نگاه میدارند از بهر احتیاط و کل من اعتقد مذهب اهل الشریع و صحیحند ه ذلک هما
 یصحیحان علی حدیث علی علیه السلام و کان من اهل الک استنباط فهو مصیب فی اعتقاده ذلک و هر کسی منزهی است عقا
 کرده و شریعت و آن نزدیک است و درست کشتن بیلی که کتاب الازمنت قائم کشتن یا فرعی را بر اصل قیاس کرده و آن اعتقاد صیبه باشد چنان
 چون خود از اهل استنباط و اجتهاد باشد و معنی این سخن و اسرار علم آنست که چون این مجتهد با جهاد کار کند و کار او صواب آید اعتقاد کردن
 او آن کار را بر همه صواب باشد از بهر آنکه عمل بر اعتقاد و بایست نه اعتقاد بر عمل نخست صحت اعتقاد است پس چهار عمل چون اجتهاد کرد و جهاد
 او چیزه و اگر د باید که اعتقاد کند که حق اینست از بهر آنکه اگر اعتقاد چنین بکنند شک باشد و اعتقاد با شک درست نباشد و باور
 اعتقاد و عمل را نباشد و دیگر آنکه اعتقاد کند که خداوند را بر من غیر اینست نه آنکه اعتقاد کند که حق نزدیک خدای تعالی اینست از بهر آنکه
 موافق طایفه منین نیست مکن محتاج بر آنست که هر چه اجتهاد او کرد و یا روا از بهر آنکه با جهاد کردن در وسع اوست و جنب اطمینان کردن در قدرت است
 و من لدیک من اهل الکجهاد اخذ بقول من افتاه من سبق الخ قلب من انقضاه انما علم قولی بجزیره و هر گاه با جهاد نباشد بقول
 فقیه که کند سخن اجتهاد کند تا دل او بر یکد مبنی که دنا ترست و اگر در قول آن فقیه را نزدیک خدایت کرد و این نیز نوع اجتهاد است فقهی طلب
 کردن که او عالم تر باشد از بهر آنکه هر عالم تر قول را بخت نزدیک تر و این چنان است که قول صحابه نبی و علمای مذهب است از بهر آن که ایشان شایه
 وحی بودند و نا عالم تر بودند و نا قول رسول بر ایشان حجت بود از بهر آنکه رسول علیه السلام از ایشان عالم تر بود و این دلیل است که قول
 عالم تر بر نا عالم تر باشد و اجماع علی تعبیل الفضل و هو کالفضل عند هومع الیقین بالوقت و این از آن است

که ایشان تاخیر تا آخر وقت صحت دارند و وجوب بادل وقت دارند همچنانکه در کوه که اوجاه رمضان باشد و سراسر فرا بچنانکه مقیم با و تا حیر
 رخصت باشد تا زمانیز بچنین دارند این و چنانچه صفت است از بگاختن تاخیر رمضان از روزه هفتاد کرد و تاخیر نماز اول وقت نصف کرده و تاخیر
 نکرد و گنایشان از این بیکو تره زری است و آن آنست که نماز کردن بادل وقت با اتفاق جائز است که چون بادل وقت که از روزه کشت اگر
 تاخیر وقت عزیر سپید آید نماز تا روزه نماز که اگر اجل فراز آید یک نماز تاخیر نشستن تاخیر برده باشد و قیمت یک نماز که و اندک خدا و درون بحلیل
 اد اوجیع المفروضات عند وجوب کلا برون التقصیر و التفریط فیما کلا بعد و وصل من قبل ایشان آنست که بکرا از ان و اینها
 تعمیل کنند بعد از وجوب تقصیر و تاخیر و تفریط و اندازد که بعد از این و اختلاف در میان قضا و خطا هرست و این مسئله که مقصود از این معرفت
 چیزی دیگر است و آن آنست که تعمیل کردن بکرا از ان و فرمان دلیل تعظیم آمرست و هر چند که آمراد و در اول مامو تعظیم بیشتر و بطاعت او
 شایان تر و بنای این طائفه بزرگ تعظیم با اینها قبل قضا بر شریعت است و بنیاد شریعت بر توسع است و هر کس که کسی توسع می کند نماز شده
 فصل و کرم کرد و دانست که اینها را کرم با تعمیل حاجت نیاید و هر کس که تعظیم می کند بجلال و بهیبت نظر کرده باشد بجلال تعظیم بهیبت با آید
 و تعظیم مساعت با آید و چون کما جلیل نخواهد که طال او را تعظیم دارند که کرم او را قبول کنند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام کان الله
 یحب ان یؤخذ بحیثه کما یحب ان یؤخذ بخله و این واسطی دیگر است و آن آنست که بنده هیچ وقت از حق خدای خالی نیست چون حق
 بر او واجب آید شایسته باز برگرداند حق تا فراغت یا برگرداند و دیگر حق را که اطمینان بزند و در تعظیم آنگاه و بر این سخن نیست از خدا و این
 نیست یا تعظیم است یا نیک که مامور او تعظیم است تاخیر کردن روی نیست و اگر مرد نیک آید است بعد قضا نیک که خود را جستن فرموده است
 و بیرون تعظیم معلومه و فی الشکر و رواد اندر سفر نماز قصر کردن از بر آنکه پیغمبر علیه السلام نماز قصر را صدقه و هدیه خواند چنانکه گفت ان الله
 تصدق علیکم فی شطوطکم فاصحابه فاصدقه پس روادان نشستن روزه است و هر کس که بیج جفا یا ن غشی نیاید که عطا او را کند از بر
 آنکه بخلاف جانی آلوده کرد و در خطای معلی آلوده کرد و او را با نیاز منسوب کرد و نسبت به بخل یا بجوم چون تاخیر و بدو را نایان و بدو را نخل
 دوم صفت او نیز اندر نماز قبول نماز کردن چه معنی و من اکتف الشکر منکم و له یکن له مقول الله تعالی و هر که از ایشان رواد
 سفر کند او را قرار که پدید نیاید نماز تمام کند و قصر نیارد و تواند بود که بنای این باصل مذرب شایسته جمله الله تعالی باشد و کلام فقها بر وضاحت
 و تواند بود که نزد یک ایشان این را سفر و دیگر باشد و آن آنست که قصه در سفر از بر شرفقت و تعب سفرست و چون سفر بروا م کرد عادت
 کرد و چون عادت کشت شتفت بر نیز و چون شتفت برخواست حال مسافر چون حال مقیم کرد و این برصل ایشان راست است از آنکه
 اقامت نعمت است و سفر بلا چون نعمت غذا کرد و چون بلا باشد که میله را غدا کرد و دو نعمت از بر آن نعمت است که باطنی طبع است و بلا آنست
 که مخالف طبع است و چون بلا غدا کشت موافق طبع کشت و چون موافق طبع کشت نعمت کشت و در اول الفطر حجاب از الفطر و لیست و من
 و روزه کشان و در سفر و او دارند و روزه دارند و رواد داشتن حکم باحت است و روزه داشتن حکم است و بیج معذور باشد و موقوفه شکور و
 روزه کشان و رواد دارند و از ادا باحت خلافت نیاید لکن بدارند تمام امر را خلافت نگردد باشد و بنای مذرب ایشان درین مسائل بر آنست که
 ایشان در هر حال و در هر وقت و در هر نوعی میل کنند که نفس را مخالف تر و آنست و در باب نماز تمام نفس را مخالف تر و در باب روزه خود نفس
 را مخالف تر که نفس نزدیک ایشان شش مگ گرفته است و تواند بندی از شمول این نگردی و او در هر نعمت همیشه او را بندگی مشغول دارند
 و اگر بنده ای با بدلسا کند و چون حال اینست که ایشان نفس را بچیزی مشغول دارند و آنکه آن نفس آن چیز را که رست بچیز او را بر آن

وعارفان را از تجربه چاره نیست و نیز از احرام نفس را از ملذذات و لذت و عارفان را با امر نفس کاری نیست و نیز احرام گرفتن نفس را در
 بنیاد اخلاق نیست و نفس را جز بسته داشتن روی نیست و نیز احرام گرفتن مجرم ملک را در بدن است و هر جای که دنیا و نفس در دو خلق دشمن باشد جز
 بحکم گرفتن تا ماینه نمیاید روی نیست که دشمن را در مجرم ملک راه نیست و نیز از احرام اجابت است گفتار لیتک الله لیتک و عقد
 و وقتی را جز اجابت روی نیست و نیز احرام را بعرفات ذل و قوت است و حب ماصفت جدول نیست و جز تصرف بدو دست رفتن روست
 نیست و نیز احرام او قوت مروت و فساد است و آن جای حاجت خواستن است و حاجت خواستن را بنیاد است و هر که در دو خلق دشمن باشد جز در
 کس را نمیند و چون تنها او را دید با و انبساط کردن روی نیست و نیز رجاری جاست و آن ری جاست که در کس است از آنچه دارو و لذت اخلاق
 است آنرا که با دوست و عارف را جز از اخلاق فعل خویش و نادیدن که مرفعل است و از خلق تیر کردن جز این روی نیست و نیز رج را طواف
 کردن و آن طواف کردن کرد و در دیوار دوست کشتن است و نشانی که بیدار دوست را در نیاید جز که در دیوار دوست کشتن روی نیست و جز
 خوشتن را بدیوار را باید روی نیست و جز بوسه دادن ارکان خانه روی نیست و نیز رج را سی صفا و مروت است و هر که عارف است محبت
 و هر که محب است مشتاق است و مغلوب و تحیر و خجالت را جز از کج و بکج و دیدن روی نیست و نیز در احرام حلق است و طلق اشارت است بر این
 آنچه با متعلق است و عارفان را از ستون مراد با سر خویش چاره نیست و نیز در احرام فوج است و فوج اشارت است که محب از خوشتن کشتن
 زیر مراد دوست چاره نیست و کوهی فتن حج را معنی بقیامت با برودنگن بیان این دراز است و جمله جواب آنست که پیش کشا را نفس
 بر سر نظر کند و بیکان را بر سر نفس نظر کند و روان سر را بخاندان که نفس است و نزدیکان نفس را بخاندان که سر است پس مرافقا را نظاره و وقت نیست
 نظاره اول است یا نظاره آخر یا اول که کوچک کرد و دست یا باز نکرد که چو خواب کردن و از هر دو ظاهر و درین دو خلق از خوشتن بود و حق با آنچه
 کند فرد چون بسز حال بیند از خلق مجبور و فرو کرد و نفس را هم کجا کشد که دوست و او را تجربه و تفریه بخواند و این صفت جز با حرام نیاید پیش رفتن
 این طائفه سوی حج نه اختیار است و لکن حق جاذب سرست و سر مذهب نفس و اسما علم و قال این عطا الاستطاعة الشان حال و حال
 فتنه لیکن له حال جمله حال یا ببلغه گفت استطاعت حج و چیز است حال و دل هر که را طاعت نیو که برداروش مالی یا بد که برساندش پس
 نزدیک این عطا استطاعت شرط است و وجوب حج را لکن استطاعت بر دوشی می نهد بر حال باطن و بر مال ظاهر و حال را حاصل می نهد بر حال باطن
 و از حال قوت باطن خواهد و توکل و دست که چون او را توکل درست باشد چنانکه خوشن را و مال خلق نکر و اندر قوت باطن باشد چنانکه اگر معلوم و
 پدید آید یا مضطرب کنلای کس را اگر چه مال نباشد حج بر او واجب آید و در حال بزرگان بخندان است یک کوه محبت توکل نناده اند چنانکه با کوهی
 از مبر که چون توکل درست کرد و او را خلق حاجت نیاید و خدا مراد او کفایت کند چنانکه میکوید و من یوکل علی الله فهو حسب و خلق را
 همه مضطرب از ضعف توکل است یا از غلبه فرونی چون بقدر کفایت بسند گفتار هیچ چیز کم نیاید چنانکه غیر علی السلام گفت و انکم یوکلون
 علی الله حق توکل که لری که کمای رزق الطیر و تعد و فحاص و تروح و حیطان و کوهی گفته اند که این حال قناعت است از مبر که کم
 هر که قناعت نیست با هم دنیا و احوال راحت نیست و هر که قناعت نیست بی هیچ چیز او را راحت است چنانکه خدا میگوید من عمل صلحاً معنی کرد
 انشی وهو ومن یخلین حواء طیبه قیل القناعة و قال علی السلام انما عظم جنة الدنيا وستر لهر العارفین قناعت
 نعمت است و طبع فقر هر قناعت است بی مال غنی نیست و هر که قناعت نیست با هم دنیا فقیر است و عیش غنی را با شد فقیر را کوهی حال را معنی کرد
 گفته اند حال باطن قوت محبت است که هر چه محبت قوی تر بشود بیشتر و هر چه شوق بیشتر بشود راه را از شوق کوه که در راه کوهه می شوق

علیه السلام چنانکه اسحاق بن عمار روایت نموده است در ترمذی که شعیب علیه السلام بازگشتن بود و فرمود: خوشی بود و خوشی علیه السلام از بهر او شبانی کرد و چنانکه
 خبر داد که او گفت ای ایدان انکحک احب البقی هاتین علمات تاجرفی ثمنانی سحیح و او را و نیز علیه السلام زهره گری کردی چنانکه
 خدا میگوید و الله الحدید ان عمل سلیمان و قد ردی الشتر و و نیز آمده است که سلیمان علیه السلام از یک درخت خزانة فیلی
 و بد و فرس چون بفرختی و یکی آن بد و فرس را و یکی روز و کشای و بیامدی و با در و نشان و بیستمی گشتی مسکین و جالس مسکین
 و بار خیم علیه السلام با چندانی هوشی بود که چهار هزار غلام و بیست خرید و نشان او بودند و در بیستمی قصه با آورد و اندک بر او ایم را چهار هزار سکه بود و همه
 با اقبال او ازین که پیش ازین یکوم در اگر در و طلال خیز و بشریت خویش با تا ایم بنمیر علیه السلام بنمیرد که در حقیقت ان الفقہ الجهاد و نیز
 گفت ان الله تعالی جعل رزق تحت ظل رحی و روایت دیگر تحت ظل شیخی و تجارت اعیان صحابه رضی الله عنهم و معروف است چنانکه
 عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف و دیگران و خدا و قرآن یا کرد و گفت و فرزند ما معهم الکتاب و المیزان و میزان از بهر تجارت
 باشد و نیز گفت و انزلنا السحابة فید بها شرب و منافع الماشی و در تفسیر آمده است که چه چیز بود و نور و خاک و سکه و سکه
 و این بات پیش باشد و در از تین آیتی و باب تجارت یا کرد و گفت یا ایها الذین امنوا اذا تدانتم بدين الی اجل مستحی
 فاکتوبه فامضوا بها و بالعین گفته اند که قال نوشتن فریضه سه و این آیت مسک کنند فایست و در این هم بهین است و تجلیه
 عن تراصحت که هم در قرآن است و این هم دلیل است که سب کردن فریضه است اگر چنان بودی که ایشان گفتند توکل را از زبان دار و ایشان
 ازین دور بودند که ایشان متوکل بر او و دیگران در رسول علیه السلام از زبان راسخ کردی تا توکل ایشان را نقصانی نیاورد و اصحاب صفه از غیر
 سب نکردند و بهر آنکه ایشان نداشتند که تجارت کردند می چنانکه خدا میگوید که لا یستطعون ضربا فالا حرض و شک نیست که عثمان و عبد الرحمن
 بن عوف فاضل از اصحاب صفه بودند که اگر ترک سب توکل را بهتر بودی اصحاب صفه فاضل بودند و نمی توان در اصل سب کردن است که یاد
 کردیم و تفسیر سخن گویم اکنون در کتاب یاد کرده است که این طایفه را جمعی است بر ابا حبت سب نزدیک ایشان بجا میگویند و فریضه میگویند و این
 از بهر آن گفت که جمیع چون را و گفتند و قول را اعیان نزهت باشد چنان که نیا جاع فقها این است و مولو اعیان فقها خواستند بهر عالم این اعیان
 این طایفه سب کردن فریضه نداشتند و بهر آنکه بر خویشین چندانی قوت توکل داشتند و نیکو از کرنگی بودند و بر خدا عراض نکردند و
 و نیز یک خلق کار کردند و آن که در مقام این باشد بر و سب کردن فریضه نباشد و چون طاقت صبر ندارد و یا اعتراض کند یا سوال پرو
 سب کردن فریضه باشد و بر زبان اگر چه فریضه ندارند و بجا دارند و ستر را تا خویشین را در پرده سب دارند و دل خلق ایشان مشغول نکرد و
 چنانکه بنمیر علیه السلام گفت من طلبه لایا حلالا استعفا فامن المسلمه و سعبا علی العیال و تعطف علی الحار و علی البکاء و وجه
 کا لهر لیله البد و نیز خراگفت یسعلونک ماذا ینفقون قلا ینفق من خیر فلو الدین و الا قرهین و نیز گفت و ما
 تنفقوا و خیر فان الله به علیهم مال را خیر خواند و نیز بنمیر علیه السلام گفت نعم المال الاصله للرجل الاصله و اگر وی این خبر را
 باو میداد باین باز بود که مال خویش بر بنمیر نفقه کرد و کرد وی عثمان باز بستند که عیش و عشرت ساخت و دلیل این قول قول مسلم است که می گوید
 یحبهم الجاهل الغیاء من التعمف ستر باشد چون خویشین در ستر فقرات و نشان نیکو ترک سب بشوید باید بود تا خود را و مال
 خلق نگذارد و شیخ ابو نعیم حداد بن شاهره میگوید که در بنیاری کار کردی و بد و نشان دادی و نماز خفت بد و نماز سائل کردی و پاره
 چند تنان بخوابستی و بخوردی سب کردی و ستر را پس از سوال خودی می شستی را کار دزدی بر سر کار نشسته بعد از نانی یا باز گذشت و قرآن

در این حدیث از آنکه عثمان بن عفان از بهر تجارت
 سکه را از بهر تجارت

بسته در صریح است و بعضی دلالت است و معنی این سخن و اسامی علم آن است که مذهب این طائفه بر نفس و صریح معلوم گشته است و بعضی بدلائل و
بدلائل چنان درست کرد که در نفس نه چینی که تمام هر سکر را بخوبی بدلائل از سکر جواب دهند و هر شریعت بنا بر این است از هر آنکه حوادث را
نهایت نیست و هر چیز که او را نهایت نباشد محصور نگردد و پس اگر شیخ نفس الفاظ ایشان بیاوردی هر کسی را اجتهاد بایستی کردن و تفریح مذهب ایشان
و خلق در بلاد افتادند و از اهلان را موارز الفاظ معلوم گشتی و در ضلالت افتادندی و ایشان را فیضالت منسوب کردند چنانچه او را اهل جهنم
بود و مذهب را مستقل و مذهب را مستند با کرد و در نفس گرفتند و بخلق دادند خلق چون مذهب ایشان برانند اعتقاد آن گیرند که ایشان از این
نار و رویتقه مان غنی بر مذکران با خود کردند و این چنانست که اگر شافعی و ابو حنیفه جنی اسعینا جمله شریعت را بجای بگذارند شافعی تا هر کسی را
مرا در شریعت تفریح بایستی کرد تا اهلان در شریعت کم گشته اند و چون ایشان این کار را و شریعت را اهل بود نصیحت کردند و شفقت بر خلق نمودند
و بر قدر اجتهاد خویش از خصوص شریعت و از هتلاکات و روض شریعت مذهب بیرون آوردند تا هر کسی اهل باشد اصل این فرع با زبوی و
اگر نباشد بایستی تقصیر جی کنند و در خطا نیفتد و در صواب ماند و راه که نکند و در آن بعضی خاصه جواب صحت اقا و صلوات الله علیه اکنون میگویم
برخی از آنچنین قوم بآن مخصوص اند از قومای ایشان و این از بهر آن یاد کرد که هیچ طائفه نمیدانند عالم که مذهب را اعتقاد دارند حتی باطل الا که
ایشان را در این مذهب خویش اقا و ایل است که دیگران باینست چنانکه وقتها و مشکلات و وجهشان و مغسلین و چون همه بر مذهب مذهب ایشان بیشتر
بیکدیگر پیوسته است مکن هر یک را احتمالی از مخصوص که آن دیگران نیستند و آن تقریبات مذهب است بر اصول و در اصول میان ایشان اتفاق
است کمین و تقریبات اختلاف افتد و این چنانکه یکدیگر اهل راست و آن در شش چیز آمده است که هر دو فریق را برین اتفاق است که کلیت
مذهب ابرقدر رود و آن شافعی رضی الله عنه و اهل واصل اتفاق و در تفریق اختلاف و او را رضی الله عنه و تقریبات چیزها یاد که ما را نباشد که ما را
بیاید که او را نباشد و در اصول و فرعی قدر برین است و نیز نباشد که مذهب اقا و ایل است و رضی الله عنه و تقریبات چیزها یاد که ما را نباشد که ما را
و حق که این طائفه را با یکدیگر اتفاق بود و هر یک را که هر چه که در اتفاق بود و هر دو بدانند و میان بسیار حاجت نیست مکن همه و هر یک
آن قول کرد که خاص ایشان را بود و استعانت را معلوم شود و از ضمن دور باشد و این طائفه اهل برانند که ایشان اقا و ایل مخصوص باشد از بهر
آنکه ایشان اهل محققند و دیگران اهل ظواهر و ظاهر شاید وقتی نبوده باشد و شاید که وقتی باشد و حقیقت همیشه بود و همیشه باشد ظاهر تبدیل
پذیرد و حقائق تبدیل پذیرد و شاید که وقتی ظاهر بزرده بر غیر و نشانید که هر که حقیقت بر خیزد پس چنان اصحاب ظواهر را اقا و ایل مخصوص
روای باشد اهل حقائق را اولی تر و ما استعلا و من الفاظهم مانع و ایه فی العلوم التي عنوانه و ما ید و کلامه علیه و نیز
گفت بیان کنیم آن الفاظ را که ایشان بآن مفرد اند و آن علم که ایشان بآن مخصوصند و آنچه کلام ایشان بدان سبک و دو معنی این سخن آنست که
این طائفه اقا و ایل است در مذهب خویش که دیگران را نیست و آن الفاظ را نیز و یک ایشان مرا و است و ایشان را یکدیگر چنان الفاظ تفر
موراد یکدیگر بدانند و دیگران مراد ایشان ندانند و هر سکر اگر کسی نفقه نشود و مراد آن لفظ ندانند از بهر آن و هوس عمل کن اگر چه آن حق باشد
نه بینی که هیچ سخنی حق ترا سخن حق تعالی و از سخن پیغمبر نیست چون کفار آن راه نبردند و معنی و فحوی آن نرسیدند نگاه حرام نهادند و نگاه شر
و که کذب و که و چون پس از بهر ایشان بیان می یابست تا هر که اهل بود چون بیان بدانست بچنان آمد و هر که اهل نبود در ضلالت با
پس همچنین این طائفه را اختلاف است چون فناء و بقا و علمی و اشتیاق و غیبت و شهود و فصل و وصل و قرب و بعد و مجرید و تفرید و آنچه بدین ماند
و ایشان این اتفاق که نهادند غایت شفقت را نهادند از بهر آنکه ایشان تعلق بچنان تعالی داشتند و در حق بامتنوع باشد یا که فراق ضلالت

بجای است که او را بجهت محبت و او را دوست باشد و چون تو را محب باشی من ترا محب باشم و هر که چون محبت بنده از او دوست باشد حق سبحان الله
محب باشد و چون محبت بنده دوست نباشد خط و نوا محب نباشد و محبت این محبت و اقامت شریعت نهما که ثابت است مصطفی علیه السلام
کنارون شریعت باشد و درست شد که محبت باطن باشد که محبت ظاهر و اگر چنان بود که محبت باطن به صورت ظاهر و الودیه بویست رسول و نصب
شرایع با فائده نمودی تا چون رسولان بیا وندی خود شریعت باطن امر بنا و وندی بدین و غول دعوت تفسیر باطن را اعتقاد کردن تو حمید با دعوت اقامت
شریعت بظاهر محبت کرد و اندر مدخل را بر کربان معذور نشاند و هر خلافی و شریعت با حد و وقتی نهاد با عقوبت اخروی درست گشت که صورت ظاهر
صحت باطنی باید این دلائل شریعی که یا کرد و علم دلائل عقلی آن است که هر که در ادب ظاهر پیش و در پیش صفوت باطن پیش دیدیم و نیز می بینیم که چنانچه
از هر مثنوی صحیح باطن ترند و ظاهر را با ادب و با حرمت ترند و ظاهر نیز باطنی است که هر که با ادب و حرمت بلوک نزدیک ترست و هر که بی ادب ترست
و در ترست پس شریعت ادب کا باطن است و محبت باطن قرب حق است و هر که با ادب بیشتر ترست قرب بیشتر است اکنون در کتاب بیان کرد که
اعمال بجهت باشد و اول تصدیق با افعال معروفه علوم او و علم الاخوان الشریعین اصول الفقهاء و الصلوة و الصوم و سایر
الفرائض المعلومه و المعاملات من الکفر و المباحات و اول تصحیح و اول الاعمال گفت درست کردن معاملات بهر صورت علم او باشد یعنی معامله
آنکه دوست توان کرد این علم آن معامله را بداند و این علم راست کرد و چنانچه و نیز از دست که قبل علم خیرین کثیر بعید علم و نیز از خبر آنکه دوست
که ندانست ساعتی فافقت خیرین عبادت مسکنه و نیز از خبر آنکه دوست عالم واحد الله علی الشیطان من الفاعل و غیره و نیز بنفیر
علیه السلام و تاویل این آیت که خلقت اوله و اولادها انما الراض بقدر راض اطرافها گشت نقصان الارض من اهلها ناموس العبادات
باز این را بیان کرد و گفت ان الله لا یقبض العلم انما یمنع من الناس لکن یقبض العلم یقبض العلم انما یمنع من الناس لکن یقبض العلم انما یمنع من الناس لکن یقبض العلم
الناس و قسا سجده افعلوا و اوقوا غیر علم فضلو او اضلوا و این علم که اعمال با و درست توان کرد و علم شریعت است و علم اصول فقه چنانکه ما زیور
و دیگر فرائض و علم معاملات چنانکه کلج و طلاق و مباحیات و این را از هر آن گفت که بعضی مردان را از هر مباحیات خویشین را برین طائفه نسبت
و میگویند بنده بمقای رسد که خدمت از و بر نیزه اکنون شیخ بازی نماید که این ضلالت است و هر چه در مقام باطن صفات تر و درست تر و قریب تر ظاهر
بر ادب تر و با حرمت تر هر که علم شریعت را مقدم ندارد و وقیم در علم این طائفه نهندین را بکند و از هر آنکه علم این طائفه عیوب اعمال دانستند است
چون معاملات درست ناکرد و عیوب اعمال آموزد و بنده را که اعمال بجای می باید بگذراشتن از دین و دست بردارد و چون اعمال درست کرده باشد
پس عیوب آموزد و اعمال بجای آر و لکن عیوب اعمال بیرون کند و اعمال او با خلاص کرد و موافق قول خدا ید که میگوید یا عاص و الا لعبد
الله مخلصین له الدین عبادت واجب که لکن بشرط اخلاص واجب که عبادت معاملات است و اخلاص اخراج عیوب است از معاملات
و لکن چنان بود که تصحیح باطن را چیزی نیستی بهتر از معاملات شریعت حق بماند و هر که او حکیم است و برو خوار و انیست و چون حق تعالی دوست
مؤمنان است چنانکه گوید الله ولی الذین آمنوا و درست دوست را از ان فرما ید که نیکوتر بود و نیز گفت یختر جمیع الضلالت الی
الدور این ظلمات ظاهر و باطن باشد ظلمات باطن کفر و ضلالت و بدعت و ظلمات ظاهر باطنی و بدعتی و تفسیر پس برداشتن ظلمات باطن
صحت باطن باشد و برداشتن ظلمات ظاهر صحت ظاهر باشد و این از هر آن است که ظاهر شیخ باطن است چنانکه او کردیم چندی جا آنکه او
بلوان مقدار که باطن را محرک است هم بران مقدار ظاهر را حرکت آرد که باطن چون ملک است و ظاهر چون شرم و خشم سلطان جا کرو جا کر باشد و خشم
سلطان عادل عادل و با الله توفیق - و سائرهما اوجب الله تعالی و نذیب الیوم الا غفری بعد عن احوال المعاش

علا شریعت

حلیه

آن کی گویا بدو را خوشتر شمام داده باشد پس چون آن کس را احوال متعلق مشرف نیاست از وقت خویش با ایشان چیزی بگوید یا احاطه در
عبارت اولی را اثبات در اینجا که در مقام نفی و عاید اثبات و عاید و مقام ربانفی و عاید عاید اثبات و عاید و مقام غیب نفی حق کید
و اثبات خلق و در مقام مشابهه نفی خلق آید و اثبات حق و احاطه اثبات خلق یا بداهت عبودیت ربانی که در وقت نفی خلق با ایشان نیست
را اثبات خلق کفر و دلیل برین قول پیغمبرست علیه السلام که میگوید ان اصدق ما قالته العرب قول الیهود الا کل شیء مخطا لله باطل
مصطفی علیه السلام خطا گوید و کافری را القدر حق میکند و قول او را اصدق همه اقاویل بخواند نفی کردن دون حق در وقت اثبات کردن حق و ما
دانیم که مصطفی حقها دانست و باطلها دانست لکن فحاشی او و دشاد به جلال همه اثباتها را نفی کرد و اندو از شاد به خوش نفس زد و اگر کسی این را
از مقام عبارت سماع کند تا بنیاد و کتب را باطل خواند کفر کرد و لکن بیا بدانستن که هر چند شاد به جلال و سرور و شکر کرد و غیر شاد به از سزا قط
میگرد و دان مقروءین توحید است از هر که توحید یکی دانستن است و دو دیدن یکی دانستن نیست و دلیل این فصل در کتاب قول خداست که میگوید
فذلک الله و بکوه الحق فماذا بعد الحق الا الضلال آنچه گفتیم حق کتاب است لکن در خبر رومی است که آن شرط کتاب نیست و آن نیست
که گفت ان اصدق ما قالته العرب صدق قولی ثابت کرد و توحید ثابت کرد و ما بدانکه کما فی توحید ما موجد بسیار است و در زبان حق رومی
ازین بزرگوار است و آن است که موجد را توحید تحقق شود و او را خود قول نماند و نگردد او را قولی است از حقیقت توحید یا او بودی نیست باز کردیم
بیشتر کتاب چون این قائل که او را شرافت نیست بر مقام شمعان از مقام خویش عبارت کند و نفی و اثبات کند باشد که در میان آن متعلق کسی
باشد که این مقام خیر نماند و آنچه اولی کند نزدیک این مستقیم باشد آنچه او اثبات کند نزدیک این مستقیم باشد بران مستقیم بیازد بهر که
اثبات و نفی قابل توحید است و نفی و اثبات او را هر که در وقت را منکر گشته باشد و احاطه حق کفر است و بیخبرانه حق را احاطه حق روی نیست و دیگران
را با احاطه حق آوردن روی نیست و جمله این سخن بیا بدانستن که هر چند شرافت ظاهر شرف باشد با اختلاف احوال خلق با اختلاف زمان و از و
ناخ و منسوخ باشد و احاطه حق تعالی اصلاح در اثبات چیزی و اندو بودی امر کند چون صلی صلی حق را آنچه در اندو و نفی کند آن تغییر صفات حق نیست و اگر
تغییر صفات خلق است محال باشد که برضیت همان منکر بر بقوی یا از قوی همان خواهند که ضعیف و همان حکمت که بدوی تغلیظ و تشدید واجب که درین
همان حکمت بر ضعیف تخفیف واجب کند و التعلیل علی الخلق لا علی الحق چون این منته در شرفیت ظاهر در انتی حقیقت باطن با ذکر و حکم باطن
هم برین منته است اختلاف احوال باطن بیشتر از اختلاف احوال ظاهر است از هر که آنچه در ظاهر خلق اثبات کند شاد به باطن یک آنوقت نمی کند
و آنچه ظاهر هر خلق نفی کند و شاد به باطن یک نظر است اثبات کند بچگونگی حق تعالی شرفیت مختلف میباید و صلاح ظاهر را احوال باطن مختلف میباید
صلاح باطن را آنگی را بقای رساله که او را دران مقام همه اثبات باید صلاح توحید را و بقی باقی رساله که او را هر نفی باید صلاح توحید را و بقی باقی
بر معصیت خوف می دارد که صلاح توحید ایشان خون است که بوی جای پند زار بندند و دیگر صفات هم برین منته و نیز باطن را مانع و مانع
است از هر که گویا بعد از نفی نسخ نفی است و نفی بعد از اثبات نسخ نفی است و اثبات که درین وقت بقای توحید این بنده و محنت مرزعه و دل اثبات
باشد باز کرد و حال او به جهت معرفت با حق نفی باشد چنانکه حق صلی بقای صفت بنده میداند احوال باطن او را میگرداند چنانکه او را ندین شرفیت
ظاهر پس یکی را توحید و اثبات افتد و دیگرین را در نفی و اثبات و نفی ضدین اند چون این از ان بشود و منکر کرد و چون کسی بر هر دو شرفیت باشد بدو
مقرارد و این مشرف از مقام از ان سوی چون وقتی نفی شاید و وقتی اثبات و در هر دو وقت توحید و معرفت بر حاسه و دان وقت اثبات آید نفی
کفر کرد و دران وقت کفری باشد اثبات کفر چون تسبیح این بشود و دران شبست را منفی و دران وقت را مثبت بماند و هر یک که از این کفر قابل اعتدال را

که هر که خاص و خاصا قریب تر و سرور بیشتر و اگر شایسته که سر خاص را عاقل باشد همان کس که می آید در سر هم و بیاوردی و این متعارف است میان ملوک که چون ملک خواهد که با وزیرش یکی بود که رخصت بماند بیغام فرستد و چون سخن بجا یکه رسد که نخواهد که رعیت یا چشم پادشاه را فراموش کرد و از بخوان چون بجزرت ملک در دل را بدر می راند و از یاد گویند و رسول از خواندن و آمان خود دارد و از از خبردار و درون منظر شکار است میان همین که هر سخن که شاید که خلق بشنوند رقع و بیغام فرستند و چون کار بر سر کون رسد بیغام فرستند یا رقع که بدون ازین سخن و حکم مانده است که بر رقع و ما را بیغام رست نمی آید جز مشا فکر گفتن معلومت نیست و انیمه و سل است تحقیق و رمز و اشارات و اوقال بعض

المتکلمین لا ی الباس بن عطاء ما بالکمال ایما التصوف اشتقاق الفاعل غریب جماع علی السامعین و خرجت من اللسان المتعاهد و هل هذا الاطلاق للقبول و استر العوار المنهیب و گروهی از متکلمان ابوالباس ابن عطاری چنین گفتند که چه بود است شمارای صوفیای که گفتند اشتقاق کرده اند که رشتن و کمان غریب لغت است و زبان مشا و بجای گفته اند و این از و برین نیست یا تو می بکنید و سخن را تو می بجا زنیایید گشت که حق با شما نیست یا در مقابل یکدیگر می روی است پوشیده می کنید یا بن عطاء حمد و تعالی جواب داد و گفت فقال ابوالباس فاعلنا ذلک لا یغیرنا علیه لعنة علینا کمال ایشتر بجزیم طاعتی که این از بر آن یاد کردیم که ما برین غیرت می آید از بر آنکه بر ما عزیم بود و گفتیم که غیر طاعت ما از این شراب بهره باشد و این خود طاعت است که هر چه بر سر عجز و زور و این چیز غرور تر و هر چند غیرت بیشتر نیست یا دت تر نیستی که نزدیک خلق هر چه خوار تر باشد ظاهر تر باشد و هر چه عزیز تر باشد باطن تر باشد تا در شریعت متادل ظاهر منقش واجب کرد و داخل باطن نفیس قطع واجب کرد و این دلیل است که انهار دلیل باطن است و انخاف دلیل عورت است و کی روا باشد که اولیا سر خویش را بپنهان ندارد که حق تعالی او بیا و خود را میان خلق پنهان داشت که اولیا ظاهر شایسته او بیا و نیز ظاهر شایسته او بیا و سر او در داخل که در کمال است سر او و میان خلق متعارف است که چون کسی را دوستی عزیز باشد پیش یکا مکان و صف و دست خویش بگوید برادر است او را می کنند و شریعت برین دلیل است نه بی که چون موعود بودیت ما را در میان بروا واجب آید که چون دولت سر او را سر را بر سر او است این بود و چون سر او آشکارا کرد از حد امانت بخدا نشاء آمد که چارست که از زیر لقمه چون انهار سر او را در چنان گشت که کوی استلک از او آید تا بر زبان چنین گفته اند که هر کس که حق تعالی او را سر او را آشکارا کند بر و وال آید هرگز از نارضایتی اند فاعقول چون این عطا این مشکم را جواب آید و این در میان شوکت احسن ما اظهر الله لنا و نطقه بادی حق القلوب نشعر و و نگوئیم چنین که خدا بر ظاهر او هر چند که در ظاهر او میگردانیم آن است که چون از حق ما را چیزی پدید آید از دل پنهان داریم یعنی پنهان داشتن سر او را آشکارا کردن آنکه اگر سر او را بود حق نیز بر او ظاهر کرد و ایندی بخواهد معنی و عند الخیر که اسوه من رونق فایسته گفت ملازم فرمود و معنی را از او خبر می دهیم و معنی این سخن آن است که حق تعالی چیزی در من پدید آید که با من نمی نماید باز گفت و عند اخبر و من اورا از خبر می دهیم و حق را خبر دادن بجا نیایند پس معنی این سخن آنست که از خویشتن پدید می آید صدق معنی خویش تا پدید نمی آید که آنچه در من پدید آید از او خبر می دهیم و معنی این سخن آنست که حق تعالی آن است که چون در من نیکی پدید آید و مرا آید به من نماید چنانکه میگوید بحسب الذمک لایمان و نیندی فقولیکم از من نظر آید منت کردم که بر او آید از من چنانکه خدا گفت و ما کننا الخدی لایمان هکذا ان الله ما انکر گفت اسوه من رونق فایسته میگوید بپوشانم رونق این سخن را بپوشانی که او را بپوشانی عبادی که کمان عبارت وقت این مایل را پوشیده کرد اندر معنی جاهل لایستطیع نشتر لایفسه معناه اذا یجبره میگوید این را بپوشانم از عبادی که از او خبر می دهیم و چون عبارت خواهد که در من معنی آید تا به کنی یعنی سخن من

صیحت کمن چون سماع اهل کیت که او را صحت کیم کمن از علم خویش عبارت کم درست یا بد یا از عبارات مراد جمله خویش یا نکند و بر آن نشکر کن که
 ملوس است و منی این سخن من عبارت خویش تا به کند از بر این لفظ مراد پوشیده کردم تا سر من با من با نماند اهل بسم من مطلع کرد و فلا یطبیق
 اللفظ بل لا یعتلیم بوعا فی غیبه فی خبره و این جا بل لفظ عبارت نتواند کردن و نه نیز ده یک تراوسی کس و یکر و دو از این چند
 بازگشت و ظاهر الجمل جید و در و قید رسا علم و یعفو اشته و این جا بل لفظ مراد نیاید و عبارت نتواند کردن آن گوید که بر این آمده
 جمل لفظ هر کف و اهل جمل ظاهر کرد و علم تا پیدا نشود و از علم بر دوازده بر این منتهی را مراد نهادیم تا علم بر جای مانده و مندر پس نشود و لفظی و
 له ایضا اهل عبارت ساکن و نا اجماع با علم اعلام که اشارت چون اهل عبارت از اسوأل کنند ایشان را بعد از استیاضی باشد و این
 دهم و باید دانستن که عبارت عام راست و اشارت خاص را از هر کجاست که علم نفس باشد و عبارت و بیان باید نامفهوم گردد و
 باشد که عبارت و بیان نیز مفهومی گردد و چنانکه عام را مسائل ظاهر نفس عبارت کمن می معلوم شود و اگر غرض لفظ عبارت کمن مفهومی نشود و اگر
 فقر و شریعت بنای کمن بر ظاهر است و عام ظاهر است و اهل ظاهر و قافیه با بنده علم معرفت باطن است و باطن قافیه را ظاهر
 باشد چون ظاهر و قافیه با بنده باطن که در این ظاهر لفظ کفیم که اشارت خاص راست از هر کجاست که علم نفس باشد و عبارت و بیان باید نامفهوم گردد و
 از قافیه آن علم بر پوشیده کرد و پوشاکی کشند شود و چنانکه قافیه با بنده باطن ظاهر را از قافیه آن علم بر پوشیده کرد و پوشاکی کشند شود و چنانکه قافیه با بنده باطن
 بلکه بر اصل آن واقف گشته باشد چون این اصل بر تسمی می باشد از هر کجاست که علم نفس باشد و عبارت و بیان باید نامفهوم گردد و
 اهل عبارت مانند چنانکه یاد کردیم و عام را از هر کجاست که علم نفس باشد و عبارت و بیان باید نامفهوم گردد و
 شرک را در وجود جواب نیست اگر اهل حقیقت از وقت خویش جواب دهند جواب ایشان جواب سائل نباشد که حقیقت جواب عبارت نباشد
 جواب عبارت عبارت است و جواب حقیقت حقیقت جواب ایشان باشد و این اگر سائل اهل حقیقت است و عبارت از قلیس است و اشارت
 بر او واقف کرد و اهل حقیقت نیست سخن تا اهل حقیقت و از این یکو تر است و آن است که معرفت حقیقت زیر اشارت و دنیا پذیر عبارت چگونگی
 در دیگر اشارت نریست و دلیل کننده به حقیقت باز عبارت بیان کنند و است و ظاهر بر کنند و باطن غائب است و بر غائب دلیل قائم گردان
 غائب ظاهر کرد و چون ظاهر کرد و حاضر باشد نه غائب پس گفت نشاید و بها الفحصا لغوا فی هذه الترجمة العبادة اشارت کنیم
 آن منتهی باطن تا آنرا حاصل کنیم پوشیدگی ترجمه عبارت از و مقصود بدین سخن باز می نماید که عبارت خلق مقصود اند از انظار منی باطن لکن آن
 منتهی را با اشارت پوشیده حاصل کنیم و از این حاصل کردن مراد عین تحصیل نیست از هر کجاست که تحصیل یافته و حاصل نیت باشد و آن سخن
 حق تعالی است و در حق تعالی محال است لکن محال کردن با اشارت منتهی با او است که با اشارت بنا بر کمال ما چیست آن خود مراد است از محال
 کردن حق است و از این یکو تر سخن است و اگر محصل را که محال آمده است تحصیل خویش محال آمده است تا دیگر از محال آرد و اگر از خود بدین حصول
 مختص نیست چیز که او را مانع از اختیار نیست هم در وجود و هم در عدم اگر او معدوم است و دیگر را با چگونگی موجود دارد و اگر موجود است بی اختیار او می شود
 با اختیار خویش و دیگر را با چگونگی موجود دارد و از این یکو تر است و آن است که اگر چنانکه دیگران را محال است چنانکه او را محال است بیان و عبارت
 و بیان لغوات که اگر ایشان را محال نیست عبارت نامحال محال گردد و ظاهر بر کنند و از این یکو تر است آن است که با اشارت بنا بر کمال ما چیست آن خود مراد است از محال
 سر راست همچنانکه ظاهر نمودن نمانده سود ندارد تا سر کشف نباشد و دلیل برین قول خداست که میگوید یا فانت تسمع الصم و لو کانوا
 لا یفقهون و نیز گفت فانت تهدی العمی لو کانوا لا یبصرون و شک نیست که عبارت هر چه بر این درج عبارت مصطفی علیه السلام

وقت مشاهده سرسبز که دیده بگوید زبان که ندیده چگونه بگوید تعالی احوال فلا قول اسمی که اسمی العارفین ذو الخصاله گفت اقول را
 زیر احوال سیر تو یعنی چنانکه اهل خسارت را در دست عارفان اسیر دینی باید دانستن که مغلوبان اسمی غالبانند و همایلیان عاجز ندین مع غلب
 سرست و مغلوب حق از هر آنکه قول آتایچه سریند اگر هر علم و ذوقی یکدزه باز نتواند گفتن و اگر سرزده که بر حقیقت حق مطلع گردد و اگر هر عالم دزه
 کنی یکدزه فتواند دیدن کمال بی نهایت را که حق دانستن یافت هر که چنان دانند که حقیقت حق را کمال دارد حق را کمال در یافت حق را تعالی چنان
 و نهایت بر حق را دانستن کفرست پس چون چنین باشد سرسبز حق باشد و اسیر چنانی خورد که در بندش آید و او که بر بندش آید با شکر که از بندش آید
 که نماید بش از قول اسیر حال است چون اسیر باشد و اسیر بسته باشد و در کلام عجله سیر بسته باشد و بسته دانستن کردن نیست چنانکه کفرست
 تواند کردن بندازد و بردارد و بند برداشتن حجاب است و بند برداشتن کشف تا در حال کشف است در بند بسته دانستن و چون در حال حجاب
 افتاد و بند کشادگی است که آید پس باین سخن پدید آمد که عبارت مجربان راست و محجوب که از مشاهده خبر و به کذب باشد و در حق چنین گفتند که
 قول خدای و محصل اعتقاد من مسلک عقیقه و احوال عقیده الخیالی زبان مرا نیست بند کردن ما با خود و بنا جات آوردی آن بانه
 با کوفت با فروع و چون بگویدان بند برداشتن تویم یا که روی کون اصل احوال و این کار با مردن انگشت که از اینجا کرم از از خبر بسته است
 قدر که با دست بگویم که از این راه را نیست و اندامیم که از این راه را نیست پس عطا دین بهما چیست که انقدر فهم خویش که چنانکه گفتیم که کشف
 الله نفسا الا وسعها ونشكر لله على الصواب فاستغفر الله من الخطا والال تقطع والاضيق هو ما سمعت ابا الحسن محمد بن احمد
 الفارسي حمد لله تعالى على اركان التصوف عتق احوال تجريد التوحيد ثم فهم السماع ثم حسن العتق ثم اثار الايات ثم
 تراش الاختيار ثم شجرة الوجود ثم الكشف عن الخواطر ثم كقوة الاسفار ثم ترك الاشباب ثم تحرير الاحقاد ميكيد اركان فقهنا
 این ده ده اندک ما با کردیم و در زیرین معنی است و آن است که این ده تصوف نیند و تصوف معنی است که این اركان تمام گردد و این اركان زیر
 وحدت و عبارت در آید و معنی تصوف زیر عبارت و وصف در دنیا بد و معلول از اقامت اركان و وجود معنی اركان باشد نه معنی اركان پس ارباب باشد
 که با وجود این اركان معنی تصوف موجود دنیا بد کن روان باشد که معنی تصوف موجود آید بی این اركان اکنون تفسیر این اركان با کونیم بقدر فهم
 و خاطر خویش اما شش چنین بگوید معنی تجرید التوحيد ان لا يشوبه خلط شبهة تعطيل معنی تجرید توحید آنست که خاطر تشبیه و تعطیل با او
 نیل از و این ارباب آنست که واحد حقیقت واحد و اکرایش از وحدانیت باز بری تعطیل کرد و اکران وحدانیت و کذلک تشبیه کرد و کذلک لا شوب
 قبل الواحد فیصير الواحد به واحد فاذا تفكرت فيما قبله تعطيل التلذذ مثل الاول فاذا تفكرت في التلذذ تشبیه القيام على الواحد
 غیر تفکر فيما قبله و کلاهما بعد تحجیر و التوحيد و این ظاهر است که این را ازین میگویند شش است و آن آنست که در خاطر تشبیه
 و تعطیل در دنیا بد معنی که وحدانیت را ثابت کردی با عقاید تفکر کنی که وحدانیت بی مثل چگونه باشد که تمام را تعطیل نکنند از هر آنکه چنان او دیگر
 نیایستی را مگر کردی تعطیل افنی و چون هستی ثابت کردی با هیچ قیاس نمایی که در تشبیه افنی و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن اشکات
 معقبات است که چون می گوئی حیات کوئی و چون عالم و قادر کوئی علم و قدرت کوئی و دیگر صفات چنین که اگر صفات کوئی تا موصوف موجود باشد
 معطل کردی و چون حیات کفنی روح کوئی و چون علم کفنی مطلقا و کفنی و چون قدرت کفنی آلات و جواهر کفنی که تشبیه کردی و معلول این تفصیل که
 یا بکردیم آنست که اثبات ذات و صفات بیا بد تا تعطیل برکت از صفات ذات نباید که شستن تا از تشبیه برکت از صفات این تفصیل که یاد کردی
 سخن اهل صراط است اما انفس اهل حقیقت غیر این است و تجرید توحید نیز و کلا نشان بر این معانی آنست که از عدم باز میگوید که کلا احوال است

فرستاده و آخر بیا محمد مصطفی را صلوات الله علیه و کلمه انکه بر سر فرستاده فرمود و فرمود و طیل علیه السلام را بر سر
ملکوت فرستادند نیز از تمام احوال وقت و تحقیق با نهد و در میان او افتد و اسماعیل علیه السلام را در حال طفولیت با مادر از شام بفرستادند
و سلیمان را علیه السلام با یک سبب ساختند تا سفر کرد و پست و علیه السلام در کوکی در غمت انگشتند و با پدر از نزدیک او آرد و ندوین علیه السلام
تسکینهای مرکب ساختند تا در میا سفر کرد و موسی را علیه السلام بطرفیت در دیار انگشتند و در کنار دشمن نهادند و چون بزرگتر گشت بغیرت آمدند
انگشتند و بشیانی شیب علیه السلام مشغول کرد اینکند و از چنین همی آمدند و نمودند تا بر دیار بگذرد و بینا جانش ظهور برد و در جیل سالن تیر بکرا بید
و موسی را علیه السلام که تمام اوج آرزو بکفرت سیاحت آمد که در آن مقهور و در وطن و پاکیزه زمین باستان چهارم برد و بغیرت و ادیس سفیر بفرستادند
آنگاه که در دنیا بگریه و در غصه و مکان علیا و سید خلق را علیه السلام بشیبه نقاب تو حیدن الا دنی برودند و نمودند و با و آنچه نمودند و گفتی آنچه
گفتند و باز هم در شب باز زمین با درواز هم در شب زمین با آرد و بزار با نیست کند و به تفسیر بر این حالت بود که است
و به یکس از سفر خفا بر نهاده اند که چیزی بودی ریاضت نفس را بهر از سفر خواص خویش را با این تیر از موده کرد اینکند و اینکند که یاد کرد و بهر آن
یاد کرد و تا دانسته شود که این طائفه بیشتر کفر اختیار کردند و خطا اختیار کردند و بهر ابله و احمق را که در آن طائفه است این طائفه را که از دنیا و بزرگان هم
برین بود و در حق تعالی از بهر اینیای خویش اختیار کردند که چیزی که بهتر باشد و با لغت نیز گفته اند اما اسمی الله سقر سفلاد و یسفر عن اخلاق
الرجال خوبهای بنیان و در سفر کشاد و کرد و در محبت وقت و غنمت سردی و در حال آید چنانکه بغیر علیه السلام گفت سافر و انصحا و انصحا و انصحا
و ترک الکاتبه لطایفه النفوس بالتحول و بجای بگذاردن کسب از بران است که تا از نفس تو کل طلب کنند یعنی این سخن آنست که یکبار
از کمال نقابت ترک کسب است و علت و ترک کسب آنست که چون نفس سببی با دیگر بکن بسبب عینا که در از حق اعراض آرد و او را بجا نباشد حق بودن
اختیار نداشته و جز بجز و بهر حق نیاید چون بند و کسب مشغول گردد و نفس بران کسب عینا کند و توکل از حق ببرد و در از کسب ادا نموده حق را ترک
این طائفه کسب را ازین معنی بود و از ان معنی که با کمالی بیشتر کردند و خود را با بال خلق کنند اگر ترک کسب برین خواهند کردند اگر کسب کردن را بر
چنانکه بغیر علیه السلام گفت ان اطلبنا کل الاحسان کسبه و اگر چنان که تواند که خود را با بال خلق کنند با اینهمه او را متفاد و کرد و توکل شقت اگر کسی
تا تمام لغت حق با زمانه او را کسب کردن ابدی تر و اگر چنان باشد که بران ترک کسب و بر این یک خلق با زار و دجا و زیادت میکند او را کسب کردن
اولی تر و اهل خویش از خلق نادر کند و نفس را بجزیست کشد و جاده از خویشین ماقبل کند که طریق این طائفه مغفل است و چون ازین معنی هیچ چیز
نباشد و بتواند حق خدا گذاردن و خویشین را با بال خلق نگاردن و در وقت فقر صبر کردن و تا بماند او را ترک کسب دلی و توکل بر ترک او را از ان
جایی فرایند پس کسب مشغول گردد و مستر را کفر را حال خویش از خلق نهان دارد و بیشتر هلاک بنده در فقر خلق است و این چنان است که بجز
حد و هر روزی بریناری کار کردی و بهر ایشان دادی پس نان عیاشی و روزه کشادی و اگر کسب نکشای بودی صدقه ندای و شیخ میگوید پس
و ادیدم که شبانه روز نان نخورده بود و یاران از طعام خواستند حلال کرد و طعام حلال کرد و در پیش با لان نهاد و او نخورد و او گفتی چنانچه خود
گفت سوال از بهر شما کردم خبر غم و چنان خود غم نیاشت باشد و این راه خفته ان نیست پس گفت چنان این مطعم حلال است پس من این
مطعم شره نمودم و خودم که او را ترک کنم بزرگان و کسب چنین گفته اند و تخریصا و خا و و غیره کردن و چیزی با نهادن از بهر وقت و دیگر غیر
حرام دانند و این مافوق است قول رسولی که چون بلال را در خوابی چنانها و کر شام او زود آمد و بود با در پیش رسول آمد و سید گفت ای بلال
آوردی گفت دوش نهاده بودم گفت اما بخشنه و بلال ان بکون لغد الخلفی نا چندان گفت یا بلال اما بخشنه و بلال ان بکون لغد الخلفی

اقلالا و در خبرست که بلال رضی الله عنه دو کار داشت یکی نمودن دو کوزه لقمه و لقمه بفرموده علی علیه السلام که در آن و چون چیزی بود و ام مردم
و چون فتوی پیدا آمدی و ام گذاردی وقتی و ام بسیار گشت و از جمودی و ام کرده بود و این جو در روزی او دارد باز را بدید و گفت بمینداز که
از او و ام داده ام تا زبرد و وقتی این مرد شهادت داده ام که این ترکان و ام و دیگر یار منده خود کرد و ام و پدر و ششم بلال که زبان
باز و یکس غیر علی علیه السلام آمد و قصه گفت گفت مرا و سوری ده باین قبایلهای عرب بیرون شوم که خود افراخی پیدا کرد و دوام بکنم از مردم و سوری
و او بلال گوید بخانه آمد و کار با ستم و بهر شب مرا خواب گرفت از درد فراق پیغمبر و چشم در گمان نماده بودم تا باشد که روز شومین بیرون روم
تا کسی مرا بگریزد و چون روز نزدیک آمدی بیامد قار و او که صاحب سوار الله یا بلال بیامدم به حجره رسول علیه السلام سها شدم و دیدم خواب
چون در آمد مرا گفت یا بلال خلافت افراخ آورد و مرا بدر فرستاد این شتر و یا بفروش و او مرا بگذارد گفت چنان کردم و مال فروز آمد بیامدم
پیغمبر را و زید با منم خیر و او ش گفت یا بلال طلب لود ضعا فانی لا ادخله یقی عندی شی من الله نیا طلب کردم کی نایتم
رسول نماز پیشین بکنده و دو خانه زلفت بهمس نایتم نماز خفتن کرد و گفت یا بلال کسی را طلب کن و بوی بد کن طعام غرم و در خانه نروم تا
باین چیزی از دنیا نمانده است قال قطبت فوجدت لود ضعا فانیته فلضرت بذلك فرفع یدیه الى السماء و یکی قال الحمد لله الذی
خرجه قلبه باز گفت یا بلال من شایب می رسیدم که راهل فرار آید پیغمبری از دنیا باین ماند پس این طاعنه چنان توانست است مصطفی
علیه السلام که هارند از بهر قول خدا اقلان کنتم یقوت الله فالتعوی بحسبكم الله و طریق مصطفی علیه السلام این بود که در خبر آمد است که
آید خرد الله که عشاء بعد چون راه او این بود و ایشان نیز همان راه که هارند از کتاب این نمی رانند و گوید فی حاله لای
و ابله العلم نیکو ایشان او خارج و ام دارند از بهر آن دارند که و علم واجب است لکن مراقبت حال خویش را حرام دارند یعنی در شریعت نهادن
چیزی حرام نیست از بهر آنکه در خبرست از پیغمبر علیه السلام که یکس از قوت عیالان خویش نهادی و اگر این نگم شریعت حرام بودی پیغمبر که و
پیغمبران ارتکاب حرام نکنند لکن حال این طاعنه حقیقا و قریب و ترک مراد و تفرغش و اعراض کردن از پیغمبر حق و بریدن اعما دست پیغمبر
و ناستم داشتن حق را و چون کسی قدم دین راه نهاد این معانی که یاد کردیم دعوی کرد و او را بصدق دعوی مطالبات کند و بر در عیان تحقیق
دعوی واجب است و خلاف کردن دعوی حرام است پس حال ایشان را و خارج حرام کردن شریعت و کسی باشد که صحت ایمان او را و خارج باشد
از بهر آنکه او را ایمان شریعتی است تصدیق و اقرار است و کسی را که صحت حال باطن نیست چون او فانی در اعتقاد او اضطرار نموده و هم باشد
که یقین او شک کرد و تصدیق او کذب کرد و و این کس را و خارج نیکوتر ایمان او بر جا باشد و این را را بی و دیگر است که چون در شریعت
قوت داند لکن و نفس خویش صنعت بیند و داند که آن نفس قوت کشید و این را بر سر و وقت نفس سازد و ام نفس را اما نفس اضطراری نیاید
که مر را تابا کند و این را نمی گفته اند بزرگان اذ المحرمات الطامات النفس و این چیزی بود که رسول علیه السلام فرمودت اذا احسنوا انشاء
و انشاء فانی و انشاء قبل انشاء این را از بهر فضیلت عشا گفت بکار پیغمبر که لایب و اشیا را گفت تا بر سر ناست ناست و وقت بر سر
تابه ناست و فلما حکم باطن چون کسی را باطن حال صحیح گشت او را بر چنان ایمان از راهی که و از بهر آنکه کمال او را از بهر آنکه کمال
باطن نباشد که یقین تام و چون یقین درست کرد و پیغمبر حق تمت بر پیغمبر و از این پس این حال او را کردن با یقین خویش را در آن است
یا حق را برضای شتم داشتن است و چون یقین داند که تا اهل باقی است در حق و است و اهل شک و تردید و از پیغمبر شک با یقین بگذارد
و یقین را باشد شک بگذارد و چون داند که حق روزی از آن منع نیکنند و است را کان بیرون که ام من میکان حال باشد ایک علی ارفا

گفت از هر که از ایشان طاعت است چنانکه ذکر گفت لا یصون الله ملا هم و یفعلون ما یومرون چون راه ایشان طاعت
 بود خلق با آنها خاندن را ایشان را بود ندان بنظر نفس را طاعت شهرت نهاد از هر که خلقت نفس چه دوست است مگر دنیا برادر خویش برود
 در وقت مطالبه شهادت عقی بر حرام کرد و از کثرت شهادت دنیا گای بگذارد و شهادت عقی را برادر کرد و دنیا که خلقت و نکو فیها باشد
 انفسکم پس بقیه مکافات دو چیز است مکافات نفس نهم است و آن بهشت است و مکافات سر و پا را حق اینجا و دنیا بود و آنجا دیدار
 عیان باشد یا مکافات هر چیزی در دنیا باشد یعنی نفس در دنیا منوع کرد و از شهادت و مراد و عقی مکافات شهادت و مراد و بدو چنان سر دنیا
 منسوب است ازین دوست فردا بدیدار دوست منم کرد و آن خواطر شیطان باشد آن توین معصیت نهاد از هر که خلقت گفت شیطان
 رسول محمد و امی سلمی ازین احمد و امی محمد و غیر علی السلام گفت بعثتم اعیان و لیس لیس الهدایة فی حق بعثت الیس
 عز دنیا و لیس الیس من کلام الاضلال شیطان ترین معصیت شیطان بآن مگر او چشم خویش مزین کشت چنانکه گفت انا خیر من اعدین کوس
 هلاک شد و در ضلع عاصی کشت چنانکه خلا از خلیل خود خیر و اوابت لا تعبد الشیطان ان الشیطان کان للرجل نعصیا چون صلح هلاک
 او از اینجا افتد و خلق را بآن راه خواند که رفته بود و این است معنی قول خدای و د و انو تکفرون ماکفروا فکونون سواء و نیز گفت
 و د کشید من اهل الکتاب لوری و نکون بعدایا نکون کفلا لحد امین انفسهم پس هر کسی خلق را چون خویش خود و این است
 معنی شش تبشیر میان مردان گویند سوخته خرم سوخته خواهد خرم پس پدید کرد و کتاب که هر خاطری بچشمی پدید تواند آوردن و بدو انفسی
 یقولین الله تعالی چون خاطر از حق باشد آن خاطر را تو حید پدید روان از این معنی است که تو حید هر واحد و این است چون همه واحد و
 بقوت آن تو حید خاطر حق را قبول کند از هر عینی که قوت یابد تا یکدک خلقتش یابد و تو حید در سر بند هجرتا سید حق را دنیا بدو نظر او
 جز بخت نباشد و در نور بقای تو حید از هر است حق نباشد و آن خاطر حق که پدید آید و آنگهی است برگاه حق و آنکه آن دل خلقت بخوابد
 خفتن از حق محبوب کرد و خاطر در آن سرزند و اور از خواب بخت کند که همان خواب دوم کرد و دنیا پیش مرست کرد و یکدک باطن را حلت سبات
 کرد و غیبه تا میر و پس از وی او بیدار و حق است باطن را نیز حال همین است و خاطر حق تنبیه باشد تا میر و از کفایت و بیدار و معرفت
 یقولین المملک و نور معرفت خاطر ملک بپذیر و و این از برهان گفت که ثمر معرفت آنست که بشناسد الله و علیه آنچه او باشد و کلام را از
 آنچه خبر و باشد بجای بگذار و وصف ملک را که این است تا بدید که کفایت کمالی پس بیک خلقت کجای رسیده همیشه خویشش از آن پس همان شد
 را نور معرفت است و آنچه ایشان دیدند بیند و خاک را و نایبند که بنده را چه از اوزم طاعت را فایست بود معرفت را ایشان قبول کند و قدم حرکت
 بیرون نهاد از کفایت و بدو کلام ایمان یحیی انفس گفت بخدایان نفس را از شهوات باز دارد و از بهر آنکه ایمان بنده است و کافر مطلق است
 دارد و دنیا بشر را موانع نیست تا بر معنی مقید است و از کون در دنیا مقید است و در عقی مطلق دلیل تید دنیا و عقی انفس من الهوی دلیل
 اطلاق عقی و کفر فیلهما تشبهی لافنس و این از برهانست که دنیا سرای فساد است و عقی سرای بقا و دنیا با بقا ضدین اند و هر چه یک ضد
 واجب که ضد و کفر است کن واجب کند و دلیل هجرت این قول پیغمبر که گفت الدنیا سجن المجرم حتی الکافر فالدنیا فیها مفید باشد و بستان
 مطلق بخیلین معافا لازمی در عالم بقای گوید سخن و فساد السجین من ایهما آدم و حوا این سخن آنست که آدم در بهشت و حوا در بهشت بود
 چون زنت کرد و اوطافه نیفرشادند که با از برادران برادران برادران زنت داشت و هر یک که بدین سخن زنت السجین فی
 السجین و ازین سخن ثانی نفس را بخواهد پس گفت و سخن فی السجین علی سفر و ازین سفر انفسای اهل بقا جدا گرفت و سخن فی السفر علی عطر

مطلب از اینست که از هر که از این اقسام را در این کتاب است

چرا بدست خویش قرن نباشد یعنی او را با جدای خویش وقتی باشد که از آن وقت خویش هر چه گذرد بظاهر خدمت و باطن بمشاهده که بر حق
 بخدمت ظاهر نیز زود بر حق بمشاهده باطن نیز از بر آنکه مطلق از هست خلقی که بر سر اشل و جنس اندک شاید که یکی جنس دیگری را خادم کرد و
 و آن دیگر خود مدبر کرد و با حق بنی باشد که مخدوم خادم کرد و دو خادم مخدوم و این تناقض باشد و لغضا باشد و ازین بنی است خدا گفت
 لا تسجدوا للشمس ولا للقمر سجدوا لی و لا یسجدوا لی الا من یشاء و ان است که هر چه چه آدمی است خادم آدمی است چنانکه خدا گفت
 و سجدوا لی ما فی السموات و ما فی الارض و ما فی الباطن و محال باشد که مخدوم خویش را خادم کند و مخدوم کند که مخدومست ظاهر
 این است که یاد کردیم و محل خاست کمتر از محل مشاهد است چنان خدمت ظاهر بر حق را می نماید شاید که باطن چون رانگی شاید ازین معنی بود که خدا
 بر مصطفی فرستاد که گفت ما نزع البصر و ما طعنه ای از اذن عن المولى صاطفه غیر المولى و این از آن بود و جمال است این سید عالم
 به مقامی رسید که هر کس که او را بنظر کردن بی ازید و بیکو بنظر کردی بیکون گشتی بود و از نظر بنظر که خدا گفت و لا یسجدوا لی الا من یشاء و ان است
 چون از نظر حق ظاهر بر حق باشد محال باشد که بصر باطن نظر کرد و یا گفت قال ابن العطاء التصوف کما استرسال مع الحق میگوید تصوف
 آنست که با حق مشرسل باشی و منی مشرسل آن باشد که هر جا که کشد آنجا رود و این مشرعی هفت بنده است که غیر هر دوگون در دست
 بنده این را بجای نمی تواند آوردن چون تسلیم کردن حکم او بیکو بنظر کردی بیکون گشتی بود و از نظر بنظر که خدا گفت و لا یسجدوا لی الا من یشاء و ان است
 اصری الله و این آنکه بجای تواند آوردن که نظاره اندکی کرد و دید اندک که آنچه در اشل رانده اند با ضطراب و میفرزاند و بنگاهند چنان این بنده
 مشرسل کرد و اما آنکه گفتیم که بر کثرت در دست ازین گفتیم که بر کثرت و اقل و استرسال نیاید و حکمش حکم خداست بود و با حکم ستور طاشی خویش
 را خود نگاه باید داشتن و چون حافظ خویش خود باشد زود ملاک کرد و باز چون انقیاد استرسال کرد و حافظ او حق باشد که هر که خود را تسلیم
 کرد دست خود را از خویش نراند کرد و خود را در بر حق افکند چنانکه باطن که چون سلمه را بشری تسلیم کردید خویش از و نازل کرد و چون بدو
 از و نازل گشت از عده آن او را برکت افتاد و دیگر کشال و در شریعت آنست که اگر کسی از فساد باشد از بچون غاصب باشد نفس خویش را
 و غاصب ضامن است و چون ملاک بر دست خویش از و نازل کرد و از عثمان بیرون افتاد بنده همین است که چون حافظ خویش خود
 باشد بر بند با خود باشد چون خویش را بچون تسلیم کرد و از عده ای هر دو همان برده و من حفظ نفس غلبه ذوق و من حفظ الحق
 لا یغلب لکون قال الله تعالی الله غلب علی امره و قال عزرا من ان جندنا هم الغالبون و اذا کان جند الحق غالباً فالحق ینفسه
 اولی ان یکون غالباً و قال ابو یعقوب السومری الصوفی هو الذی لا یرتجبه سلب ولا یتبعه طلب گفت صوفی آنست
 که او را بهیون غلباند و جستن بر غلباند یعنی که چهره ساز و رتسانند اضطراب کنند که چیزی بوی ندیند خویش را بگفتن آن چیز بر غلباند و این
 از آن معنی باشد که بدانند که آنچه ازین برسد بدان من نمود اگر آن من بودی با من و آنچه را ندانم بدان من نمود اگر آن من بودی از
 من باز ندانستی و چون این بدانند بجز کسان خصوصیت کردن محال باشد و او را این معنی آنکه ه و دست کرد و آنچه را بچون اعتقاد کنند یکی آنکه
 بدانند که حق سبحانه دیکار بنده کسان تنه نیست و چون تمت فنی کند اعتراض بر غیر و نه بانی که چون بدر حق فرزند تنه نیست هر چه که ببرد
 حق فرزند نیست فرزند را بر این اعتراض زود و دیگر آنکه بدانند که حق صلاح من برست از آن فاند که من صلاح حق خویش این منخ که اوقات و از آنکه تمام
 و از آنفرزنده از غیر که صلاح من در دست دانست من صلاح خویش ندانم چون این بیند سازعت بر غیر و نه او را و ما خود از علاج آن فرزند
 ممنوع غصب نیست و حال از هر عالم اعتراض زود قبل للمعتمد ما التصوف قال الحق السمری بالمحق تعالی جندنا هم الغالبون قال الحق السمری

حقاً و در توحید سبب خاص از انصاف

و انکه شفاء علیک چون در شب با بر مغلوب گشت از کل صفات توحش فانی گشت و قوت خویش هر دو با یکدیگر منافی
 او هم از واد گفت انت کما انت علی نفسک هر چند که قرب بیشتر گشت نهان از عبارات معمول بر گشت چون قرب چنین کند شده
 می کند و آن قرب شخص بود نه قرب شخص را پیش از قیامت و بعد از نیست قرب بی دیدار چنین دانند و وصلت باشد چه که توانا ندانند و
 مشاغل دیگر این را حال حکیم است معلوم است علیه که تا در وقتی از و باقی بود گفت ادنی انظر الیک و بنا وقت چیزی خواست صفات مستان باشد
 بیون حال گشت گشت معنی عبارت و لعلی نامرئی که هر کوه افتد نفس بران کو و که معنی افتد بی صفت کرد و در مع نامرئی بصره نطق
 بیون تخیل بر سرانند بگر که حال چون باشد و سمعت فارصا یقول حق ظاهر لهما و سمع ملات النفوس جدا السبیل الی ترجیع الی
 فی خطب الدنیا میگوید هر که که نامرئی غلبه کرد که با حس ظاهر نفسانی باشد چون غلبه کرد و در وای ملات نفوس یعنی که برای بزرگ نفس را
 غلبه پیش آید چون ظاهر نفسانی برین که با غلبه کرد و راه یا بدتر برنج کون که کدام اولی تر است آن عبارت که بر تلافی ادوین است که یا و کردیم
 بونی و اوانه است که آنکس که او نیز زبان عبارت کند و نشتر وقت خویش را از آن باشد که هنوز یقین از بقای نفس با واد نیست چون دسرا و
 برای بانی پیوسته نفس او طاقت کشیدن با آن ندارد و خاطر با و غالب که و که این را که آمد و آخر چه خواهد بود از آن افتاده خبر دادن که روان
 عبارت کردن و آن خبر دادن تا بعد نیست چنانکه روی کسی رسد که او طاقت تحمل آن ندارد و تکرار گفت و اما الوصله فافهم و اما الاملا
 ان یکون المرحوم الی آخر معنی کل نفس اما وصلت چون پدید آمد حجاب افکن میان نفس و میان آن مادتها که در او را فاجاه اضطراب پدید آمد که با
 که بر تن نفس باشد تا هر چه خواهد کرد چنانکه خواهد و اما غایطه لنفاد و اما وطع عذاب محمدی چون مادتها را از او با که بر بند با گشت
 او که یکی باشد از نفسی با شریک این است که یا و کردیم و عیش و اسد احلام است که چون سرخی متصل گشت تا جرح نبیند و نفس از تشنگی
 چنان غائب که در آنکه که نیز از کس خبر ندارد و گفتن را شنونده باید چون آنکس خبر ندارد و جو خاموشی و کلکی دیگر چه کند و جمله این سخن آن است که
 تا آخر چه چیز است از معانی نفس در بنده فافهم است هنوز از او معنی اتصال نیفتاده است که چنان است که این بنده که بارگی از حق محجوب است هر چه بر زبان
 او را نهد سخن فریغ را نهد و اگر چه او را کشف می افتد لکن هنوز مقام اتصال نرسیده است این ساعت که بین چند لحظه و غلطی پیش نباشد می بیند
 و بازمیرد و پیش چون بنامید بدین مشغول گردد و چون بر این بجز در این مشغول گردد و عبادت کن وقت حجاب باشد و آن نمودن و بیرون از بر آن
 باشد تا خوی گردد که چون برای خور و خور و کید و بلا خوی کن و عبادت گردد و چه چنان با و بگوید که یکبارگی نیست گردد و چون درین معنی خوی گردد و قوت
 یافت کشیدن را با بایس بدیند و نیز نریزند و مشاهد سر بر نفس غالب گردد و چون نفس مغلوب گشت روز که خبر دادن نباید گنگ شود و فاجاه
 فرو ماند و حال این در میان خلق آن است که بازی و جشی را از میان بیاورد و اول که میانند بر خوشه من طلیعه تا هم باشد که خوشه من طلیعه تا هم باشد که خوشه من طلیعه تا هم
 آنکه گشت فافهم و فافهم است و اما انت که گشت و عیب باشد چون خواهی که از این خوی برگردد و اول خطی و در گذر کلمات انس در او که جشی
 با نسی عین باشد و با نسی عین است که چون و شود و در و چون چشم او بود و وقت یک چندی با و در دست دارد تا او خوی کنی یک چشم او بکشد و برین جانب
 که معنی خداوند او را بدین که ای کرد و که چشم از او می کشد و آن چشم فاجاه را بسته دارند تا عالم غیبین و لطیف خویش باز زود و چون باین یک
 چشم خوی دیدار خداوند که چشم دیگر کشید تا زود و با نسی عین که عادت کرده است پس او را مشقت دهند و با نسی عین که عادت کرده است پس او را مشقت دهند و با نسی عین که عادت کرده است پس او را مشقت دهند
 پیش او گفتن چون که خواهد که بخورد از ستانند تا ترک مراد خویش در طلب مراد خداوند عادت کند چون عادت کرد و تا نام ریاضت یا فاضلین
 کرد که پیش برادرند و بر این است تا بخواهد مراد خویش میاید برود و بگوید و در وطن خویش قرار نیا بدینا از یکدیگر که

تیا را از اول که او را اینجا آوردند مغرب است افتاده و خوشترین راه پاک میگردانند بر شوق وطن را چون اینجا افت کرفت وطن او در غربت گشت و وطن
قرنیه را بتاجای الف باز آید معنی نفس با سر این است که یاد کردیم و مثال این سخن که گفتیم که نشتر و خبر دادن از ولایت نفس باشد چون نفس غافل گشت
نیز نشتر و خبر دادن نباشد و بزنگان انحال را بحال موسی علیه السلام بنکرده اند چنانکه گفتند و لما جاءه موسی علی قافلتا و کلعه ربیه چون میاید
و آمدن صفت آینه باشد و چون با او سخن گفتند زبان پیش آورد و گفت اذی انظر الیک لکن نفس قریب است و سر حسیب و مشاهد و این سخن
با نظاره قریب است نیا بدو هسته تا قریب باشد غفل کرد و اندک آمد انظر الی الجبل این امر نفس را بود سر را که نفس ظاهر بود و جبل ظاهر ظاهر
بظاهر کرد و اما سر انیا ازین با کتر باشد بگویم که سر بزنگان بهشت نیز نکرده و بگویم که و چون نفس ظاهر بود و ظاهر نظر نکرد و غفلت گشته بود و افتاده بود
و ک افتاد و نفس را صفت چون نفس را صفت غافل گشت سر را مشاهد افتاد و چون نفس را فاقه افتاد نیز خبر نداد و باقی بود و خبر داشت و سخن
گفت و چون غافل گشت نیز خبر نداد که غافل را خبر نداشت چگونه خبر نداشت چگونه خبر نداشت چگونه خبر نداشت چگونه خبر نداشت چگونه خبر نداشت چگونه خبر نداشت
نه از سر کرفت غفلت نید یاد کرد و یا رسول الله که در صحت بود اما سر انیا محجوب نباشد و دیده را گفتند که بنیای تا یقیم حال باشد و اگر گفت باز گشتن از سر نفس
سوی انکی باشد از ان گفت و الله اعلم که چون مقام مقام وصلت گشت هر چند که شود و زیادت شود و زیادت حق را قطع نباشد
اگر نفسیکه در صدد پدید آید پیش از آنکه یاد کرفت خبر و بدد نفس ثانی که وقت خبر دادن است بهتر از آنکه اول پدید آید و در وقت خبر
دادن نیا بدیچین بود و ام او را در زیادت میکرد و اندر وز کا خبر دادن کجا با بد و درین سر ازین نیکوتر است و آن آنست که در ان نفس که او را
وصلت پدید آمد چون دیگر نفس بر ان زیادت دارد اگر خبر دهد از و ویران نیست یا از نفس اول که شش است خبر دهد و این روی نیست که
چیزی بای با نماند از آنجا خبر بکند و در ویر چون زیادت یافت آن اول و جنب این حجاب و نقصان گشت و در حال مشاهد از حجاب و
نقصان خبر دادن محال است و اگر خواهد خبر دهد از اینجا که بیند درین مقام غلب است و غلب از خوشتر خبر نداد و ویران را چگونه خبر نداد
مقام وصلت و مشاهد مقام غلب است و غلب کتاب بود و نفس اول کنگ شود و ثانی چون زیادت پدید آید کنگ شود و در بر ان زیادت
پدید آید و در ظاهر نقصان پدید آید هر چند که کشتا بدلت باطن زیادت شود و کنگ ظاهر زیادت شود باز کرفت مثل النور و عن الصعود و قال
نشتر مقام اتصال بقوام پرسید که نقصان چه باشد کرفت کسرون مقام بنی مقامی دارد که سخن از مقام خویش گوید نه از مقام کس دیگر تا برنگان
گفته حال علی که لا یخفی عنک شیئا غرض کس و دیگر تر از سر کرد و ندوید کس و دیگر تر از راحت غیر از این است معنی قول خدا که گفت علیکم انفسکم
که در کفن ضلالت اذ هتدیتهم و نیز کرفت قال الله ثم ذرهم فی خواصهم علی عوج و اتصال بقوام آن باشد که حال خویش قائم کرد
تا حال او را از حال کسی دیگر مشغول کرد و اندو قوام را معنی آن باشد که ذات با قوام کرد و قوام ظاهر شراب و طعام است و قوام باطن مشاهد
و محبت چون ظاهر طعام و شراب نیا بدیلا کرد و چون باطن محبت و مشاهد نیا بدیلا کرد و قوی قیال خال خلا قصه نوری را نسی اساعنه
گفتند که خوی این کسان چگونه باشد و مراد مریدان او ازین سوال آن بود و ما چون انحال را ببیند با و می محبت کنند تا از و برکات یابند و
کرم اخلاق ظاهر و لیس صفوت باطن است یعنی که چون مصطفی را از ان صفات تر بود و خوی او کرم تر بود و با حق خوی او را بر صفوت
و انک علی خلق عظیم و ان لو که باطن راستی نیای بجای می آورد و با حق تعالی بظاهر نیای محبت و شفقت بجای می آورد پس خلق
نکان کایش خلق ظاهر و باطنه و لا باطنه عن ظاهره چون نوری را این سوال پرسیدند جواب داد فقال دخل فی صلبه علی غیرهم
گفت خلق را نشان داد و اندین و از خوشترین روی کرد و اندین سیکو بدی خوی این طائفه آنست که خوشترین روی کرد و اندین صفتش سچا

بگذارد و شادی غیر خویش بر شادی خویش اختیار کنند یعنی چون ایشان را راضی باشد و وجود چیزی دلیری را مستحق باشد و در آن وقت
 بجای بگذارد و زهر دیگری و محنت خود و راحت غیر را و دادارند فقر خویش و دشمنی غیر را و دارند و غم خویش و دشمنی غیر را و دارند و غم خویش
 خویش و درسی غیر را و دارند و از خویش بر نه نصیب غنی طلب کنند و از غنی نصیب خجالت طلب کنند و حاصل این در مصطفی علیه السلام
 گرفتن که چون دنیا بدعت است و عقیقه ایست و دعوت و شفاعت هر دو نیک اند غیر این باشد و اگر او علیه السلام در دنیا یک
 نفس نصیب خویش طلب کردی و مدار بقا نفسی گفتی چنانکه غیر این و دیگر چون آتش ایشان باین بزرگواری بود و خودی از او گرفتند و از او
 آموختند با زحمت می آمد برین و میگوید قال الله تعالی خذ العفو و أمر بالعرف و اعرض عن الجاحلین و این هر سه بار کشیدن خلق را به
 خویش بر خلق است و انما و ان نصیب خلق از خویش است و او را دست و نصیب خویش از خلق نداشتن است و چون جبرئیل باین آیت
 بیاورد مصطفی را بشارت داد و گفت انیت انکم اکمل الاخلاق مصطفی گفت و ما اکمل الاخلاق قال خذ العفو و أمر بالعرف
 و اعرض عن الجاحلین سید این را بشکر قبول کرد و شاکر الله تعالی خلق عظیمه را بشک و این دو سخن را تفسیر کرد و گفت معنی تفسیر
 مقام هوان بعد برین حال را خدا بخواهد که بلسان العلم نشر مقامان باشد که چون عبارت کنند از حال خویش عبارت کنند از حال
 غیر خویش بر زبان علم و معنی این سخن آن باشد که صدق جهد بیاید تا علم حاصل شود و چون صدق علم بیاید تا حال حاصل شود یعنی علم حاصل
 از آنجا زبان عبارت نیاید که بر حجت کرد و چون راه نموی چراغ و بر راه نرفتی لکن صدق علم باید بدان علم و علم و حال کرد و در مطلق را بر
 خواند که خود رفته بود تا علم بر حجت نکرد و لکن او بر خلق حجت کرد و پس گفت و معنی انصاف ان یقوم هوان یحلیه الله فی حاله و حال
 شیخی معنی انصاف ان یقوم هوان آن باشد که در حال پدید آید که او در آن حال خویش چنان محمول کرد که بجا نیست خویش سپرد از دینی او را برود و او
 باقی تعالی حلی بیاورد که بحال غیر این او را حاجت نماند از هر آنکه هر که او را حال نیست کثرت و کثرت را بر است کند و حاجت افتد چون حال بدید
 آمد بر است کشت چنان است که بر است کشت چنان است که بر است کشت چنان است که بر است کشت چنان است که بر است کشت چنان است که بر است کشت
 از محنت عن غم و الحاح الحاح و کیف نیت کلا قال انا اهل ما کلین و یحیی لا یفترقه و حق و حق عندهما حلیه الحاح گفت و گفتی
 مرا از نیت کردن حال بحال یعنی مرا چنان بحال مشغول گردانیده که از نیت کردن حال فرومانم که هر که او را حال نیست کثرت و کثرت را بر است کند
 آنحال حاجت نیاید چون خوف در باطن حال کرد و صفات خوف بر ظاهر چنان پدید آید که بسیار است که کون کون خایفم حاجت نیاید چو
 و شوق و دیگر صفات الحاح و همچنین باز گفت چگونه در توان یافتن یا چگونه نیت توان کرد و نیت قبول یعنی قول عبارت
 ظاهر است و حال صفت باطن و هرگز قول حال نباشد و حال قول نباشد ظاهر باطن نباشد و صفت باطن نباشد و ظاهر باطن نباشد و ظاهر باطن
 بودی گفتا آتش آتش بودی و گفتا شکر شکر بودی باز بیت دیگر چنین میگوید که هر که بر زبان حال دعوی میکند در آن راست گوئی است
 تا این خداوند حال از آن ترجمه کند یعنی اگر این مدعی حال را صدق باطن با ظاهر راست است صادق است و اگر در باطن حال نیست بر زبان
 عبارت میکند بر حق و در حق میگوید و آنکه بر خلق حق و در حق گوید حدش واجب است و فاسق گردد و در او دشنام داد که در باطن او کج بود که بر نیت
 او قول نیت بدید که بر حق مدعی گوید بشکر کمال او بگوید باشد و دلیل این سخن که مایه ذکر و در حق خداست که میگوید ایا اجماع الی المناقضه
 قالوا انتم اهلک رسول الله الله یعلم انک رسول الله این قول راست بود یعنی حق بر تو گفت و صدق باطن قول کوهی گفت
 والله یعلم انک رسولی لکن چون حال باطن نشان با ظاهر راست بود حق سبحانه این قائل صدق را کاذب خواند گفت والله یشهد

ان المتألفين كما ذهب عنه من قبله وندب لان ان تعبر بعض المقامات على ان الهم من غير بسط كون خبره اعم من ان
 وبعض مقام اين طائفه بر زبان ایشان خواهم گفتن که لا مقام هر طائفه بر زبان ایشان عبارت نیکو تر یا بدی آنکه اول آنکه بترجمه کراهه الاطاله
 بر روی که است و از کشیدن یعنی مردم کو کجیم که شرح ما در او کردیم که به سخنان را نه نیت است و سخن این طائفه را نه نیت نیست و حکم عقلا
 الشاکه مضی و از این مقامات قول شایع فی المدعیهم با کنیم تا بدانند که این سخن مقدمان است و اتبع بالترجمه و متبع بنا شدیم و اصل مندرج
 متقدمان پدید آید باز گفت ما قرب الی الافهام دون الرغوه الخفیة الاشاره الی القیله بقدر کلمات یا کنیم از قول پیران تا بفهم
 نزدیک باشد نه در غای پوشیده و اشارت های غامض و باریک که در کلمات کون و فیروادان عبارت کردن است و عبارت برقرار نهم
 باید که چون عبارت نمودیم گفت و قائلین و خبیات الیما حتی باشد عبارت نقلی فوهو فی التوبه سئل جنید بن محمد عن التوبه فقال
 لیسان ذنبا کف التوبه بقیة رجوع است بقال تاذی اناب اذا رجع و حضرت ابن عمر که چون از سفر باز آمدی و دعا کردی و
 گفتی یا اوتوب انبوت لیسان صاحب حق گفت این است که باید کردیم اما در عرب شریعت توبه رجوع است از معاصی و ذنوب و خلق در توبه
 بر سه طایفه عامه و خاصه و خاصه توبه عام رجوع است از معاصی بمشای که متقدم بر زبان و ندامت بدل و دلیل برین که استغفار
 توبه است قول خلاست فاستغفر الذنوب و غیره و نیز گفت استغفر الذنوب که ان کان غفرا و فی غیره علیه السلام گفت ما اصغر من
 استغفر لوعاد فی یوم سبعین مره و دلیل بر آنکه ندامت بدل توبه است قول پیغمبر علیه السلام که گفت الذنوب توبه لکن ندامت
 برین استغفار و ندامت و استغفاری ندامت سود دارد و اما توبه خاص رجوع است از طاعات و توفیق یعنی تقصیر دیدن و نیت خلل و از نظر کردن
 که فعل که بیاوردان فعل را میزاید و ندامت و از ان طاعت بخیال عذر خواهی که عاصی از معصیت و توبه غافل را میانی این است چنانکه از
 مصطفی فرمود و استغفر لذنوبک و او از ذنوب عسیان بود و لکن در کار حق خلل و تقصیر بود از هر که تا بچنده حق خدای خویش تمامی تواند
 کرد و این است حق فی غیره علیه السلام که اند لیغان علی قلوبی انی لا استغفر الله فی کل یوم مائة مره از سالی یک یا یک کتا روا
 بخودی بر می دهد که آنکه بگویند که فی نفس خود را و نفس اول تقصیر دیدی و استغفار کردی اما توبه خاص رجوع است از خلق بحق
 بجنه ندادن نیت و حضرت از خلق چنانکه خدا گفت و لکن من دون الله لا یفعلک فلا یضرك و با ایشان تدارک ناکر گفت بر ایشان
 اعتماد و ناکردن و غیر خلق در جنب قدرت حق دیدن و فقر ایشان در جنب غنا حق دیدن و لوم ایشان در جنب کرم حق دیدن و از نسیم
 سوی کرم باز گشتن و از فقیر سوی غنی باز گشتن و از عاجز سوی قادر باز گشتن پس توبه بقیة رجوع است که رجوع است و رجوع مختلف است بقدر
 انکسار الحال و مقامات عام را از جفا بعد از گشتن هم عقوبت و خاص را از انفعال خویش بتر کردن و پدیدار نیت باز گشتن تعظیم نمود و راو
 خاص خاص را از لکن کون باز گشتن و عجز و ندامت و عدم ایشان دیدن و احوال کون را چون این اصل بر استیم باز کرد و علم حق کتاب غیب را
 پس بداند که توبه چیست گفت آنکه کتا خویش فراموش کنی باز شرح این قول را شرح میدهم و یکوید فعفی قول جنید رحمه الله تعالی تضرع
 حلاوة ذلك الفعل من قلبه و جلا یحیة فی ربه ان یحقه کیون بمنزلة من یلوحی لخلو قطعه من ثوبه کما ان بان باشد که حلاوة
 آن از دل کو بیرون رود و رفتنی که او را در سر توثر تا ندان چنان که و یکوید که هر که آن کتا کردی یعنی باز نیت و بریزنی خداوند سجده که بر سر توثر تا
 آن چنانکه از تو آمد چنان شمرل که و یکوید که نیز ترا از آن کتا یا دنیا بدی جفا یا دانا من نمان باشد که جفا یا ماضی یا دنیا بدی لکن یعنی آنست که در
 مستقیم ترا خود بریزد و در چنان جفا باشد که درون فیقیضه هذا اللفظ نسیان العفو الی مثل هذا الذنب لا نسیان لم یبق من الجفا

و فی بعض النسخ

و فی بعض النسخ
 و فی بعض النسخ
 و فی بعض النسخ

و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که گناه فراموش کنی و بجنب دیدن عقوبت خدا یعنی نباید که چون حق این بیگرمی کردم مستوجب گنایم هر
 بلا را و هر چه ملائمتها و انکار با ایمان و استیلا و بیگرمی را چنان مشغول گردانم که از وقت خبر داری و نه از امانی و نه از مستقبل سبب سهل عن
 التوبة فقال له و ان كان قد غلبه سهل بن عبد الله القرشي ما يرسيدنك تو جعيت گفت آنکه گناه خویش فراموش کنی و ظاهر این ضد
 قول مجید است لکن در معنی تضاد نیست و معنی فراموش ناکردن آنست که اگر چه گناه کی باشد بیک حد قناعت کنی هر چه از باوقفت مرکب بدان یک
 گناه و بگذرانی از بر آنکه مایه کناره و لبش سرور داری و بعد از آن مشغول باشی بدگر گناه باز نگرودی باز خوشتن را چون ازان فارغ داری ازین
 باشی که باز بگناه و در افتی و نیز شاید که فراموش ناکردن آن باشد فراموش کردن سبک داشتن گناه است و سبک داشتن گناه و محاط بود که در آن
 ایمان با راد از بیم زغال ایمان گناه و راد فراموش کند و نیز که فراموش ناکردن ازان معنی باشد که چون گناه کرد و در وقت مواخذه نکشت آن
 عقوبت دنیا که رفتاری گشتی تا نجات یافتی در قیامت تبرس که این از خداوند ملاطمت چنانکه گفت انما اطلب له العزاد و اما و شاید
 که فراموش ناکردن را معنی آن باشد که چون از خوشتن جفا دید و برخداوند از قطع نیکو و تبرس که است راج و کسرت نیارد فراموش
 کردن خویش را تا چنان نکرده حال او که خدا گفت فلما انسا ما ذکره و اذبحنا عنيهم ابواب كل شئ از بیم خداوند گناه خویش فراموش
 نکند قال و يوم وصفه التوبة ان تتوبين و يومك گفت توبه آنست که از توبه کنی اکنون شیخ رحمة الله بر این را شرح میدهد و میگوید
 معناه ما قالت رابعة استغفر الله من ذنبي فاصدق و قوله استغفر الله تعالى معنی توبه از تو بکردن آن است که با یک گفت فاصدق الله
 من استغفاري ثم خلا لا تتركی رستی من صدق من که میگویم استغفر الله یعنی صدق معامله بیا یا استغفار ظاهر را تا استغفار بحقیقت باشد که
 چون صدق معاملات نباشد آن استغفار گناه و دیگر که و دان توبه نباشد انك لا تتركی الله ان الله نباشد و صدق معامله و استغفار آن باشد
 که چون استغفار از گناه کنی همان گناه از سر خود بیرون کنی و القصد توبه از سر خویش بیرون کردن از طمع بیرون نتواند کرد و کن طمع بیشتر
 از بیشتر بخیر و دو طمع خواست آن ذلت و خوشتن می بیند از عادت آن ذنب البین نباشد و صدق معامله توبه ترک عادت باشد چون
 این صدق و استغفار نیاورد ازان استغفار استغفار کرد و اگر استغفار از او از قصیر طاعت باشد بنده از صفت قصیر خالی نماند و عذر کمال بگوید
 آنرا از چیز که او ازان چیز خالی نگردد و در عین این عذر قصر باشد بر و واجب کرد و از قصیر این عذر عذر خواستن همچنانکه از قصیر اول واجب
 باشد عذر خواستن تا همه عذر یک عذر و یک قصیر بماند و یک قصیر با خدا و ندر ابرو حاصل آید بی عذر چون عجز بنده و حیرت و از قصیر طاعت
 چنین باشد که بنا به بگوید بر دوازده شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که توبه رجوع است چنانکه با و کردیم چون این بنده رجوع
 آمد بعد از خویش از آنچه کرد و رجوع او صفت اوست و اما با خوشتن نباشد صفت او با و اقام کرد و چون با خوشتن نباشد خوشتن بین
 باشد و خوشتن بین خدا این نباشد شاید که معنی از توبه کن کردن آن باشد که فعل بنده بر دو گونه است یا معصیت است یا طاعت از
 معصیت چون کون معصیت دیدن است و از طاعت رجوع کردن طاعت نادیده است و هر چند عادت معصیت پیش بیند و با خود اندیش کند که من
 چه کرده ام و اگر از راه و ابال معصیت از و بیشتر و نیز در هر چند عذر نخواهد آن گناه کرده و از چنان بیند که کوئی عذر نداشته است تا آدمی بعد از توبه
 از طاعت بنادیدن قیمت کرد و توبه طاعت است و آنچه ازان توبه را معصیت بیند و از توبه آرد و پس که بیند که من توبه کرده ام و توبه من توبه
 است بر فعل خویش اتمام کرد این توبه را از معصیت کرد و دوازده توبه رجوع آرد و معصیت از دیدن او تا اگر کفایت این او تا معصیت بدیدن منظور کرد و
 توبه بنادیدن معصیت کرد و وسیل عن الحسين المعاذی رحمه الله تعالى عن التوبة فقال استغفر الله عن توبته لا تتركی الله ان الله نباشد و صدق معامله

مجلس اول در بیان توحید

که ای دایه معنی است که چون دست در ملک زندگان را در حق است با هم شوق خداوند است که در حق من و ساختن که این من هم شوق خود را
 خوش بسیار این معنی که گرفتار من در آن که در خوانه من در وقت که که چیزی باید نماند باشد اکنون من که خوش بسیار تا فرود آمدن نام و
 این من که گرفتار است که خدای ای دایه معنی است که چون ملک با دست گیر و از بهر آن که در میان ملک او را مستغنا افتد و برین ملک
 اعتماد افتد و لا مستغنا بعد الحق افتقار و الا اعتماد علی غیر الحق شرک و وهن و ملاک این مقام عام است و اگر کسی دست
 خوش را از ملک همه کون خلق کرد او را مقام زهد است نیست تا فلان ترتیب خانی کرد و اندر زهد که مستقیم راغب است زهد ضد رغبت است ضد
 الا یجتهان بجهنم ظاهر که خلق راست از محبت خلق خلی بی باید تا نام زهد که و باطنی که حق راست نه خلق را با محبت خلق مقام همدی باید باید
 دانستن که حقیقت زهد قطع قلب است نه خلوص را زهد که گمانان در زهد نباید اند و ملک بهر نیایمان را بود و شک نیست که سلطان علیه السلام نام زهد
 بود تا زهد است شود که قطع قلب با وجود ملک و ملک بهتر از خلوص را زهد ملک باقی قلب پس که هر دو بنده را حاصل کرد که کمال مقام زهد
 باشد ظاهر من می مصطفی را بود باید نیست که زهد در ترک حلال موجود است اما ترک حرام و شربت زهد نیست زهد که ترک حرام و شربت زهد بنده
 و فیه نیست و چه که ترک آن فیه باشد بنده در ملک آن زاهد گردد و مقام زهد که و عیسی علیه السلام زاهد است که از دنیا بیرون رفت او را
 نه وطن بود و ملک و هر جا جای که شب در آمدی وطن او آنجا بودی و هر جا بجای که در آمدی روزی او آن بودی تا از دنیا و ترک درخت نخون
 او که گوشه دین ریش کرده بود لکن اگر چه مقام عیسی بزرگ است بزرگ دنیا با فتن اما بزرگ نباشد که ترک و معارض یا با فتن و این مقام
 مصطفی را بود که چون جبریل او را گفت انت خدا دان تلک عبدانیثا او ملکنا نبیثا فقال بل عبد انبیا الشیع یومئذ واجمع یومئذ اذا شعبت
 شکرت و اذا جمعت صلیت و سئل علی بن ایطال علیه السلام عن الزهد فقال هو ان لا یلین الی من اکل الدنیا من کافرا و
 صوفی و سیکوید زهد است که پاک نماند از دنیای که خود را از دین یا کافر و صوفی که می رسد و هر دین معنی از سر وقت خوش گفت که چون او را و
 فاطمه و حسن و حسین و خاندان ایشان را از نعمت قدر بدی و افزون بود ایشان هم نیازمند بودند که و چون را بر خوشی اختیار کردند و گاه
 کافرا تا حق ایشان شاکر و وقت بطعون الطعام علی جسد سکتا ویتما و اسبیل و این اسیر کافر بود و اگر ترک دنیا در حق کافر نه بود و
 پشتمانی حق مستوجب نشاندی که شایسته بخیر باشد بهر و قال عیسی علیه السلام تعالی الزهد ترک اللذات میگوید زهد ترک بدست و بدان
 که بنده را از چهار نمود و این از بهر آن گفت که چون بقبله بدخل که و هم بآن مقدر بر غیر حق اعتماد و اندوختن آن خواهد کرد و این را آن
 بدیدار و دکان بدکار است نمکند تا حق نخواهد پس حق سبب که و در سبب و سبب با سبب بی سبب هر چه خواهد تواند کردن چون خیر است
 ملاک داری بی بدداشت و عیسی را علیه السلام که بر جلوه بشود و آسمان برود و بصفت ملاک میدارد تا خلق بداند که دارنده حق است نه بدو این لفظ بد
 که در او از بهر مقام و او که عام غمنازی وقت را بدشاسته اند و از یک عارفان ملاک بدست حق است که بنده را بی همه چیز پاکیزه تر دینی خدا کار بر نیاید
 مایکی را در دایه بی زاری میرفت گفتند این زادک فقال ذاد ذی اندلادی من لیه صوفی بل لیغفر الطعم حاجت نیست گفن طعام را
 بمن حاجت است که طعام از بهر من آفریده نه از بهر طعام از بهر آن حق نیاز است و حق را من نیاز من که از بهر آن که نیاز من تا نیاز من خود
 مرا جوید قال بن مسروق الزهد الذی لا یملک مع الله سبب گفت ناه است که هیچ سبب بر باد شای که و در کفر خدای تعالی و شسته
 این سخن است که نیاز منی صفت ملاک است و بی نیازی صفت خداوندی و بی نیازی حقیقت خداست پس بنده را نیاز زهد را بریدن است
 از بهر آن نیاز خوشی و غیر او را نیاز چنان است معنی که نیکی خود را بنده آن سبب که در اندوختن سبب با حق و این نیازمند و هر محتاجان ملوک

و ملوک محال بود که ملک بود و دستا لشبلی رحمة الله تعالی عن الزهد فقال یلکوا مقلد لا قتل من جلم بعوضه حتی یزهد فیها
 شبله را رحمة الله تعالی از زهد پدید نیگفت چه قدر باشد چیزی را که آنچیز که از زهد بدید آرد و این سخن را گفت از خبر غیر گفت که
 علیه السلام یک گفته است لو کان الدنيا نون عند الله جلم بعوضه ما یسقه کافرا هاشمیه ماء و این گفتن چنانچه بعوضه را براندام
 خلق است که خلق سبکترین چیز را داخل بعوضه شناسند پس جلم بعوضه یا در کتاب ایشان را نفهم کرد و اما جلم بعوضه بذات خویش مع زدن است
 و دنیا را نیز یک حق تعالی خود وزن نیست از برنگار زین وزن مراد معین وزن نیست لکن مراد بی محلی است و بمقداری و هر چیز یک آن چیز را
 نیز یک کس ملل مقدار باشد بر شش نه بدو چنان هزار شش و اما بیکه دوست و او درست کشت که او را نیز یک حق هیچ مقدار نیست با ذکر دیم
 بعد از شبله رحمة الله تعالی گفت چون مقدار دنیا این است بزرگ این مقدار را چه قدرت تا بنده و این نام ناهدی که در جهان است که کوئی شبله
 از ترک دنیا نیکو که ترک آنجا باشد که پیش از ترک اخذ باشد با مراد اخذ و چیز یک و اما مقدار نیست خود را خدوی با مراد اخذ یا با زهد
 یا با دین قال ابو بکر الواسطی رحمة الله تعالی که تصول ستر لکن فی الحق تصول اخر اضرک علی الاطلاق عند الله جلم بعوضه
 میگوید تا کی صولت آری بجای بگذشتی کنی و ملکی صولت آری بروی که داندین از چیز یک و از زهد یک خدا بر پیشه وزن نیست و با این هر دو دنیا
 میخورد تا که او را کفایت خود نازان خواند که چون آدم علیه السلام دیدست چیزی بخورد و زعفران آن نمی بود حق خواست که چیزی نمی در حق و دست
 او باشد و دست جای خجاست نبود او را بدینا آرد و آن پلیدی و دنیا بنده که جای حدت دنیا است نه بهشت و مکان احداث آنجا نهند
 کنیعت باشد تا بزرگان گفته اند دنیا کنیعت آدم است و از کنیعت الفیت باشد نه با کنیعت محبت باید داشت و نه در غربت باید کرد و آنکه گفت
 او را نیز یک حق جلم بعوضه وزن نیست آنان گفت که دنیا در زناست و عقی و در ابقا اگر چه هر دو می شنود و بعد از حق و باقی مختلف
 و با هم می شود و اگر دنیا و باقی را مقابله کنی از جلم بعوضه کمتر یا از بزرگ باقی نمی باشد و شی و وزن باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی بودن باشد چون
 محدث فانی را نیز یک محدث باقی وزن مانند محدث را نیز یک قدیم چه وزن باشد چون این دو وزن را نمی دانیم با کردیم بطن شیخ ابو بکر و
 رحمة الله که گفت چند صولت آری بر پدر دنیا و اوصفت دوست با کنیعت یا فانی لاشی و کنیعت پلید باشد و از پلیدی فانی کزان
 فریضه است که باقی پلید صولت را و با شش پس دلیل که بدینا آرد باشد معرفت را کی شاید چون فانی لاشی است شی باشد تا ترک او زهد
 باشد و ترک لاشی زهد باشد که لاشی خود می شود دنیا شود و مامور و دیگر و زهد و چگونگی باشد و نیز چون فانی است که او را با اختیار ترک
 نیازی او خود را زود یکی با تو کند یا خود را زود بستاند یا ترا زود دستا لشبلی عن الزهد فقال لا زهد و الحق یقینه کانه امان یزهد
 فیما لیس له فلیست له زهد و فیما هو له فلیست فیما هو مع عنده فلیست له الاصله الفقیه بل لا حول و لا
 قوه الا زهد برسد ننگد گفت نه نه تحقیقت خود هیچ چیز نیست یا زهد و چیزی را که او را نیست زود زهد باشد یا زهد آرد و چیزی یک و راست و
 چگونه زهد را که با اوست و زود یک است مانند کبر را و او را نفس و ذات زدن و جمل نفوی کردن و با خلق مواسات کردن و معنی این سخن آنست
 که آنچیز خلق زهد میدانند زهد نیست زهد آنکه حق تعالی او را چیزی نیست که هست بوی رسد آنکه چیزی نگیرد و چگونه ترک کند که او را بر ترک قدس نیست
 و چیزی یک و او را نیست که در هست زان زهد را و در دکه بخاست لکن نیافت و با بافته زهد را و در محال است پس آنچه بوی داد و دنیا را و در دیکه
 دادان خود نکرد و در میان با عمر بود و جمل نفوی کرد و کسی که در دیکه کی کردن تا آنچنان کسان بود که داند رسا نیند و خویشش را از و بال مال کسان
 برسانید و او را خویشش کرد و در دیکه ان سپاس نهادن چراست پس شیخ رحمة الله تعالی عن شبله را تفسیر کرد و گفت کانه جعل الزهد تروا الشیء

فیما یلیق و ما یلیق لا یصح له ترکہ لانه متعلق و ما هو له لا یحکمه ترکہ و معنی این سخن همان است که یا ذکر کنیم و یا بدان در زهد بر
مقامات اندل مقام از او است که یاد کردیم باطل باب کدست از دنیا خالی کند و دل از متبع آن خالی کند و این اهل مقامی است سرتیپی را
گفتند معاندان قال ان تخلو قلبه خلعت منبذاه و باز زهدی است ازین برتر خاص را و آن ترک حظوظ نفس است از هر چه دنیا
آزما بره دست از هر که زهد کردن و دنیا حفظ نفس است و آن حاصل راحت است که بآن مقدار که بنده دنیا دار و دخیل دارد و هم بر قلب هم نفس
و بقدر اشتغال او دنیا از خدمت باز ماند و بقدر اشتغال قلب دنیا از شایده باز ماند و نیز دند و دنیا و محبت خلقی است و نیز حاصل چاک است
چون دنیا بظاهر بجای بگذشت این معنی منافع او را چهل آید و اول از نیمه معانی بیکند زهد نیست چنانکه شبلی رحمه الله تعالی گفت که الزهد ان تھتد
فیما سواک الله و ازین برتر زهد آن است که اگر همه دنیا یک تن را باشد حلال میشوای و از نزدیک حق تعالی نقصان نیار و ورین زهدی آرد
و زهد هر چیزی آرد که حق را بوی نظر نیست و چیز که دوست با و نکند و بر تو فریضه باشد با و نگرستن کردی و محبت حقیت است ازین معنی بود
که حبیب خود را گفت و لا تمدن عینک چون نظروا نباشد اخذ خود نباشد ترک بکنند درست آید این معانی مینا از به خویش بگویند و
فیکراره زهد از چنانکه شبلی رحمه الله تعالی گفت الزهد غفلة کلان الدنیا کلان المعنی و الزهد کاشی غفلة و معنی این سخن آن است که لاشی
را خود ترک نباشد و حقیقت زهد ترک است چون می بیند که چیزی بجای بگذشت لاشی را شمی میدانی تا بیکر و غفلة شستن زاهد میدانی و اگر از حق
عاقبت کشتی لاشی ترا شمی کنشی ازین غفلت قویا یاد کردن و ازین لاشی شمی دیدن زهد با در آمدن تا زهد حقیقت باشد قوه هم فی الصبر
و چون زهد ترک مراد است و ترک نباشد و صبر مراد بر زهد مقرون کردن یعنی چون زهد آوردی هم فعل و هم با حقا و صبر با در بر ترک مراد که صبر
صفتی است مقرون بجا و با نیست مگر سلب مراد چون مراد از بنده جدا کرد و در قوت مراد محبت حق با در و چون رفات مراد صبر کنان از
حق رجوع آرد و صبر مقام بیک است و خدا صبر را بر فرمود و گفت و اصبر و ماصبر الی الله و نیز گفت یا ایها الذین امنوا اصبروا
و صابروا و انذرکم انفسکم و صبر مراد صبر است کنید یعنی بر صبر کنید و انظروا خوشتن را بر بلا بیاوند بدین صابران ثواب بزرگ عود
و او گفت اما یعرف اصابر ان اجرهم بغير حساب همه ثوابها را ممد و دوستانهای بناد و ثواب صبری نهایت نما که هر چه را حساب
نباشد نهایت نباشد و بفرمود علی السلام گفته است الصبر عند الصدقة الا ولی و صدمت پیشانی پیشانی باززدن باشد یعنی چون بلا بر تو
تو باز ای صابران آن باشد با و لافعه تنائی و خوشتن را با بلا چنان قهرمان کرده باشی که از آمدن بلا پاک نداری چون این برانستیم یاد کردیم
کتاب قال حصل الصبر بطار العجز عن الله تعالی گفت صبر کوش داشتن فرج است از خدا یعنی چون بلا بتو رسد که نین صبر کنی خدائی
کردار را و کس خدائی جز با و و کس که فرج و حکما و است انا کرا و وقت فرج بهتر از تو داند و بر او اعتراض نیاری و بختی تنائی از بهر خلق و او حق
تعالی تسلیم بندگی را لکن منتظر باشی فرج را اگر فرج فرستد و این که صلاح و در فرج دانسته است و اگر فرج نرستد با نیکو آنچه از تو شکر و بهتر ازین سخنان
برای تو بدست است و را منتظر دانی و هو افضل الخد متد و اعلاها و فاضلین و برترین خدمتی آن است که صابر باشی و بلا می آید و فرج را جزو
از و انتفا کنی از بهر آنکه در دنیا نیستی که غیو و دست نایدن که اگر غیو و دست دیدی فرج آنجا جستی و دیگر که دوست پسند با بگردن که اگر بنگار
بودی خالی بودی و برترین بهر خدمت آن است که بنده آنچه حق کند راضی باشد و قال خیر الصبر ان تصبر فی العسر و یسر و صبر کنان است که در
صبر مکنی و در صبر کردن باشد که هر خویش نیستی و در صابر باشی بلا نایدن و در صبر صابر باشی صبر مصلحت و معنی این باشد که حق صبر کرد
بلا بجا آردی از خوشتن بدینی که بنده قوت خویش پیش بلا را زود و در بلا و پاک که در این صبر کنان صبر ازین است و در بدست

ما صبر و نسی کران و این نسی است که خدا گفت و اصبر و مصلح الا بالله چون او را امر کرد که اصبر با او و نسی که صابری خوش بین
 لکن او را نذر بود و گفت و صاصبر الا بالله با آنکه آن صبر نروانی کردن که بقوت و اجاسته از علما در قصه ایوب علیه السلام گفته اند
 که چون حق او را صبر نخواست و ناله و شکایت کرد که گفت انصتی انصر چون گفته اند که دوری با خا طریب علیه السلام بگذشت که صبر و
 کردم بلای دوست خدای تعالی را می را بغیر و ناله و شکایت کرد که بلا چگونه صبری کنم از دور و سر او بری ایستاده بود ندای شنید که انت صبرت ام شخص
 صبر را که اکنون شیخ محمد بن محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام در تفسیر خود معناه آن را ملاحظه فرمایید و در صبر که در این حدیث
 صبر کن آن حتی که ناله و در صبر که بآن حتی که فرج بخوبی در این بدو نسی بطلان یافتن کی بدین حدیث و بدین که چون بیند که بدنه بلا دوست
 آن بلا دوست بدو دوست نعمت کرد و دو دیگر بلا بدو دوست رساند و نعمت از دوست برانداخت چیزی که بدو دوست رساند نالیدن
 از و می است قال بعضهم صابر الصبر فاستغاث بالصبر فنادی بالصبر و صابر صبر گفت با صبر صبری که صبر و فریاد کرد
 صبر صبر را نذر کای صبر که در نیش صبر صبر با باشد و این سخن بزرگ است تا که در می از بزرگان چنین گفته اند که حق تعالی چون بر
 اولیای خود بلا گذاردنه بآن کار و تامل ایشان را به عذاب کند لکن بلا را ایشان عذاب کن این از بزرگ است که بلا عذاب عام است و بلا
 خاص بلای عذاب و چون عام را از بلای باطن خیریت چون بلای ظاهر بدیدید یا بدیدید لایق آن بلا که خاص و در یکیش را بلای هر دو کون بیش
 آن بری نیست کرد و در این چنان است کسی را بالعقوبین بر بندند تا زمانه از ننگان او را بلاست چون بختی که کشتن را بیک کشتن خود که بختی را
 از ناله و کشتن آن تا زیاده او را نشت کرد و در بزرگان چنین گفته اند که چون بهشت سر بر آورد که ناله و ناله اولیای او هم یک زلت او را ناله و حق
 آدم علیه السلام مژول گردانید که اینک زلت بکاه متنا و دشمن چندین هزار خلق را از چندین هزار صافی یکباره نکاه دارد و چون آتش
 سر کرد که عذاب کننده دشمنان و دشمن او را بر ابراهیم علیه السلام مژول کرد و چون ملا سر بر آورد که بلا را ناله و خلق نهم او را و بلای خود مژول
 کرد و چون ملا بر اولیای خدا ایشان بقوت مشاهد و صبری پیش آوردند آن ملا را با ایشان صبر نماند بلا فریاد آمدند و صبر صادق صبی است
 و عن آباء الکرام که می دیتی بر ایوب علیه السلام ملا نهاد و در بلا صابری که در چنان بلا نهایت رسید به صفات ایوب علیه السلام متغیر است ندای
 او نیز متغیر است ندای انصتی انصر پدید آمد و آن در انظار از ایوب علیه السلام لکن آن ندای نفس بود که ندای راحت و نعمت بود و ناله
 او نیز متغیر است و چون بلا ناله را دید که نشت و ناله نشت ناله هر که بلا نشت نشت ناله هر که بلا نشت نشت ناله هر که بلا نشت نشت ناله
 و قل سهل فی قوله تعالی استعینوا بالصبر الصلوة استعینوا بالله و اصبر اعلم الله و علی احاد الله با نسی ناله کی با عانت حق
 بنده مقام صابری نیست و آن صابری بر دو گونه است یکی صابری هر و نسی بزرگ مخالفت و دیگر صابری بر آداب او بزرگ تامل و نسی سخن آن
 است که حق را جمل و بلا بر بنده نهادن او بکردار است بلا بدست نمانیدن اگر او بدست جملش رفعت است متوجع بلا بدست کشت
 از او بدست نمانیدن از جفای خویش باید نالیدن و اگر او بدست نمانیدن است و بیعت کردن است تا بلا بخویش کن تا قرب صحبت را بشاید
 چیزی که صبر است قوت بار را از ناله و ناله محال باشد قال الصبر مقدس یقلع بهما کاشیا گفت صبر پاک کننده است و نسی را از بلای
 پاک کننده یعنی آن نسی که صبر خداوند بلا نماندن است از بزرگ پاک کردن پاک کردن بر دو گونه است یکی عام است و یکی خاص را عام را بلا
 بزرگ را از ناله پاک کردن و چیزی که نماندن پاک کننده ناله نماندن محال است با نسی را بلا کما در ظاهر ایشان را از نسی پاک کننده و در بلا صابری

صبری اکو مساجت ختی که در واقعهای خوشی بخوراند من خیر او را بخلاشیدم از صبر خوشی قصدا و غیره که شایسته باشد که در این پیش از یاد او
متوجه و سرگردان گرداند تا عقل او را پوشیده گرداند که غرض و مدینه نیست پیشین باشد چنین میگوید چنین بلا و کار با غنی غنی که پیش از مدتها از
گرفت و دفعهای خوشی را بخوراند و در واقع نیست لکن شل است گمان بلا و فرود خوردن و فرود خوردن بلا و غیره را با نقد جمای زهرمانده کرد
این معارف است میان خلق که چون کسی با غنی پیش از یاد خدایه که زهر و غوردم اکنون چنین میگوید که گفتند و بلا و کار و از هر چنانید
و من شایدم لکن آن را بصبر پیش بر دم اگر او بلا خوراند من او را بصبر پیش بر دم و شایدم تا از بلا بر نیامدم لکن بلا را بصبر دفع کردم و این مقام
بزرگان است و بصبر بکن چنین پیش نتوان برهان بلا را که بدو غنی کی تا که بلا بنده را غذا کرد و در هر چ صلاط غذا باشد از طهارها معذره او
با و محبت نکند و قذرت کند چون ملائکه غذا نباشد طبع بشریت با او محبت نکند و قذرت اذنا باشد و هر چه غذا کرد و اگر چه
بذات خوشی بلاست نخست کرد و پیش طبعی زهر قاتل است از دوا کی شکی پیش و بی هلاک کرد و دوا کی می چند و از فرزند طبع خوشی را حال
رضای معذره داده بدهند آن مقدار قذرت افتد و در معده قرار گیرد و لکن هلاک کنند لکن نیز دهنه تا طبع او بر ذره قرار گیرد و لکن نیز
قذرت نکند باز آن ذره را دوزخ گرداند تا باز طبع بایستد و میافزاید تا بزم برود و کرد و دوسری و دوسری بخورد و هلاک نشود و این
کمی چنان است چون ملائکه غذا نباشد جمیع ساز و در حق تعالی خرج کند چنانکه زهر شربت را و این کن جمیع دین را و این کن اندک اندک
او را بیلا با بر و راند تا حال او با بجا سگای رسد که اگر برای هر کون در سلا و گفتند و ده و از آن گفتند و کرد و عمل بلا را و شایدم مشا بدو طبعی
ست که چون میزند که هلاک میسر بد نظاره و ده و نه و بلا او را چنان شمول کرد اندک ز بلا نیز نذران چنان بود که زمان مصر چون مشا بدو طبع
طبیعی السلام برایشان غالب گشت لکن قطع از ایشان زانک گشت گوشا بدو طبع را چنین طاعت باشد مشا بدو طبع را و اولی ترف و الزون
مستخرج از حدیثی که میگوید در حلق علی مرید اوجوه فیها کان یحلفی اذ ان آتة طقت له لیس بصادق فحبه من لم یصل علی ضربه
فقالی لیس بصادق فحبه من لم یصل علی ضربه و عن الشیخ حماد الله تعالی الماد داخل المارستان و فی حلق علی حلقه
من اصد قائم فقال لهم لا یمنی جنتهم فقالوا نحن نختار فخلد یصمهم بالاحر و یضربهم فیهوا فقال یا کذا یون تدعون محبة
لم تصبر و اعطانی فی باز گفتند تدعوت صبر و التحفت صوفه و قلت لفسی صبر فاهلک اسما صبر لایع ستم و کشتن و کار
را الحلق یعنی جانم بلا را در پیشیم و کفتم نفس صبر کن یا باند و هلاک شو یعنی چون بلا روی کن نهاد جانم صبر در پیشیم ما مستعد با شتم آمدن
بلا را پیش از آمدن بلا فاین موافقی است آن را که در حدیث آمده است که مروی بنیبر را گفت ای احبک یا رسول الله فقال انظر ما تقول
فقال ای احبک یا رسول الله فقال اعد اللفظ خففا فا و فی روایت اعد اللبلاء بخفا و چون محبت رسول علیه السلام چنانکه دیگر
که محبت خدا چه کند چون ادا فرمود مستعد بودن بلا و فقر و دست گشت که هر چه میگوید و دعوی محبت کند و چیزی بمقدار آن محبوب بلا را ساخته
با بد بودن و اذ لم یکن المحبة فانه لم یکن لبلاء علی محبة نهایت و آنکه میگوید که نفس را کفتم که صبر کن یا هلاک شوی آن است که صبر کن
ست نفس را از جوع چنانکه جنبه را در اسلام تعالی پسندید که ما الصبر قال حبسوا انفسهم البلاء بنفی الخرج چون چنین باشد نفس قضا
کشیدن بلا میسر نماند که اگر نفس بمقدار پیشه بجنبانی نفری و آید و لا سرعار فان را که بلا میبرد و کون بر غنی بکشد سری که نفس توان که محبت
و مشا بدو طبع و خوف و جلال و بهیبت حق را چه ضرر دارد چون حال نفس با سر این باشد نفس بفریاد و آید و سر بر سر که چون از نفس
جوع پیدا کرد از دست ملاست و عتاب آید نفس را فریاد صبری کردن و اگر صبر نوزاد کردن از هلاک و باک ندارد و هلاک نفس بر دو کونست

قوت دارد و نیاز طلب کردن بدین لایحه خودن و ذکاوت کردن باشد از هر آنکه آن طلب را بر بخت دنیا علمت نیست و پیغمبر علیه السلام گفت حق است
 الدنیا را سبک خطیسته و شیخ میگوید هر چه خدا تعالی تواند بود که سخن بوجهر را نمی باشد جز این و آن آن است که گفت معدوم طلب کنند تا موجود و کم
 کنند و موجود حقیقت حق است و خلق در جنب حق هم معدومند گفت چون فقیر را فقر دست کرد و نشان محنت فقر آن است که حق را بیاید
 و چون موجود بیافت معدوم چه حاجت آید و چون وجود حق هرگز معدوم نگردد و محب در انبیا و نیاز جز با بدو این دلیل است بر آنکه هر که حق را بیافت
 غیر حق طلب کند و هر که غیر حق طلب کند نشان آن است که او حق نیافته است قال ابن الجلاء الفقیر لکی یكون له ما خافا کان لکیون له ما ان
 ابو عبد الله این جمله چندین سبکی در کتب فقهیه دیدم که طعام و شراب بخوردی و در احوال و پیوسته گفت روزی چند بدو راه گم کردم و طعام و شراب
 نیافتم پس بدین رسیدم و شب بجا بود و سر که پیغمبر علیه السلام آمد و دم و کفتم یا رسول الله ان اضعف اللیلۃ و شراب شدم پیغمبر علیه السلام را
 دیدم که کرده این و ادنی از آن کرده بخوردم میدار کشتم کرده را نمی دست یافتیم و قهقهه در دهان آن بانی بخوردم چهل سال که بدو پیش تمام طعام
 و شراب حاجت نیامده است ای عجب کس که در این مصطفی علیه السلام و خواب طعام بدو حال او چنین باشد آنکه حق نیافته است و بیداری طعام شام
 و شراب محبت و در حال او چگونه باشد و دلیل صحت این قول پیغمبر است که گفت انی اظلم عندی و فی خطیعتی و لیس قیظ و ادانی این بودن او
 نزدیک حق بودن محمود و میان نیست اتصال المسرطیحتی است و این طعام و شراب محمود و میان نیست که طعام و شراب محمود و سیر
 کند و طعام و شراب عارفان هر چند که زیادت شود و عطرش زیادت شود که سیری از دست کفر است باز در دیم چنین این احوال که گفت
 در پیشی آن است که تر نباشد و چون باشد هم تر نباشد و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت و یوترون علی انفسهم که کان به
 خصاصه متنبهش آن باشد که این سخن را که فقیر را ملک نباشد و چون پدید آید اگر کسی یا بدو را آنان معلوم حاجت است و او را بر تر نشینان فقیر
 کن اگر چه او بآن معلوم محتاج باشد تا آنکه که ندارد و خود ندارد و چون دارد و دیگری را بر خوشتر است اختیار کند هم ندارد و این سخن بدینا و عقیب راست
 آید که بعضی نیز هر آن و فقیه با خلق نیکی کند و رواد که حق بلای خلق برونند چنانکه از بویزید رحمه الله تعالی بدیش یاد کرده ایم و این آیت
 که شیخ قول این احوال را تفسیر کرده در انفساریان آمده است و شرح آن در پیش برفته است و جمیع این سخن آنست که فقیر از هر خود بخند
 و هر چند که خند برای اغیار جنب و او را از باز ستان چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت و الله فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه
 المسلم و چون حق تعالی معین بنده باشد و او را ضعف و فقری باشد و چون اعانت خود را در پیش کند و او را قوت و غنا کی باشد پس شیخ رحمه الله
 تعالی گفت آنچنان احوال میگوید که فقر آن است که تر نباشد و چون باشد هم تر نباشد و غنی آن است که تر نباشد و تر نباشد و طلب نباشد و چون
 یا فنی بر میوه و اعتماد نباشد تا حال وجود عدم یکسان باشد نشان فقر این باشد که متکون فقیر نباشد و آنکه چون نیاید نقصان که و چون
 بیاید زیادت که و فقیر نیست فقیر با بودن حق زیادت و نقصان نباشد و نقصان فقیر قوت حق باشد و زیادت فقیر وجود حق باشد و
 شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آن است که این فقر را بدینا باز نری لکن غنیش فقر حال نمی تازد و نیکی پدید آید فقیر است هیچ چیز ندارد و
 نداند که او ذات خویش را بدست حق هیچ چیز را نشاید از این منت پدید آمد خود را که از او حق منت حق ندارد و چون فقر فقیر خویش
 دید از آن کرده که آن تا با اول منت بیند و با فقر و همیش و در میان دیدن منت حق و فقر خویش چنان مانده باشد که بخیر نشین یعنی جز از
 که خوشتر نیست بین فقیر نباشد تا به عالم بقیامت غنا برند و او فقر و دهم پوشیدگی بر دهن او بر نیکی بدو بدیش دوست آن بود که دوست را
 نیست تا از دست آن یاد که او نیست قال ابو محمد و یحیی بن محمد الفقیر من کل وجه و ترک کل مفعود و در پیشی نیستی موجود است

و این سخن بدین است که هر که حق را بیافت

و گفته باشند مصلحت اینست که هر چه دوست بجای آید را که چون بجای آید از دست و دست و دست و دست طلب کند چون طلب کند هر دو ک
 انست و شایر که منیش آن باشد که با مسو و محبت نکند تا حال وجود نشان چون حال عدم کرد و مفقود آید و زود کند تا سر او آن مشغول نکرده و دست
 نماز تواند بود که منیش آن باشد که با دیگران هرگز هم نگذاشتن را و آن چیز اولاً از محبت حق را در آید و آنچه مفقود است بخیر از هر آنکه در آن گیر
 آن اوست بی طلب خود با و دهند و آنچه آن اوست بی طلب با و دهند پس طلب در هر دو حال مشغول است بی فائده و عاقل بجزیر کردن
 فائده نباشد مشغول نکرد و این کنش نیست که فقهائیکه کلاشته اند لا یفید لا یفید و چون عقل این واجب کند و دست اولی تر
 اگر این واجب کند و در عجز باید دانستن که در این بی طلب نیز در بدو حق مشغول نشستن نیز در بدو واجب است و التوفیق و الا فلا یستطیع
 اذا صح لا یستطیع ان الله تعالی صحه الغناء بالله لا یستطیع احد ما بعد ان الاخر پس گفت چون نیاز بندگی بر
 کرده پس بر این غنی کرد و از هر دو کلام این دو حال است یکی بآن دیگر تمام کرد و می بیند این است که با فقر رنده بقی هم بآن مقدار دست کرد
 کار غیر حق استغنا افتد و این تا کجا باشد که بگوید عجز و ضعف خلق بنده را همچون خویشین ضعیف و عاجز یا بدو با جزان ضعیفان و عجز
 جستن بحال باشد تا بعضی بگوید که این چنین گفته اند که چون جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را گفت هلاک من حاجته و او را جواب داد که
 عرش تا مشتی عا جزی بیستم حاجت بر عا جزان داشتن بحال است پس چون همه خلق بصفقت فقر و عجز با تو شریکند تا قادر بودی و ترا چگونه
 یاری کنند و تا ایشان بی نیاز گردند ترا چگونه یاری کرد اند و این عجز و فقر ایشان را صفت ذات ایشان است و چون مخلوق با صفت مخلوق
 ازین غایب نشاید چون بنده این بیند که هم عالم اعراض کند چون اعراض کرد سستی گشت اقبل بقا در غنی آرد و فقر را غایب کرد و فقر نیست و عجز
 آن غایب که غنیست تا قدرت حق قادر و وفیانی حق غنی کرد که قادر تواند ترا قدرت دادن و غنی تواند ترا غنی کرد ازین ازین می گفتی
 که این دو حالت یکی که بگوید که تو قادر و بنده و این که هر آن که در مخلوق قادر باشد بر قضای حاجت مخلوق و این قادر کریم باشد بخوابد که این
 عجز را از در خویش بجای دیگر افکند از هر آنکه عجز آن که آن محتاج را اذل باشد و در کرم او دین افتد و چون قدرت حق غنی است و حقیقت است
 و هر یک است و هر یک را با وصل و درین نیست و او باشد که کسی افتقار خویش با و دست کند او را بغیر خویش افکند و چون او را قبول کرد
 خیر او را بکس حاجت نماند نه هر کس که او را افتقار بکس دست گشت از هم عالم استغنی گشت از هر آنکه چون نیاز دست کرد و در او حاصل کرد و چون بنده
 را حق حاصل آمد بغیر حق چه تا زمانه قال ابن النوری نعمت الفقیر و السکون عن العدم و البذلح الاثبات و العذل و الحق میگوید
 در دفعی گشت که چون نیاید بار آمد و چون بیاید بدو نیست فقیر میگوید به حقیقت فقیر یعنی چون فقیر و بجز حقیقت کرد و نیست و بظاهر این باشد
 و این دلیل فقیری است نه فقری اکنون آنکه چنین گفته وقت تا بافتن میاراد آن آرام نجا باشد که حق نیز بیک است و تمنا باشد و او را
 باین منع متمن دارد و دانند که دارو که بدو تا واد از هر عجز نیست و نیز دانند که حق و ایشان متمن نیست ازین و ازین دار و از دست چنانچه
 وار و چون این بر اندازد و اقلین کرد و کل این مشایه هلال است نه بلی بخل و دست چون این بهر دست است و دست بند و دست بر او را
 و شکر چه کند و آنکه گفت چون بیاید بهر بزرگن گفت که وعده حق را صادق دانند که بخل و اذلات و کذب روا نباشد که خدا راست کوی تر
 از هر خلق است چنانکه گفت و من احدی من الله قیلا پس چون چنین باشد و او وعده کرده است صفت و او را چنانکه گفت و عا
 انفعتم من شئ فی حق و بخلاف و چون وعده او را است خاندن بدو شتابان او را چنانکه حاصل کرد و بقی آنکه در وقت خویش ملاش خلق
 مسکین بر انداختن خلق حق و دوز و خود را بلیاست از شمار آن بر انداختن و دست را بدو داده که او قصد حق کند و آنچه در حق خود بکار برد و ازین

نیاید و در دنیا که مخلوقان معالمت کنند بدل دینی باید و ثواب آخرتی نیاید و چون بدل دینا کنند هم خلقت باید در وقت دوم ثواب
 اخوت و نیز بنا بدست فانی است و چون بر بد باقی کرد و چنانکه حق گفت مانعند که بپند و ماحند الله باقی باقی نیز از فانی
 باشد و چون دانند که دنیا موقوفه حق است و موقوفه دوست را از خود جدا کنند و نیز چون دانند که من این موجود را آنگاه دادم این نفس ضعیف را
 بیا در دهر و مرا مضطرب گرداند و خوشی و غم را فرغ گرداند تا مرا با حق باند قال بعض الکبراء الفقهاء هو المحرم من لا رفاق والمحرم من
 الشوا الالهة علی السلام لواقعه علی الله بکافه لان الله لا یقسم بیکوید و در پیش آن است که از رفیق محروم باشد از هر قول بتغییر السلام که
 اگر سکنه غمزدی بر خدای قول او راست کوی گردانیدی و این دلیل است که سکنه غمزد و معنی این سخن آنست که در و پیش آن باشد که در
 و در و پیش آن باشد که ندارد و بنا داشتن از دنیا محروم ماند و کسی با و رفیق نکند و با و رفیق از سوال نیز محروم باشد و گستاخی نکند و زبان
 سوال ندارد و این بر دینی باشد یکی بجانب خلق و دیگر بجانب حق اما از جانب خلق آن باشد که خلق رفیق از و باز گیرند آن معنی که حال
 او بدست و با و نیکو کنند لکن معنی که از خوشی و فراق بی نیازی نمایند تا خلق چنان دانند که ایشان را نیاز نیست رفیق از ایشان باز
 گیرند از امت مخلوقان آزا گردند که همه دنیا نیست مخلوقان هیچ نیز و دلیل باین قول خداست که بیکوید بحسبهم الجاهل الغفیل من
 التعقل یعرف بحسبهم الجاهل الجاهل من تعقلهم انهم اغنیاء و چون رفیق از ایشان ممنوع گشت و باز از دست رفته بحقیقت
 نیز هم فقیر باشند تا آنگاه که زبان سوال بر بندند از هر یک سوال دل است و همه دنیا بدل سوال نیز و و فل غلبش بر ذلیلان عرضه کردن محال
 است چنانکه البیضا و یه کوی اذ لا اطلب لدنیما من یملکها فلیکف اطلبها من لا یملکها و چون بزرگی هست این طاعت با این جا بجا
 بود که دنیا از خداوند خوش نخواهند از مخلوقی همچون خوشی که خواهند و نیز سوال ناکردن از مخلوقان باین معنی است که اقبال بخلق عرض
 باشد از حق ترست که اگر ماقص مخلوقی کنیم هم آنجا بارند و نیز بدرگاه راه نهند از هر یک که بزرگترین خیانتی نیز و یک دوست آن است که با غیر
 او گستاخی کنی و اهل معرفت و حقیقت از حق نیز و چو که در و ند که چون حقیقت درست کرد و در حق نهیند و کسی را که نهیند قصد او چو که بکند
 و چیز که نهیند بگوید خواهند اما آنکه از جانب حق است آن است که چون بنده را با خلق حال باین کرد و کرد و در و حقیقت هم فقیر نباشد آنگاه
 که از رفیق محروم گردد و بینه حق هم را و این از دست آمد و باز و در حق را اعلامی دوستان این است دشمن را در و در کنار بنده را مراد بیا آمد
 و حق را فراموش کند و دوست را مراد بیا نماند با حق با هیچ چیز نیارند پس چون حالش چنین کرد و در و حقیقت فقیر نباشد آنگاه که زبان
 سوال فراتر و سوال ناکردن از هر یک باشد که دانند که امید دارند و با اعلام حاجت نیاید و اصل این قصه جدید فیضی است علیها السلام
 انقصه خلیل است که چون جبرئیل او را گفت هلم صاحبه قال انا الیاء فلاقا فی سئل و بک قال حی من سوا علی علمه بحال
 انقصه مصطفی علی السلام حدیث قیامت که که و آسمان سیکردی و سوال نکردی تا امر آمد که قد نری تقلع جملک فالسما فلتنوا و بک
 قبله ترقصهها و زبان سوال فرو گرفتن دلیل صحت مشاهد باطن است از بزرگترین باین صبر است و معبر حاضر باید و معبر غائب تا عمارت
 و است بود تا از حق غائب گرد و باز از عمارت حاجت نیاید و چون سر حاضر گشت سر از زبان نیز و نیز باشد و نزدیک با عمارت و در کنار
 و در با عمارت نزدیک کرد و جمله این سخن آنست که فقیر آن باشد که او را هیچ معلوم نباشد اگر رفیقی بوی میرسد معلومش پیدا است فقیر کی باشد
 اگر دینی نیست چنان حال نیست با آنچه باید سوال باید حال او را هم معلوم گشت فقیر کی باشد که بلی عاقله کرد و دور گویند او را هیچ معلوم نماند
 کس عاقله نماند و هیچ چیز نظر نماند آنگاه فقیر باشد از غیر غیر و بلی و در دست نیست فقیر کی که سکنه غمزدی بر خدای او را باشد آنگاه

[illegible]

این طاهر از بهرین معنی بتاویل چیزی گفته که نزدیک سطر آن محبت نماید تا خویشین او چشم خلق ساقط کنند که زیادت وین و نقصان جاه
 نباشد و زیادت جاه نباشد که در نقصان دین و روا باشد که ازین فقر نفرد و نیازخواه فقر حقیقت خواهد بود فقر باطنی است یعنی هر کس فقر و احتیاج
 بر دهن فلسفی بود هر کس تو افکری بر دهن و هر کس تو افکری بر دشمن خواهی بود هر کس تو افکری بر دشمن خواهی بود هر کس تو افکری بر دشمن خواهی بود هر کس تو افکری بر دشمن خواهی بود
 دشمنی ظاهر بود اما فقر باطنی بر ضد این است هر کس در باطن بیند که چیزی دارد و در دلش است و هر کس در باطن بیند که چیزی ندارد و تو افکری
 است و چنانکه ظاهر و باطن صدقین اعلا صبر را که در صبر نباشد که بگذشتن مراد بگذشتن که است یعنی کلماتی که در صبر است که هر چه در امر است ازین جدا
 میکند و هر چه در امر نیست برین می که در وجود صوری کردن با او هیچ روی نیست و در این از و خلعت است از بهر آنکه اگر از این من و دهر
 با مراد شتم با او بنام پیش خلعت نماند باشد که او را از من براند و بغیر خود پندارد و خلعت آن باشد که از غیر خود براند و خود را رساند از نگاه
 بیان ممکنه من که فقر و صبر را خلعت برداشتم آن بر تو انتم و دشمن که مراد می داده است که هر خلق را بجز نباشد ای من جز دیدار دوست
 نیست و خلق روز دین را باینده تا عطا کنند و عید را باینده تا ثواب ستانند اما مرعید و آدینه دیدار دوست است و عید و آدینه
 ایشان ظاهر است و آن باطن عید ایشان با خلقی است و آن من با حق ایشان را آدینه و آدینه و عید تا عید مدت فقر است باز عید
 من بر دهن است و ایشان را آدینه و عید اجتماع است و باز تفرق و عید و وصلی است که آن وصلت را فراق نیست پدید میکند چون
 پیش دوست میردی بکلام لباس نیکوتر که روی احوی الملایسر ان تبتغی الحبيب بها + يوم التزاود فی النحو البلی خلعها + میگوید
 منزلت ازین لباسی که دوست را در آن لباس بینی روز عید یعنی روز زیادت آن جامه نباشد که ترا خلعت داد و باشی یعنی نیکوتر آن باشد
 که چون بدیدار دوست روی خویشین را خلعت دوست بپارای تا بدانند که هر چه داری از دین میان خلق متعارف است
 که چون دوستی با دوستی نیکوتری کند خواهد که از آن بر و بپاید باشد و شریعت نیز برین مطلق است که پیغمبر علیه السلام گفته است ان الله تعالی
 اذا اعطی عبد نعمه اصاب ان یری الله نعمته علیه اکنون او چنین میگوید که چون عرف شرع برین است و هر کس را از شما دنیا داده است
 خود را بپاید بیا بیدار ما را نعمت فقر داده است خویشین را بشکر بیا را ایم و ما را نعمت بلا داده است خویشین را بصبر بیا را ایم ما را نعمت
 را بر دوست هم خلعت دوست عرضه کند پس بیان کرد که شادی و ماتم این طاهر بخلات شادی و ماتم دیگران است و گفت الله هل یطاعه
 ان غلبت یا اعلی و العید حادمت لی مراد می باشد که همه میگوید و در کار ما همه ماتم است چون تو از من غائب کردی ای امیر دین و دیگر
 من همه عید است چون تو ازینم باز تو بشنوم یعنی آنکه خلق را بفراق چیزی ماتم باشد و از فراق تو ماتم نیست و اگر خلق را بصحبت چیزی شاد است
 باشد مرا بصحبت تو انس شادی نیست و این متعارف است میان خلق که اگر کسی را نعمت بسیار باشد کسی را دوست دارد و دوست از او
 غائب کرد و در اتم فراق دوست و نعمت از دست نیابد و اگر از نعمت بفریاد کند که میرا از بهر دوست می بایست چون دوست رفت چنانچه
 کردند و اگر دوست را بیا که چاروازی که مصیبت و زبانی برسد که بد چون دوست را یافتیم را هیچ مصیبت نیست و مثال این بزرگان در قصه
 یعقوب علیه السلام است که گفته اند باینکه دشمنی و راسخی همین بود که ما را چشم از بهر دیدار یوسف می بایست چون دوست رفت اگر چشم نباشد شاید
 و چون این معنی صحبت خلق را می باشد صحبت حق اولی ترک خلق را بطل است و حق را بطل نیست و آن چیز که او را بطل است صعبه و برین
 جسمه توان کردن باز چون چیزی که بدلی نیست مصیبت او را بر نیست سئل بعض الکلبه ما الذی یمنع الاغنیاء عن العود بفضوح
 عندهم علی هذه الطافه زیرا که بر رسیدند چه چیز است آنچه توان کردن را از رسیدن و از نیکوئی کردن و افزونی آنچه از ایشان افزون در نظر

جواب داد قال ثلثة اشياء كفت سه چیز است که ایشان را باید میداد و از نیکی که گردان باین درویشان احد همان الذي في الدنيا هم
غير طيب وهو لام خالصه الله وما اصطفى الا اهل الله فمقبول لا يقبل الله الا الصلح كى آن است که آنچه تو را مکران از دنیا پاک
نیست و این طایفه خاصه صایان و اندوه هر چه با خاصه صایان اوئی پذیرفته باشد و خدا چه پاک نیز بدو این منی مستقیم است و شریعت که چون
کسی با خدا نزدیک دارد و خدا او را از پایدی نگه دارد و بدینی که پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة لا تحل لمحمد الا ل محمد و چون صدقه
پاک کننده و گناه غاصیان بود بر پیغمبر و آل و علیه السلام حرام گشت تا ایشان از پایدی محصوم باشند و چون قرب قریب صطفی علیه السلام
این واجب کن قرب خد صیبت حق اولی تر گزین و واجب کن و این خود عجب نیست زیرا که حق اولیای خود را از حلال نگه دارد و حرام را که باز نگذرد
و لثا فلهم مستحقون فیهم الاخرون بركة العود عليهم و البشواب فیهم و دیگر علت آن است که این طایفه مستحق اند چه مگر کنی را
و هر که چیزی بستمحقان کن بركت و ثواب آن بیاید باشد که تو را مکران از اهل بركت و ثواب نیند و الثالث انهم ضرادون بالبلاء فنعهم
المؤمن العود عليهم لیمم مراده فیهم و سدیم علت آن است که مروق درین طایفه بلاست تو را مکران از تو فقی ند به نیکی که گردان ایشان
تا آن مراد که حق راست در طای ایشان عام گرد و حق حق خدا به ایشان زاد بلا دارد تا با او باشد و او را بیند و چه او را خو ایند و چیز که دانند که
ایشان را از خدا برادران ایشان منع کند و او باشد که این اجزای منی باشد و آن است که به منی بیست باشد پس حق عطا می تو را مکران
از ایشان باز و اما بجز حق را از ایشان منت نماند و نیز شاید که معنیش آن باشد که هر که از جای نیکی یا بدی عطا می آن است که او را برین کس
اعتماد و افتد و حق خواهد که ایشان را جز بجز سحانه اعتماد و نباشد و او باشد که معنی این آن باشد که هر که از جای نیکی یا بدی وی انجام بمل کند
بدوستی چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید جلتة القلوب علی من احسن اليها و بعض من اساء اليها پس حق را ایشان بر حق منع کند تا
ول ایشان جز بجزجت او مشغول نباشد سمعت فارسیا يقول قلت لبعض الفقهاء مرة وقد رأيت عليه اثر الموضع والضمر له لا تشكك ان
فیعطوا فقال اخاف ان اسلمهم فینعوني ولا یفعلون وقد بلغني عن النبی علیه السلام ان قال لوصدق السائل ما افعلم
من حجة و این حکایت که او را از بر آن آورد تا باز نماید که تحقیق این طایفه بر حق چگونه است فارسی جمله استدلالی گفت درویشی را که بر او اثر
کرشکی و سختی دیدم گفتیم چرا از خلق چیزی نخواهی این لفظ دلیل است که چنان حال ضرورت کرد و سائل حلال کرد که اگر حرام بودی فارسی این سائل
پرسید و آن درویش جواب داد و میگوید سوال کردن حرام است مرا به صیبت میفرمائی این گفت و علت و مکر نهاد و گفت ترسم که اگر من این بگویم
و مرا ندیند و ملاک گردند پیغمبر علیه السلام گفت اگر سائل راست گوید هر که عطا از او بگیرد و ملاک کرد و دو گفت من در درویشی لاسم اگر سائل بگیرد باشد
که منع کنند و ملاک شوند سبب من و من را گشتم ملاک شوم دوست تر دام که خلق از من ملاک شوند و حجت این مری نیکیست و آن است
که سبب ملاک ایشان من باشم که سوال کرده باشم آنگاه بچون ایشان مواخذه بگویم و چون سوال کنم ملاک من منع من حق باشد و گشتم حق زند باشد و
نباشد و غرض ایشان ملاک نه که دام بر آن ملاک ایشان را ملاک گردانم قوه فی التواضع سئل جنید رحمه الله عن التواضع فقال هو حفظ
النجاسة من الجانبین لاین لفظ بر طریق مثل است یعنی این سخن آن است که نرم باشد و فرمان برادر و فرمان و بار گش و این جهان است
که خدا گفت مصطفی اعلی السلام و اخفض جناحه من اتبعك من المؤمنین ای که جنید را و تا مواضع او این از بر آن است که چون
مرغی را پر بکنند اسیر و فو و مانده کرد و هر چه با بکنند مرغ نتواند دردن و از آنجی بوی رسد نتواند که گشتم مواضع این است که گردن نمید
کشیدن ملاک را و این برود و مرغ باشد یا با خلق باشد یا با حرج با خلق بآن منی کشی که چنان را با کفایت مشغول نگردد و هر چه بکوی رسد

مکافات آن کرد و کفر او واجب کرد نه بابت ایشان لاجرم لا تذبذب علیکم اليوم جواب آمد قال مهمل بن عبد الله جمال ذکر الله
 المشاهدة و کمال التواضع الرضا و به گفت کمال یا خود را در شاه دست و کمال تو را من دست که با و راضی باشی اما آنکه کمال آن که
 در شاه به نهاده و نیز که شاهد قلم که بر کلمات لسان حرکت بان چون می قلب باشد و حق مخوفان مقبول نیست چنانکه خدا گفت که
 من شهد بالحق وهم یعلمون و شهادت عبارت لسان است و هم یعلمون مشاهد قلب است و ازین معنی بود که خدا عبارت
 صدق منافقان را کذب خواند اگر چه عبارت صادق بود در مشاهد باطن نداشتند و مشاهد باطن پذیرد که کمال رسید عبارت لسان نیز حاجت
 باطن نباشد و کربسان نباشد و ذکر لسان ناقص و قاصر باشد چون مشاهد باطن پذیرد که کمال رسید عبارت لسان نیز حاجت
 نیاید از بهر آنکه ذکر غایب و باشد چنانکه گفته اند ذکر الغائب یقترب چون مشاهد در شکست حاضر است و غیبت برخواست بدگر نیز
 حاجت نیاید برای آنکه گفت ذکر از پس نبیان باشد چنانکه خدا گفت و در کتاب خود پیدا کرد و گفت و اذ کرد ربك اذا نسیت
 و نسیان بر غایت آن یافته و در حال مشاهد کس را نبیان نباشد و ازین معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت انی لا انسى ولكن انسى
 لیس فی انبر که او مشاهد بود و او بود و او می باشد نبیان محال باشد و آنکه گفت کمال التواضع الرضا و به - و الرضا و به
 معنی و د با شکی آنکه کرد و او پسند که با شکی از بهر خبر که میگوید من لم یرض بقضائی و لم یصد علی بلائی و لم یشکر لنعمائی
 فلیطلب باسوائی و نیز رضا را رضا مستحق کرد و گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه رضای خود و بندگان را بان شکر و ادوا که بنده از و
 راضی باشد و شاید که الرضا و به آن باشد که بوی راضی باشی یعنی چون او را یافتی بجز او چیزی دیگر را نخواهی که هر که چیزی دارد تا
 دور او را و چیزی دیگر است باین موجود راضی نیست پس چون بنده بچیز راضی گشت و از حق غیر حق نخواهد هم را و باز بر حق آمد و لکن همه
 مرد را در کنار یافت که چون حق را یافت غیر حق بدست آورد و قال الحق التواضع قبول الحق من الحق الحق گفت تو حق پذیرفتن حق است از حق از
 بهر حق اما قبول الحق موافق حق است قول خدای را که میگوید انما یؤمن بالله و یومنین بالحق و یؤتیون الزکوة و یرحمون انما یرحمهم الله انهم یرحمون
 باشی که حق را با بد و اگر چه بر تو آید و لعل علی انفسکم و معنی این باشد و من الحق را معنی آن باشد که هر که ترا حق نیاید راه نمایند راه را بهی ان را یعنی
 که او را بر پای کرده است تا تو از و نشنوی بلکه از حق شنوی من یطعم الرسول فقد اطاع الله ان باشد که چون ترا خود گفت چنان حق طاعت او
 طاعت حق آمد از لحن معنی آن باشد که آنچه پذیری بان شرط پذیرگی او را باشی نه او ترا باشد که ملوک مالک را باشند مالک ملوک را و قال آخر
 التواضع لا یفخر بالفضل ولا یعتنق بالذل لا یفخر بالفضل الا اهل الملّة و لا یعتنق بالذل الا بنی النبی و انما یفخر بالفضل الا اهل الملّة و انما یعتنق بالذل الا بنی النبی و انما یفخر بالفضل الا اهل الملّة و انما یعتنق بالذل الا بنی النبی
 هیچ نباشد و هیچ خلقی بشیر از نبی نیست و اعتناق ذلت از انجاست که رسول گفت علیه السلام الله جنتی مسکینا و اعتنق مسکینا و الله جنتی
 ذقوة المساکین و طاعت او بود دنیا و دوزخ و قیامت و در هر سه حال بدعا می گشت طلب کرد و گشت جز ذلت نباشد و این حق
 ستان را که موسی علیه السلام گفت الهی این اطلبك قال عند المسکنة قلوبهم و تحمل اهل الملّة انما یجوز ذلت که مصطفی
 علیه السلام میزده سال با رخالفان کشیده تا شما آمد و انک علی خلق عظیم چون کشیدن با رخالفان شما آید جز کشیدن با را بل امت
 چه روی دارد و این سخن بیه معنی است کرد و در انقیاد قلب نگاه راست کرد و در انقیاد حق تعالی و حق خود میند چون بدانند که این ذلت را
 او اختیار کرد و قلبش را تنهی آورد و اعتناق وقت بآن پیدا کرد که بدانند که هر که خواهد که عزیز میند جز فل پیش بر دل روی نیست چون عیسی
 حق و ذلت میند ذلت را در کنار کرد و نخواهد که ساعتی از او جدا گردد و خلق اعتناق ظاهر میند ذلت را و از عز باطن او خیر ندارد و اکثر و اکثر

که او چه یافته است کونین زیر قدم آورده می آید که آن را که کمر آن را بپایند که او یافته است و محل نقل آن را نگاه تمام کرد که براند که گمشده یافت
 و مرا با کما ریده حق خدمت کردن روی نیست ازین منی امر که مصطفی را علیه السلام که واصد بر علیه اصد گفت شکیبایی را مهربان با تو
 کنند و آن سیدین که ایشان را تو چه می کنند ازین بین که من سیکند و منی بنیم و غایب نیم و فکر مرا در بلای تو نیستی بر کردی قاصد بر کمد بدست
 فانت با عیننا را منشی این باشد و روا باشد که این را ازین نیکوترین باشد و آن است که با عیننا را مرا داد و از نظر عنایت است و شفقت
 و محبت پس هر کس که او با خلق کشنده تر نظر و عنایت با او بیشتر تو نظر را با ایشان کن نظر بنایت مکن تا بنظر با ایشان را صابر باشی و
 باطن نعمت را را آشکار باشی قوه فی الخوف قال ابو عمر الذہبی الخائف من یخاف من نفسه کثر عیاضا من العبد و گفت
 خائف آن باشد که از حق خویش بیش از آن ترسد که از ابلیس ازین حد و شیطان میخوابد و این آن است که شیطان را بنده جداست نفس
 از جلا نیست و آن دشمن که از تو جدا باشد و این بیش از آن باشد که دشمن که تو جدا باشی و این از هر گسست که با ملک که از تو جدا شد و از
 بید و چون ملک کسی را خواهد که هلاک کند تر و دیگر کسی را بر و گمارد تا هلاک کند و دیگر معنی است که با دشمنی که تو جدا شود و جدا باشد
 جنگ کردن و غفلت کردن و او آسان باشد باز با دشمنی که از تو جدا نباشد جنگ کردن و غفلت کردن و دشوار باشد که اگر از تو جدا باشد و دور
 یابی و آنکه از تو جدا نباشد از فراغت نیابی و آنکه از تو جدا باشد بزرگتر از دشمنی که دور و آنکه با تو است هیچ چیز از تو منزه نکرد و در ملک شیطان را
 حدود نهایت است و ملک نفس را حد و نهایت نیست و شیطان ترا از طاعت محبت بخواند و بنده و اندک و در آن معصیت تو بر کردن چاره
 نیست عذرخواهی و بصلاح باز آید و نفس بنده را هم و معصیت دوم در طاعت کبر و ویرایی و یا با جمعی بر و توبه کند به خاطر بنده بگذرد و اگر از
 طاعت عذر بخواهد و بر چنگ طاعت زیاده بگذرد زیادت عجب بیش بگذرد و بنده کمان بر و کمن و زیادت خیر و چون در حال
 خود نگاه کن خلق را پشیمیده باشد بر بنداشت و آنکه و خدای را برت و دلیل این سخن قول پیغمبر است که سیکوید اعدای عد و و نفسک
 القی بن جنینک و این خبر دلیل است که کونین را در دو جهان است و سخن بر تر از نفس نیست و از شرافت سخن نیست که کونین فضل خدا چنانکه
 یوسف علیه السلام گفت و ما بری نفسی ان النفس کاهنۃ بالسوء قال احمد بن سید محمد و به الخائف الذی یخاف
 الخوفات خائف آن باشد که هر چیز که خلق از او ترسند آن چیز از آن بنده ترسد و این مقام عمر را بود رضی الله عنه که عظیم
 از ویو ترسیدی از حق امتعانت خواستند تا ایشان را از ترس و نوسکا بداد و در روز عمر خطاب رضی الله عنه ترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت
 ان الشیطان لیفهم ظل عمر و نیز گفت ما سلف عمر بن الخطاب رضی الله عنه فقال لا سلاک للشیطان فجاء غیر عمر و نیز
 پیغمبر علیه السلام گفت ما فی السماء ملک الا وهو یقر عمر بن الخطاب ما فی الارض شیطان الا وهو یخاف من ظل عمر و عجب
 نه آن باشد کسی زانفت کسی ترسد عجب آن باشد که از سایه او ترسد و چون سایه ایست چنین باشد زانفت او خود بهیبت چگونه باشد و چون عرضی افتد
 بکوی بگذرد و شیطان بآن کوی نیار و کدشتن تا او را در و در او را بنده و چون دیدار را ایست چنین باشد شیطان را بکوی قصد افتد یعنی این
 سخن و الله اعلم آن باشد که چون باطن بنده بجزی غلبه کبر و بر ظاهر او نشان آن چیز بدیدار خود محبت کبر و خواه خوف و خواه رجای پس
 چون خوف غلبه کبر خوف محرق است باطن را از نظر غیر حق نبیند و ظاهر را از غیر حق اشتغال نبیر حق و از نشان خوف ترک خلافت است
 چون شیطان دید آثار خوف قصد او را میگردون که خوف محرق است ترسد که آتش خوف او را بسوزاند و نیز چون خوف غلبه کبر از دشمنان
 کبر و که محال است واجب کند و بهیبت خوف بدیدار و در محال حق بجز کونین طاقت ندارد و بگویند طاقت دارد که چون آنرا زنجیری بر کوه

افشا کرده فروخت و بعضی علیه السلام را مصفق افشا و بعضی جمال برکوه افشا و بعضی طاقت داشت که بعضی دوست بود چون این بختی طلب
افتد و بجا طاقت دارد که شمس است قال ابن الجلاء الخائف الذي يئس منه المخوفات گفت خائف آن باشد که مخوفات از این
کرد و این مقام مصطفی را بود که در مخوفات این گشتن تا بدو که همه عالم از او بر می دارند از این که مصطفی بود و در نماز قصد مصطفی کرد تا
آتش در دوزخ و این مقام از تمام عمر برتر از هرگز شمس یکی ترسد که او فراغت جنگ شمس دارد و چون در فراغت جنگ شمس نمائند و
از او این که در مصطفی چنان مشغول حق بود که بود که شیطا نکند شست و شیطا چون مشغولی او بحق بدید آنگاه که او را عر از شیطا
المن نبود و مستعدی بود و جنگ را و این کسی دشمن خود راستی بیندازد و کند و نیز خوت شیطا را زود و برین نیست با نفقت باشد
یا جلال را و شیطا را خوت از مصطفی از هر جلال نباشد که اجمال مصطفی طاعت است از شیطا طاعت نباشد که او از هر چیز با دوست نیز خوت
نفقت نباشد که مصطفی وقت خویش را محبت حق مشغول نگردی با استقام شیطا و نیز صفت شیطا غرورست و مغرورترین مصلحت او
و آن الهی ادا زان بود که مصطفی مغرور بود و ازین نیکوتر است و آن آنست که بر تمام عر خطاب طالع روا باشد و بر تمام مصطفی کس اطلاع دارد و آن مقام
که برین مقام اطلاع را و نباشد از ان مقام خوف روا نباشد و هر آن مقام که بر ان اطلاع روا باشد از ان مقام خوف دست آید و جمله جواب است
که این گشتن از چیزی بر مقدار فراغت آن چیز باشد از نور و اباشد که در اشتغال چیزی بود و چون حق که فراغت از دوزخ حق کمال جزا بیا را باشد
و چون شیطا از عمر چیزی دوزخ حق بدید تیر سیکه نباید که بر مشغول گردد و من طاقت او ندارم فراغت مصطفی از همه چیز با بدیدی داو
انفس همه چیز با بودا و است که آنکس او را فراغت اعراض از شایان باشد اخس گشتن را و آنکه فراغت کل ندارد و فراغت هر کس را از ان مصفق
الخائف الذي يكون بحكم كل وقت خوف تخافه المخوفات وقت تامنه گفت خائف آن باشد هر وقت چنان باشد که حکم
آن وقت واجب کند و وقتی چنان باشد که مخوفات از او ترسد و وقتی چنان باشد که مخوفات از او این باشد و جمله مواضع خوف خالی نباشد
که روحی خوف بقا نیابد تا خوف را شس چنان گفته اند که شس را و آتش را شس چنانکه در غن زروغن بکند شس ضیاء بدو نه کش بی روغن
بقا نیابد و چون هر دو در میان چیزی با بدید بسوزد و آن قیله است که از روغن در دیگ و آبش بسوزد و روغن میسد و هر چه در میان
بیشتر روشنائی بیشتر پس خوف بذات خویش باید وجود ضیاء آنس چنانکه سوختن آتش بظاهر کمتر و بیشتر روشنائی بر مقدار حق افزاید
و سیکه هر سوزش خوف در باطن همچنین بود و هر وقت آتش ظاهر بر مقدار خویش ازین نماید وقتی خوف با محال باشد که مخوفات از خوف خائف
گشتن می و وقتی چنان بود که مخوفات از او این شوند و لکن حال آتش خوف در باطن خلاص آتش ظاهر باشد که آتش ظاهر غالب بود
خوف از او پیش بود و چون کم شود خوف از او کم شود و آتش خوف باطن چون نقصان گیرد مخوفات را از دوزخ باشد چون غالب شود از
این شود با این سخن را کتاب تفسیر کرد که گفت فالذي يخاف المخوفات هو الذي يخاف الخوف فصار خوفه كله خيفات
كل شيء كما يقال من خاف الله يخافه كل شيء آنکه مخوفات از او بر می کسی بود که خوف خدا بر او غلبه کرد و تا یکی او خوف کرد و آنکه
همه چیز از او بر می رسد چنانکه رسول گفت هر که خدا را بر همه چیز از او بر می داند حق خوف نیست بلکه همه صفات را حکم همین است
تا هر که از خدا شرم دارد همه چیز با از او شرم دارند و هر که خدا را بزرگ دارد همه چیز با او را بزرگ دارند و هر که خدا را خا دارد همه چیز با او را خا
دارند و هر که خدا را دوست دارد همه چیز با او را دوست دارند و هر که خدا را دشمن دارد همه چیز با او را دشمن دارند و تحت این سخن است
و آن آنست که هر که با خدا هر خویش بختی صحت کند او چنین حق صفت او را بر هر خصلتی آنکه در حوای جنگی را او باشد چنانکه

می گوید این شکر که لایق شکرت زیاد است بر چیز نگاه زیادت باشد که هم چنان بود و این صفت صحبت گفت
که او با خدا صحبت میکند و الذی تامن الخوفات هو الذی اذا طرقت الخوف افکاره لم یفرغ لغیبة عنها الخوف الله تعا
ومن غایب لا شیء غایب لا شیء صمد میگویند آن کس که خوفات از او این که کسی بود که خوفات بر نگرفت و در سر او اثر ننگ
در طاعت این پیدا کرد و گفت اگر او خوف خدا را شغول شده باشد از هر چه درون خداست غایب گشت بود و این خود در دنیا ظاهر است کسی
باشد که از معصیه ترسد و چون مادی بیند که قصد او کرده است اگر نه از سر بیاید و اگر در خبر ندارد و چون بهیبت عظیم است و می بیند مادی خود را
در جنب او بقاء ندارد و این بهیبت مادی خود را نمی بیند بذات خود بگویم فانی اند و چون می بیند که مخلوق خود را در جنب مخلوق بزرگ تر از هر چه بود
باشد محکم معدوم کرد و اگر چه باقی باشد بگویم فانی کرد و مخلوق در جنب خالق فانی در جنب باقی معدوم و در جنب وجود اولی که چنین باشد
و این را مثالی از این نیکوتر است و آن آنست که ساکنان همه روشنند و بظهور بر ایشان مطلع گردند و آفتاب نباشد چون در مثالی
آفتاب چشمهای کس که در ساکنان معدوم و فانی گردند بگویم بذات ایشان نیز موجود و مری اند و بصفت خویش اندکن نظر ناظر ضیاء
از ان روشن تو مغلوب گشت و نیز ایشان را ندید و خوف و درون حق از ساکنان کمتر است و ضیاء حق از آفتاب غالب تر است
و هر چند خوفات کمال رسیدیم بصفت خویش اندکن خاک مغلوب از ایشان چنین نیست باز در کتاب چنین میگوید که از هر چه با غایب
شود چیزها از او غایب شوند و حق این سخن آنست که چون خوف بر این خالق غالب گشت از هر چه با غایب گشت با حق که از هیچ
چیز خیر ندارد و هر چه با از او غایب کرد و با حق که هیچ چیز را از او ندیم ما ندانیم که غایت صفتی است متعدی از هر چیزی جدا کرد و دام غایب
برویند و هم باین مقدار که این را از او غایت بود و از این غیب بود و حضرت هم باین صفت بود و هم از حاضر باشد و از غایتی بر بر این
صفتی که خلق از حق سبحانه این ندیدند که حق از هیچ چیز غایب نیست و باز از خلق که از ترس و کاه نه از هر چه که خلق کاه حاضر باشد کاه و حق
پس برین معنی بگوید که در کتاب و گفت انشدنا فی حق بالنا من محس بها حق هو النار که حق متحرق گفت با آتش ما را
سوزند که آتش خبر ندارد و آنکه خود نفس خویش آتش باشد آن چگونه سوزند چو سوزند بذات خویش آتش است جو آتش بظهور سوزند
نیست هر چه با آتش سوزند و چیز دیگر نیست که آتش را بآن سوزند و خوف بچنین است تا خوف بنده قاصرست بمقدار تصور خوف جودش
در خلقت خوف دلن جود را و با بجا نیچهاره آتش که برینم خلق ماند و آتش در و راه یا بدو چون همه بهیبت معنی برین می از و بشود و
کس او را برینم خواند و هر آتش خوانند و کما موز نه خود سوزانیده بود و چون خوف بر هر قاصبت شود و صفت او را چنین شود و قال
رویم الخائف الذی لا یخاف غیر الله تعالی میگوید خائف آن باشد که از حق تعالی ترسد و از هر چه را نفس خوف نیز بهیبت
خوف بظهور از هر چه که هم مطلق آن را در هر یک احوال با و در این صفت متفرق شود تا در خوف حق متفرق نیست خوف غیر بر او در راه
است باین مقدار که خوف غیر حق را در راه است از خوف حق خالی است اگر آن چیز که خائف است تا مطلقه که در آن چیز که خالی است نام
ظرفی از و بر خود که در شک نام مطلق که در مانی که هر که نم بنده دارد بر حق کفارت واجب نیاید و اگر که خود که بنده ندارد مکن و غایت
و چون حق بر او غایب نشود و خوف حق گشت خوف غیر حق را در و راه نام آنکس را و او را مطلق نام خائفی بنده و این چنان است که یک
نظم ضارب کیند و ضارب کیند یک جلد را جلد کیند و جلد کیند و چون این فعل ادا صفت کرد و ان جلد و ضارب کیند باز درین کتاب
این را تفسیر کرد و گفت معانی لا یخاف غیر الله تعالی احاطه معنی این سخن آن بود که خدا را از هر ترس مکن از هر ترس مکن از هر ترس مکن

خدا ترس را تفسیر کرد و گفت هر خوف که از نفس بود از خوف عقوبت بود و معنی این سخن آن بود که حقیقت ترس نه ترسیدن عذاب
 و عقاب است که عقاب خدا بر نفس راست از به نفس خویش ترسیدن خوف حق نباشد از بهر آنکه خوف از حق شرط ایمان است بی خوف
 ایمان بقایا نماند و از خوف بودی یا نبودی ایمان هم واجب بودی و ایمان بلیه خوف بقایا نمی ماند و آن خوف از حق بودی نه از دوزخ
 پس خاکلفان از دوزخ نفسا نیامند اما ربانیان از اجزای حق خوف نباشد و دلیل این سخن آن است که انبیا از دوزخ ایمان اند و از
 خوف خالی نیستند و اما اگر از دوزخ ایمان اند و از خوف خالی نیستند چنانکه خدا وصف است ملائکه گفت یحیی فممن هو قهقهه و نیز
 از خوف خالی گشتن این است و این صفت خاص است پس چنانکه خدا گفت لایامن مکه الله الا القوم الخاضعون پس اگر ملائکه و
 انبیا را از خوف خلوص کرد و وصف است پس اگر دوزخ ایمان را باشد و انبیا و ملائکه خاص را نباشد پس هر کس که از چیزی دوزخ حق ترسیده و
 بآن چیز ترسیده و چون از آن چیز ترسید آن چیز را بوی ترسانند قال سهل الخوف ذکر و الرجاء انشی معناه منما تقولده حقا اقول
 الا ایمان گفت خوف ترس و رجاء داده و از نیجای حقیقت نری داده خواست مکن کوله فرزند از زاده افند حقیقت ایمان
 نیز از خوف درجا باشد مکن خوف را صفت ذکر نماید و رجاء را صفت انشی از بهر آنکه غلبه بجا کالی و کسستی بار آورد و غلبه خوف حرکت
 بار آورده و این صفت ذکر است و در جلد باید دانستن که ایمان بلیه این دو و بقایا بد از بهر آنکه خوف ترسید و ایمان آید ایمان از ترس و ایمان
 و عا جز این است و چون بجا بر نیز و قیود یا مستغنا افتد و قیود طراز لیکن باشد و مستغنا از فقران و چون صفت حق بجا به صفت کیم
 نیست صفت جوهر است و صفت فقر نیست صفت غنا نیست بنده را از بها خالی بودن روی نیست و چون حق را قدرت است فقر نیست
 و ملک است و ملک از زوال نیست و از زوال نیست و از زوال نیست بنده را از بها خالی بودن روی نیست و چون انجا که خوف ترسید و ایمان آید ایمان از ترس و ایمان
 انظر ساعتی خالی نماند شب عروج و ضیای مغرب و صیوان کامیکنند اذا خاف العبد غیر الله و رجاء الله امن الله خوفه وهو
 محجوب بلافات چون بنده از غیر خدا ترسید بنده را از خدا خوف او امن کرد و اندوختن بایان نیز از خدا محجوب ماند و معنی این سخن آنست که
 چون از نفس ترسید یا از شیطان یا از دوزخ که آنکار و دیار ترسیدن بیرون از خدا این سه اند از نفس ترسید و نشان ترس از نفس آن
 بود که هوای اهرامه کند از نفس او را مقهور کرد و اندوختن بایان نیز از خدا محجوب ماند و معنی این سخن آنست که
 من عقابه و بر وایت و یک جمله است من خالف نفسه ففطن الله تعالی و نشان خوف از شیطان آن بود که بر او از دوزخ
 که هر کس که یک کسی رود قرین او کرد و چنانکه خدا میگوید و من یعش عن ذکر الرحمن ففیض شیطان فافهم له قرین و نشان خوف از
 دوزخ آن باشد که حرام و حرامی بجا هر که بای از حرام و حرامی بیرون نماند ظاهر شود و دوزخ جای ظالم است چنانکه خدا گفت انما
 اعتدنا للظالمین نارا احاط به سراد قها باز گفت چون این خوف بجای آید هم این نباشد لیکن بخدا امید دارد که از شر این محفوظ
 نگردد و این کرد اند باز گفت با انیمه محجوب باشد از بهر آنکه چون او را از دوزخ و از شیطان و از نفس بیم بود و بغیر حق تشویش باشد که انیمه
 غیر حقند و اشتغال بغیر حق از بهر فرغت باشد از حق تعالی چنانکه پیش ازین باور کردیم که هر کس متفرق و دست خالی حق کرد و از دوزخ و شیطان
 خیر نماند و چون باین مقام رسیدیم محجوب است لیکن مغرور است اگر باین مقام رسیدی مشکور بودی و الله اعلم و القوم الا القوم الخاضعون
 الاحوال علی قل الا انفراد اصل تقوی بر دو معنی است یکی ترسیدن و دیگری بر بهر کردن و بهر دو معنی آمده است و در حقیقت هر دو یک
 معنی دارند و از بهر آنکه هر کس که ترسید از خدا و او را زار و آزار نرساند و چون حق تقوی این باشد تقوی بنده از خدا اندر زاری و خوف

باشند از عقاب یا از فراق و نشان این تقوی آن باشد که او را هیچ حق اخلاص نکند و حقوق و حاجت و محبت و محاربه و سب و عقاب نکند
و اگر خوف فراق باشد از دون حق بریزد کند و بدون او نیا را ندانند از حق جدا نمائند این هر دو که یاد کردیم هر دو است لکن شرح کنیم بر قدر
انفاس که در کتاب یاد کرده است پس در کتاب گفت که تقوی آن است که احوال را ببیند یعنی انفرادی این سخن آنست که هر حالیکه بنده
در آن حال بگذرد چون آن حال حق را باشد طبیعت و بعد واجب کرد و آنجا که بوجوب و قرب کرد و حق را باشد و از چیز که او را از حق
فراق و جدا افتد از آن چیز بترکند باز شرح همه الله تعالی این را در کتاب شرح داده است و گفته معناه آن تيقه ماسوا الله تعالی سكونا
الیه استخلاء به یعنی این سخن آنست که هر چه بترکد از هر چه بنده را در سر خویش آمد بدان چیز میل افتد و بدان مقدار که بغیر حق میل افتد از
حق معارض افتد و چون میل افتد او را کم کرد و بدان مقدار که بغیر حق آرام گیرد از حق جدا ماند پس میل احوال بنده یا احوال ظاهر است چون طاعت
یا احوال باطنی است چون مشاهده و خوف و رجا و توبه باین مانند پس چنین میگوید که بنده از این حال بیخبرند و باید متقی باشد بآن منته
که منفرد باشد که نمکند که ناکار کردن عصیان و فتن است لکن بآن منته نمکند که کرده نمکند و نا دیده آن باشد که در طاعت تقصیر خویش نمکند باطله
که خود را مقصود اند و نا دیده از آن مطالب کنند تا به معامله تو او اگر ترین خلق باشد و بنا و دیدن معامله نفس ترین خلق باشد که هر نفس تر تو او اگر ترا
احوال باطن آنست که چون دوست و در حق را محبت خویش نه بیا را ما از هر که محبت من بر بند بیا او را محبت نباشد و آن غیب است یقین
نمکند و از خوف آن غیب آن خویش فراموش کند و فراموشی کرد و نیز شایه که این را بجا و این منته باشد و آن آنست که چون دعوی محبت میکند
و از خویش متن دور محبت برست نیاید و دعوی خوف کند و از خویش متن اندر خوف و رجا برست نیاید این محبت و آن خوف و رجا بنده
گوید که این احوال مراد است بودی معامله من در خود احوال من بودی برسد کن محب و حافظ و راجی نیم بر خویش من بر یکی از این احوال
مقدور و تقوی درست کرد تا او را ملک باشد و نه فعل و نه حال و چون از نیمه بگذرد که در دو حق تعالی رسد و رسیدن حق سبحانه و تعالی
تا خاتمت پدید نیاید و آن همه خاتمت از هر چه ترس کند تا بر آن نفس که خاتمت او کرد و باشد که بر تقوی از این جهان بیرون رود و این
دشاهد ظاهر است که هر کس که او را با دست چیزی درست باشد غایت آن چیز او را بجای آن چیز نیامد و اگر طعام همه روی زمین بهوشان دهن
کا در شربت آب نکنند و اگر شراب همه روی زمین بجای دهنی که در شربت آب نکنند پس غیر حق بجای حق کی بایدست و محبت این سخن حال مصطفی است
علیه السلام که چون تقوی او درست بود و هیچ چیز نیارسیه تا شأنا آمد صا ناخ البصر و ما طغ و امر او را که و لا تعدن عینک الا کویده
ما ترا می باید بغیر او مکن و حکایت مهمی در پیش برفته است کن زن او را گفت لو کان کلک بکلک شغوکا لم تلتفت الی عیری
پس در کتاب گفت فی قوله تعالی فان تعو الله ما استطعتم او یجمع استطاعتک و معنی آیت این است که تقوی چندان اگر کفایت
نست همچنان که گوید خود را که بنده بقدر طاقت محاسب است و معنی آیت آنست که هر چه استطاعتها و تقوی کن یعنی عمل چندان اگر کفایت
آری اما تقوی چندان می تواند ای تار و هر چه پیش آید از او بریزد کن تا ترا از ما نبزر و کن ترا از ما نبزر و دانستن که ترا از ما چه بر کس باشد که او را
از ما جفا نبزر و کس باشد که او را از ما خدمت بر و چون ابله و احمق که ابله خدمت نداشتی تا ناخبر دعوی نکردی و اگر در خدمت خوشت
را مقصود داشتی تا ناخبر دعوی نکردی و اگر از حق سبب بعد و طبیعت کشتی آدم علیه السلام خلیفه کشتی و جادوان فرعون شمشیر کشتی
پس تقوی این است که هر حال که باشی تا نظر باشی نه بجان و یا چیزی دون حق نیارای قال اصل ما استطعتم لظهار الفقر العاقه
الیه و اینکه خدا میگوید فان تعو الله ما استطعتم تقوی آید تا تو از من پیش آنست که از خویش متن هم فقرو فاقمت ظاهر کنی از هر که

صفت بنده فقر و فاقست و کس را آن عرض باید کرد که فاق و چون توانگری بدر تو اگر بری هیچ نیاری اما چون دوشی بر سر
 و عرض کنی توانگر باز آئی نه بینی که چون برادران پیرست را طعام حاجت بود و گفتی مسنا و اهلنا الضریعی الجمع والشفقة بکم و از
 مخلوقی طعام باید آن مخلوق بگردد بنده فقر و فاقست بود و فقر و فاقست عرض باید کرد آن کس که او را بخت طبع باشد و صفت حق جوینا
 نیست جز فقر و فاقست عرض کرد که چه روی دارد و این فقر و فاقست عرض کرد که نه از آن است که مفلس باشد و از کار و امر باغالت باشد
 که خرافان موافقت نیاید و لکن قدما زامروشی بیرون نهند پس فقر و فاقست عرض کنند از بهر آنکه خدمت بی محنت است و سر خداوند و پیر
 را باشد و کسی بال کسان غنی نباشد و چون دانند که آنچیزین دارم از آن خوشتر دارم و آن را برو و چگونه عرض کنم بین که مرا چون مایه او
 نباشد مفلس ترین خلق او باشد ازین مقام خود را بر حق عرض کنند تا مطیع ترین خلق او باشد و خائف ترین عاصیان او باشد قال
 محمد بن سبحان المتقوی ترک ما دون الله تعالی گفت تقوی بجای بگذاشتن دون خداست و تمامی این سخن آن است که کافرت
 و معنی بجای بگذاشتن دون خدای نه آن است که بر خدا را نداند یا نداند خداوند و تاباشان ایمان نیار و خود متقی نباشد و معنی
 ترک ما دون الحق آن باشد که رغبت و ربهیت از دون حق بردار و در حق کاره را که کلامی که فلاذع من دون الله
 ملا فی فعلک ولا یضربک نفع رغبت واجب کند و ضرر ربهیت گفت هر دو بردار فان فعلت فلذلك اذا من الظالمین
 اگر چنین کنی چیزی نه بجای که نهاده باشی که رغبت از آن مرغوب و ربهیت از آن مرغوب کار نه بجای خود نهادن باشد و این آنگاه
 درست آید که بین که هر کدام را رغبت است بی اذن و بی بن زب و هر یکی که مراد ربهیت است تسلط و بی بن زب تسلط بیند نه تسلط او بی بن
 نه ما دون کل عالم نزد وی متروک کرد و چون ترک بدید آمد تقوی درست کرد و قال سهل فی قوله تعالی لکن ینال التقوی کلکم
 اگر خدا گفت ازین قربانها که شما میکنید خون او و گوشت او و بن فرسد تقوی از شما بمن رسد باز سهل این تقوی را تفصیل کند و میگوید
 هو التبرأ و هو الاخلاص تقوی بیزاری سدن است و آن اخلاص است یعنی بیزاری ستانند از خویشین و آنچه ستانند و هر چند
 که جز او درست ترا خلاص درست تر از بهر آنکه اخلاص از خلوص است و هر که بگذرد او خالص تر و از بهر آنکه عیب پاک نکرد و او را بهر خلوص
 نکرد نه تا بنده از خلق و از نفس تبرکند اخلاص او درست نیاید باین تاویل نهاده اند قول خدا را که من بین فرقت و دم لبس
 خلاصا لا یشوبه فرقت و لادم و کذلک عمل العبد و جب ان یکون خلاصا من الخلق و النفس لا یشوبه نفس و لا
 دیار خلق باین است باز کردیم که سهل آورد است و گفته و لکن ینال التقوی متکلمه اینک حق تعالی تقوی در قرآن و ذکر و زبان
 اشارت دو معنی گفته اند یکی آنکه خویشین را قربان کند و از آنچه دارد و جویند بازی نماید که آنچه داشتیم دست خویش تا به کرم و صحت را و
 درست کرد از غلبه دوست را و ازین بیک دوست و آن آنست که ملک بنده برابر رفیع است لکن او دون است چون ملک قربان میکند
 بازی نماید که اگر در کشتن نفس بودی نفس را بکشتی تا درست کرد و یک ملاز دوست جز دوست بگذشتست قال الصل التقوی عجاوبه
 الهوی و مباینة النفس فعول قد رماها هم من حظوظ انفسهم ادرکوا الیقین کمی از زبان که بنشین میگوید که تقوی از
 کینه کنار که رفتن است و از نفس جدا کشتن یعنی این سخن آن است که تقوی آن باشد که هر چیزی که تا از آن نمی کرد ندان و دور باشی این
 توانی کردن تا از نفس جدا کنی و جدا کشتن از نفس خلاف کردن بهای او بود و چون خلاف آمد جدائی تا که اگر چه قرب است چون
 مرافقت آنرا بجای آید اگر چه بکشتن چنین میگوید که از نفس جدا کنی می باید یعنی مخالفت مرلوا و در ترک بهای او تا از زنی دور توانی بران

که یاد کردیم باز گردیم چندی بعد خدا تعالی که اولی است که توفیق و خلاصی را توفیق الهی نامیده که باشد یعنی انیک خلاصه کنان که هرگاه
فرمود و گفت وصا امر و الا بعد الله مخلصین له الدین مراد از و آن بود که دینی که در دلی خلاص و از دینی هر چه کنی از برین کنی همان
کسی دیگر می بیند پس با خلاص عام ترک ترکست چون ترک آرد با خدا و غیر خدا را با او کند اخلاص نیست اما چون از ترک ترک برگردد
و بیکای کلی و مقرر آید توحید با خلاص گشت با ناز و نیاز بگذرد و اخلاص آرد بصفت او با آنکه هیچ چیز را شبیه و مثل او نکند نه بذات
و نه بصفت و نه بفعل تا هیچ آنکه در عقدا و صفات نیز مخلص باشد و چون معتقد برین وصف خلاص آید این موعنی باشد مخلص
با از این برتر اخلاص هست و آن آنست که هر عمل که ببار و در آن عمل را بی خلق و عجب نفس نیار و باطل و فاضل و معانی نفس باشد
با از این برتر اخلاص هست و آن آنست که از ان عمل که ببار و در او و رضای حق باشد نه طبع ثواب چنانکه خدا گفت ابتغاء وجه
الله و نیز گفت بیرون وجهه یعنی رضای او تا اگر در دو کون هیچ مکارات نباشد چون رضای حق یافت باشد بشد کند باز برتر
ازین اخلاص هست و آن آنست که هر چه کند که در خویش نبیند از هر آنکه چنانکه او حق نیست و فعل او حق نیست چون بیند که من چه کرده ام
و چیزی که می بینم غیر حق بود اخلاص نیست اکنون چندی بعد خدا تعالی اینها شایسته می کند و میگوید هر عمل که بسیاری و از ان عمل خدا را نخواهد
اخلاص است و اگر از ان عمل خود را چیزی مطلق اخلاص نیست پس تا هر دو کون و آنچه در هر دو کون است نیند از عمل که در عمل او اخلاص
نکرد و اخلاص معامله با این صبی است اخلاص اعتقاد و تکیه که چگونه بود ازین معنی است که خدا بر خلق را با خلاص فرمود و دیگر صفت مخلصی جز
و نبیانه اند و چون یوسف علیه السلام در دفر و فتن و بچا و انگشتان و در لوار سخن او را پیش آمد راست بود و همه حق را دید که راستی در حق
دیدن است حق سبحانه و تعالی این صفت بداد و گفت کذ لا تصنعون عند الشو و المغشاء انهم عبادنا المخلصین مخلص مخلص
هر دو خوانده اند که مخلص که خوانده میشد آن باشد که خود را خالص گردانید از هر با و آنکه مخلص نخواهد میشد چنان باشد که او را خالص
گردانید که از هر خود تا او را توانست بودن و چون موسی علیه السلام از اهل و فرزند خود جدا گشت حق در مقام حیرت که او را که کرده بود
و آتش دید از این وصف نهاد و گفت و اذ کوف الکتاب و طهر انه کان مخلصاً و کان رسولاً نبیاً چون الیاس پیغمبر قوم
خویش را فرمود از غیر حق تبرک و ان و یحی حق با بودن خدا از آن قبول که در صفت اخلاص نهاد و گفت کذ بوه قاعده محضه و ان
المعبود الله المخلصین همه اخلاصهای قرآن را برین معنی تخریج توان کرد باز کردیم کتاب و قال و بعد الا خلاص لتمام رویت که
من الفصل گفت اخلاص آنست که در او را خویش را از فضل بر داری یعنی چون فعل کنی نه بینی و نگویی که من چه کردم و از ان فعل طاعت
را سخاوت با ناز و نیاز مخلص حاصل است هر کس فعل بیند فاعل را بیند چون فعل خویش دید و خویش بیند و خویش بیند چنان باشد که بیند
و طاعت خویش بیند و در دیده او آید که گفت اما چون خود را بدید از خدا دیدن که در گشت تا حق را فرمودش که که اگر
امر را بدیدی حق امر بدانی و حق را بپای آوردی و دلیل برین قول جبریل و قول پیغمبر علیه السلام که چون او را پرسیدند که ماکال احسان
قال تعبه الله کلمات حسره گفت چنان پرست او را که گویی او را می بینی گفت چنانکه عبادت را بینی و شکر نیست که چون
بنده را حال با بخارید که گویی خدای را می بینی نه نفس ما را و او را و نه خلق و نه فعل و لا فاعل و رویت که من الخالق این باشد که
نیز ازین بار که هست که چنان فعل بیند تا بیک که بداند که من کاری کرده ام بناویدن فعل که دیدن آن ناویدن هم ترک است اخلاص و هم
نباشد از هر آنکه چون بیند که من فعل می بینم از ان است که آن فعل نزدیک و هیچ چیز نیست پس او را هر ساعتی لایل هر لحظه ای لایل هر لحظه ای لایل

و آنچه بنده نیست که او را بی کم و دل و توان کنایه عنان کرد و خدا را بیاورد و پیش از آنکه غرض نماید تا تو به کمال و امانت که این سخن را
معنی دیگر باشد آن است که نمی چرخد نیست از بهر آنکه بنده را تا حکم بندگی او بر جاست تصرف کردن نباشد او را که در ملک خداوند
و در ملک خداوند سخاوت نباشد مگر باذن خداوند و این در شریعت موجود است و حق عباد را ذون که از تبهات منع است از بهر حکم
رک را پس چون چنین باشد چگونه کند ملک خداوند باذن خداوند کند تا نعمت بحقیقت خداوند باشد بنده باشد که بنده خالق است
خداوند باشد با خداوند اقرار کردن بر بوبیت آن باشد که بند چون دید معرفت شد که او نعمت از دست و در کونین جز او را نعم
ندانم و اگر کسی شایسته که نعم بودی مصطفی الی تربود که یکس افرست از ان او را و دیگر بنود و کمال زان او بر کبر نبود و کس شای
از ان او بیشتر بود و آنگاه از وصفات نمی پست و گفت انما لا محمد من احببت و نیز گفت لیس لا من الا امر بشی و از این
عجب تر آن است که او را گفت قل الاملاک لنفسه نفعا ولا ضررا لاماشاء الله جانیان بیان نمود که اگر کسی خلق ما است او را
بر خویشین و پادشاهی نیست بر چیزی و پادشاهی چگونه باشد و چون سید اصلاوات الصدیقه پادشاهی نباشد و فرزند او را چگونه باشد
و چون بنده این بنده اقرار و اعتراف او در دست کرد و و شاکر کرد و قال الشیخ ابو علی او در باری و کل جوارحه منی لها
لغة یعنی علیک بما اولیت من حسن لکن ما زاد شکری اذ شکرت به الیک ازین فی الاحسن و المن میگوید که اگر
اندامی را از من هزافست باشدی تا بهر توان کنی بان نیکی که تو مرا دادی آنچه مرا زیادت کرد و شکر من چون شکر تو بجای آورد و من فروز بخت
از ان همه نیکیها و نعمتها و نعمتی این سخن آنست که شکر زیادت واجب کند و بر پیش یاد کرد و دیگر بایسته را بقا بایسته زیادت درست آید پس
شکر و کار کند و موجودی بنده را و از انش نیاید و مع و م را و ام میگرد و تا بهرست آید پس اگر بنده بهر توفیق شکر نماید بایسته بگذارد و تا
بایسته بهرست نیاید اکنون چنین میگوید و این است که این توفیق که مرا برادری تا این نعمت بایسته با من بقا یافت و تا بایسته مرا حاصل آمد
و بجز آن موجود و من زوال نیامد و از ان موجود خودم کشته ام این است زیادت ترا از نعمت آمد که بر خور داری و بجز نعمت نیست بر خور داری بجز
نعمت است قال بعضی الکعباء الشکر هو العینه عن الشکر بویة المنع میگوید که شکر بایسته است از شکر بایسته نعمت است از شکر بایسته نعمت است
سخن آنست که چون خدا بنده را نعمتی دهد و او در ان نعمت بنم را بنده که نعمت بذات خویش بزرگ نباشد و بزرگی نعمت در بزرگی نعمت
و از بزرگان عطای خود بزرگ باشد چنانکه شاعری میگوید قلیل منک حبیبی و لکن قلیل لا یتقال لقلیل و این از بهر آنست که خداوند
آن نعمت را نسبت آن یاد کرد و راست که اگر نزد یک خداوند و بهتر بنده را و کمتر را علی نبودی او را خود یاد نکردی پس عام نعمت بنده را
خاص یاد کرد و عام چون نعمت بنده شکر کنند و بجز نعمت را بهر نعمت زیادت یا بهر نعمت که با بهر نعمت که با بهر نعمت که با بهر نعمت که با
و منم و شکر محبوب است و اما خاص یاد کرد و بینه و یاد کرد و صفت یاد کنند و است و از ان شکر بقا بایسته که روی از بهر آنکه نعمت حق باشد
و او را بشکر و حق میگوید که او را باشد اما یاد کرد و از انی باشد و از انی را بوقتی بقا بایسته که درین مقام بنده و حیرت
خویش بنده پس از شکر فروماند که شکر خلق را بهر دو کون برابر جزای او آری بجز زیادت آید از بهر آنکه شکر صفت شاکران است و موصوف
بصفت خویش قائم کرد و اما بجز و حیرت فانیان راست فانی با بجا موجود و وجود یا بهر بقای بقای بقا یا بهر که بصفت خویش تصرف
کن برابر که باشد با بکار او و خورش و اختیار نباشد و بجز حق قائم باشد قال حبیبی بن معاذ الوالی رحمه الله تعالی است
بشاکه کانت تشکروا غایت الشکر انما هو ان لا یحسب من معاذ الوالی رحمه الله تعالی است

عبارت دیگر آنست که از ان بنده که خود را از نعمت الهی محروم کند و شکر را از حق تعالی بجا نیاورد و شکر را از حق تعالی بجا نیاورد و شکر را از حق تعالی بجا نیاورد

اولم باحوال گذشت ازین سخن که حق تعالی آنرا در کتاب خویش بجهت نهادن و گفت الحمد لله رب العلمین که شکر حق راست
 بنده کان خویش بنده کان قدرت گذار و شکر او نذر انداخت که اگر ایشان را بشکر گیریم چه پادشاه شوند و تقصیر گذار و حق خدای
 تعالی بخین چون دوست واره ابتدا کرد و نیت دوست واریات داشت بگذار و حق شکر باشکر و مکافات منت
 او باشد و آنست که شکر بنده کان مکافات منت و نباش ازین سخن است که میگوید فاشکر نفسا عنی قوطعه فی التوکل و در
 اول سخن بسیار است بعضی از او را ذکر کنیم آنست که هر که ایمان در دست است کل اموریت چنانکه گفت علی الله فتوکل و آن کنتم موصنین
 و نیز جای دیگر گفت و علی الله فلیتوکل الموصنون توکل را ایمان مقید کرد و هر چه بجزئی مقید بود زوال او زوال آن چیز و جیب
 کند باطن او و باز ضمان کرد که متوکلان را کفایت کند و گفت و من یتوکل علی الله فهو حسب به هر که توکل بر کند ماورا
 بنده ایم یعنی چون ما را یافت اهل کسی دیگر کار نیاید و چون ما را بودیم کس را و رانداشتن ما را و البته با شیم هر منافع را و دفع
 مضار را ما متوکلان را کفایتی داد که آن برترین همه طاعتهاست و آن محبت است گفت ان الله یحب المتوکلین و من احب
 الله سعد فی الدین و نال کل خیر و نیمی من کل شر اکنون بکتاب باز گردیم قال السی السی السی التوکل لا ینخلع من
 المحل و القوت گفت توکل آنست که از محل و قوت خویش بیرون آئی یعنی هر چه از تو ممنوع کرد بدین آن نه یعنی کار خویش بپوشی و
 نه هر چه بیای آن یافته بقوت خویش بآبی و چون حال این کرد بنده را توکل درست کرد و نیز او را بتوکل اسباب خویش حاجت نیاید
 چنانکه پیشتر میگوید لوانست متوکلون علی الله حتی توکل لرد حکم کار بر ذوق الطیر تغذ و انما صا و تروح بطاننا و اصل توکل
 کار خویش بچسبیدن است چنانکه توکل کار خویش کسی بیرون است و چون فعل خویش کسی دیگر بسیاری توکل است و چون خویش بچسب
 بسیاری توکل است و چون حق بنده کان را توکل فرمود و شرط مقرون کرد که بنده را معلوم گشت که بر غیر حق توکل و انیت و گفت
 و توکل علی الحق الذی لا یموت میگوید توکل بر آن زنده کن که نمیرد که آن زنده که نمیرد و چون توکل بر و کفی باشد که آگاه که ترا باید
 مرده یا بی ایمان زنده ام که هرگز نمیرم و هر که که ترا باید ایمانی اکنون چنین میگوید التوکل لا ینخلع من المحل و القوة محل شغ
 باشد و قوت قدرت خویش و امید اعلم آنست که قوت طاعت از خویش من من از توفیق ما بین و من معصیت از خویش من بین
 از عصمت ما بین و این تبری است از محل و قوت خویش و شال محل و قوت دینا بطول است که چون او را محل و قوت خویش نیست
 محل و قوت کسی دیگر است و آن والدین اند و آگاه که حال اینست او را هیچ غم نیست و از آفات هیچ خوار نیست باز چون محل و قوت
 پیدا آمد غم نفس خود و توکل گشت غم عالم روی با آورد و خطره همه عالم او را پیش آمد و ازین عجب تر آنست که هر چه در وصف محل
 و قوت زیادتر میکرد و او را بیشتر میکرد و آنکه هر فرغ القلم است زاده درین بدین هیچ چیز موافق نکرد و چون صفت محل و قوت
 بکمال رسید ایسلام و حق کرد و دو خوف و در قریب کرد و دو محاسب و معاقب کرد و دو شتاب و معذب کرد و آن کس که از محل و قوت مادر
 او پدر خویش جدا نمیدانند چنین بلای چنین بماند آنکه از حق جدا نمیدانند بیکر حال او بیکر دین و ازین معنی بود که مصطفی دعای خویش گفت اللهم
 اکلفی کلاءه الطلید از هر آنکه و لید را محل و قوت نیست و مرا و اختیار نیست تصرف و تدبیر نیست لاجرم او را هیچ غم نیست غم او
 کسی نیست قال غیر التوکل المخصوص لا تقیا و القضاء لا حکام گفت توکل کردن نهادن است از هر رفتن قضایا و احکام یعنی
 هر آنکه که بنده را توکل درست گشت باشد طاعت درستی توکل آن باشد که چون قضایا بدید آید توکل کن و حق تعالی بر و رانده و در هر

چون بیاید از کمال غلبه و کمال تسلط بر این چیز بی باک تسلیم کردی هر صورت که در ملک خویش آورد و بر او اعتراض نرسد چون باطن بیخ را با بنفشه فی سبزه در ملک
 شود و من بعد از آنکه ملک گسان چو لیس شمشیر با کمال پیروی بنده نیز تا با خوشنیت است و هرگاه که بنفشان نفس خویش مواخذه است باطن چون بیخ
 بهشت میسر از رضای این گشت چون بنده خود را بر این سبزه و او را هیچ چنان مانند کشتی است بر این کشتی که کشتی را از کشتی با بنفشه و بنفشه با بنفشه و بنفشه با بنفشه
 دارد باطن و بر او اعتراض نباید چون بنده نیز توکل برست که ظاهر بر حق است و هرگز در کرده و مضطرب نیاید و باطنی که موجب بیاید قدم از حد بیرون
 نهند با رام کردن با محبوس با چون کرده پدید آمد مقدم از حد بیرون نه نه یعنی نماند از کمال دوست چون توکل را صفت چنین
 کرد و آگاه توکل کمال باشد قال امیر المومنین علیه السلام بیایید الله تعالی گفت توکل آنست که در حضرت خداوند
 مستر باشی و مستر آن باشد که هر جا که بر بند برود این ظاهر است در همه اشیاء جا و دمی اما حیوانات که اگر بازی در میان بکار نیندین
 و بر دوازده کون خوی کرده باشد چون او را بدست آورد و نداشت ملک بیاید بنده او کرد و در هر چند که او را بطن او با فرستاده از شرم نرود
 و آن حمید که بر خود کفری از هر ملک که در برای خود گیرد و با جمیع پیش از ان از چنگل خویش خوردی اکنون از دست ملک و پیش
 از ان مرد و از خوردی اکنون حلال خورد و پیش از ان قیمت نداشتی اکنون هزار و نیا قیمت دارد و پیش از ان غل خویش خود ساختی
 اکنون آدمی مخاطب عاقل بگویند موجد چاکر او را ندانند که هر که ملک را باشد چگونه باشد و در هر حیوانات این معنی بیاید و شتری
 بان غلطی بسیاره ریمان را مسترسل و منقاد کرد و توان و وضعیت تر و حکم ریمان از تو قوی تر است ریمان این باشد که هر جا که تراز بند
 با یک کشتی که آن هم در ل بر ابلیس را با آن خود با یکسوئی و آن حق تعالی بران خویش مقدم داری و قال ابو عبد الله الهادی علیه السلام
 الا و الله تعالی عز وجل گفت که آنست که خویش را با یکسوئی و آن حق تعالی بران خویش مقدم داری و قال ابو عبد الله الهادی علیه السلام
 جای حاجت نیاید چاره باید که او را با شتی تا از ان خدیش نیاید که روی که آن اهل باشد از ان غیا ر ائین باشد و کس را بر دوست نباشد باز
 چون او را نباشد تا برای پیش نیاید با او نزود و باشد که آنکه که بیاید به نیاید و ازین معنی است که خدا مصطفی را علیه السلام گفت اله
 یحیی که بتیما خاوی نه یتیم بودی تا ما کن را بطلب ما وای تو ساختم و این از ان معنی بود که یتیم را هیچ اوی نباشد یعنی بی ما وای بودی
 ما ترا وای ساختیم پس چون بنده از حق رسیده باشد آن وقت با وای باز آید و باشد که چون او را مواد باشد حق را بر او باشد
 باز چون ما وای حضرت نگاه دارد و هیچ ما وای نیاید چنانکه بعضی در کنار ما وای که او را آنکه کسی بگوید که نیاید یعنی که چون کسی
 را کنار او بستان ما وای بایست تا هم کنار او بستاند و خود حرام کند و نیاید چنانکه خدا گفت و حرصا علیه الموضح من قبل
 قال جنید رحمه الله تعالی المتوكل ان تكون لله كما لا يمكن فيكون الله له خيما له منزل فيكون له كل انست که بنده خدا
 را بعد از او و چنان باشد که او را بوقبل الوجه و تا قبل او و وقت چنان باشد که در ازل بود و این فصل را شرح بسیار است و آنست
 که حق بنده را بود و در ازل یعنی علم که دانست که او که باشد و چگونه باشد و نیز او را بود و بنسب حکم و قضا و نیز او را بود و بنسب بر و احسان و نجات
 و این بنده در ازل نبود تا از وسوسه و غفلت و جفوت و مصیبت و خلاف نبود اکنون که موجودا مدائمه پیش آورد و از حق طبع
 بر و در تار و هم بران حکم در ازل رفیع کار کند و راستی را هم کفری پیش بر و دمی راستی طلب کند و بنده را چنان باید بود که حکم بنده
 کی واجب کنند تا آن باید که حکم بر و بخت و کرم واجب کند و شاید که این رهمی دیگر باشد و آن آنست که در ازل قسمت بود و در
 بنده خدا و اکنون که بنده موجودا مدائمه بر خویش با کسر نمائند چنانی باشد حق که کوئی پیش از وجود بودی تا حق او را خود مصیبت خویش

سله از خدایان باطنی که در کون انوار حق است عاقل

حکام دارد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آن است که بنده و ازل انا اختیار و تدبیر خویش قائل بود و باز چون تدبیر کار را بطوری
چون موجود و امکان اختیار و تدبیر را کسی ندارد پس و هر چه چنان سیر و اندر در قبضه سلطان حق چون پیش از وجود باز موجودی
باشد یعنی معدوم باقی باشد یعنی فانی تا هر چه کند با او بی او کند که هر چه تدبیر او کند تدبیر او کند و او را بدیهه قال بوسعیه

الطراز قامت الکفایات من المستیلا لاهل محکمه فاستغنی عن مقامات التوکل علیہم لهما اقبهم التقاضی
باجل الصفاء گفت که فایتهای اهل محکمت از سیر است و سیر است ازین سیر یعنی حق میگوید یعنی او را نیست که کسی را چنان بدو چنان
با بدو کی با بدو بر خطا و غلط و اینست چون حال این است خلق مستغنی گشتند از مقام توکل تا حق ایشان را شغلهای کفایت کند یعنی
این سخن آن است که توکل را ضعیفان است و مقام یدان و مبتدیان است که طبع آنجا آنگشتند تا کمال پیدا کرد و بدیدند که خود پیش از آن
ساخته است باین خود حاجت نیامدی تا آن است که بتوکل مشغول گردند و بتوکل مشغول گردند و باین را اشارت می کند باین طریقت
و میگوید فایتهای تقاضی بجل الصفاء میگوید چه از شرف باشد تقاضا کردن خداوندان صفوت را یعنی چون بنده بمقام صفای رسید
و بمقام صفای باشد که عز و انانیت نفس در هیچ نماند چنانکه در آب صافی که در دست نماند و در ز صافی غش نماند باید که در عارف
نیز هیچ در دست نماند از نفس و خلق و کون و چون مقام این کرد و نیز بتوکل حاجت نیاید باز آنکه توکل را معنی آن است که طبع از هر
خلق بر و تنهاری بخدا آورد و در بنده طبع باقی است نوعی از عز و انانیت باقی است پس توکل کردن تقاضا کردن است چون دعوی
مقام بجای کسی رسیده که دعوی میکنی که من صاف تر از غیر او چیزی طبع میدارم که کذب است و در مقام راستی کشی باید کرد و در دست
باشد و نیز اهل صفای آن باشد که همه را راست بینند چنانکه آب صافی کرد و در و هر چیز می بیند و دیدن و چنانکه چشم صافی کرد و هر
چیزی را راست بیند و چون مقام مقام صفای در هر چه بیند همه را راست بیند عطا راست بیند من راست بیند تقاضا در میان نماند تقاضا
خصوصیت باشد و بادوست خصوصیت کردن روی ندارد و اکنون شیخ رحمه الله تعالی این سخن بوسیله را شرح می دهد و میگوید جعل التوکل

علیہ لاجل الکفایة تقاضی الیقین بالکفایة بوسیله خراز جمله تعالی توکل کردن بر خدا از به کفایت تقاضای کفایت میخواند
یعنی چون توکل از بهر آن میکنی تا ترا کسی باز نکند از رو کارهای خود است و از این تقاضاست در سکوت و عدم بهر حال زبان تقاضا کنند
و خاص بتوکل سرتقاضا کنند و تقاضا آنگاه درست آید که خوشیقت باین یا خوشیقت را چیزی بینی و چون مقام مقام صفا باشد بنده بهر چه
بنده خود را چیزی بینی و چون او را نزدیک کسی حق نباشد چه تقاضا کند باز شیخ معنی شبیه را برین بحث می گرد و میگوید کفایة الشیبه
التوکل کدیه حسنه گفت توکل کردن کدای میگوید و کدایا هر دو گونه است لفظی و سکوتی عطا یا ناطقان خرد و سرت و عطای
ساکتانه برتر است و چون توکل بآن معنی می آرد تا مرا جمل کند و بسکوت جمل کند دعوی نماید و فضل کسی کند که سکوت و دلیل آن است که مرا
چیزی بخار نیست و توکل کردن تا بدیدد تقاضای باینست است و جو اندازی آن باشد که ظاهر و باطن راست کند و اگر باطن نیاید بدل اطل
ظاهر بدیدد و اگر ظاهر بسکوت تا باینست است بدیدد و باطن را حقیقت بدیدد اگر تا چنان باشد که نماید یا چنان نماید که باشد تا قائل
کل المقامات له وجه فقام غیر التوکل فانه وجهه بلا قفاء گفت همه مقامها را روی است و وفا که توکل را که همه روی است و وفا
باز شیخ رحمه الله چنین میگوید بدیدد توکل لاجل الکفایة و هو ان لا طالبه بالاعراض گفت ازین توکل غنائت
میخواهد توکل کفایت و کسب این آن باشد که از عرض طلب کند ما سهل رحمه الله تعالی چنین میگوید که همه مقامها را وجه است و وفا که

توکل را که او را جبرست و قضا نیست ازین معنی گفت و اسد اعلم که همه مقامها صفت بنده است محبت و معرفت و توحید و صفت محبت است و عارف و موصوهر چه صفت بنده باشد درین اقبال و ادبار روا باشد و زیادت و نقصان که این صفتا محدثات است و بنده محدث است اما توکل ترک اختیار و تدبیر است و تفویض کردن کار بخت و بی اختیار و بی تدبیری صفت نبود و او را اقبال و ادبار بود و چون حقیقت توکل تفویض بود مفوض را بی مفوض تدبیر نماید و چون تدبیر باقی باشد تفویض خود نمینماید و چون تفویض توکل نباشد و آنکه شیخ تفسیر میکند که او توکل عنایت است نه توکل کفایت ازین معنی گفته است که کفایت نصیحت و وقت است عنایت بکس باشد شنیدن از آنچه بنده را از او پدید آید پس آنچه کفایت است نصیحت و وقت اشتغال بآن پس توکل را زیان ندارد که بنده بکس بکسب کردن و از خدا خواستن و اگر اشتغال بطلب کفایت سهل توکل را زیان داشتی دعا و سوال بخلق حرام گشتی و چون پیغمبر اعظم سلام مامور بودند دعا و سوال و توکل ایشان از توکل بود و بدانستی که از اینجا مراد توکل کفایت نیست اما توکل عنایت بران معنی است که با کس که حق نصیحت بن بزرگان دانند که آن خوشترین خدا در حق من تمام نیست پس عنایت طلب کردن را فائده ندارد که طلب نکند که نصیحت نماند اما اگر کاهش کند یا مذموم باشد بخیر و منعی با باز خواندنش بچو و خطا باز چنین بگوید که عرض طلب نکند این حرف را معنی آنست که چون توکل تفویض است این بر مقام است که آنکه کار دنیا را بخت بجان تو تفویض کند و عوض آن را آخرت طلب کند و دیگر آنکه چنانکه این سلی تفویض کند آن سلی هم تفویض کند و چنانکه دنیا از تو طلب نکند عجبی چه طلب نکند و کار با او باز گذارد تا هر چه خواهد کند و آنچه آن اوست با او گذارد و ملاک با او گذارد تا بکشد و حق عوض واجب نکند و نیز چون فانی بگذارد باقی طلب کند توکل نباشد بلکه باز کافی باشد و باشد و در حلیه حقیقت این آنست که همه مؤمنان متوکل باشند و حال شان در توکل مختلف باشد مگر و بیشتر چون بنیامیت رسد حدیث آنست که هر کس که خویش بخت تفویض کند درین مقام او را نه مراد ماند و نه اختیار و نه تدبیر برای آنکه چون او آنچه آن اوست نه با او باشد و نه در دست او اختیار و نه تدبیر و مراد او و حال بود و قال بعضهم التوکل علی ربی العبد و بین الله تبارک و تعالی میگوید که توکل رازی است میان بنده و میان خدا و فی این سخن اسد اعلم آنست که هر مقامات که در سر بنده پدید آید حاصل است برهان که دلیل کند بر آن مقام باطن چنانکه دلیل محبت نشافتن است و طاعت و دلیل خوف که بختی است از نصیحت باز توکل مقامی است در باطن که او را اظهار هیچ دلیل نیست از هر کس که دلیل او اگر باشد ترک اختیار و بی اختیار بود و نتواند استمن که ترک برای چیست و این سر است که چو حق از بنده غافلند و ابا باشد که این را معنی جز این باشد و آن آنست که حقیقت توکل کار بخت پس دادن است و این سپردن صفت ظاهر نیست فراغت سرست از میل با نظر غیر حق و این صفت چون در سر بنده پدید آید نه ملک تقرب و بی مرسل بر مطیع گردد و باز شیخ ازین تفسیر کرد بکلام دیگر که گفت معناه کمال بعضی الکتب و اهل حقیقه التوکل ترک التوکل حقیقت توکل بجای بگذشتن توکل است یعنی این آنست که بنده چون توکل کرد از هر کفایت آرد و حق شغل اهل کفایت گشت و خواهی شغل نفسا گئی بکسی خطای آخرتی هائی بدی و آن شغل بی توکل و از بخت است که یا مقسم است یا نیست اگر مقسم است خود بی توکل حاصل آید و اگر مقسم نیست همه توکل حاصل نیاید پس تمام مراد توکل کردن مگر شغل کردن نیز چیزی که او را ندان چیز عیب است چون این مقام بدین سر خویش از مقام توکل بمقام تعلیم حق باز آرد و چون او خود را به تعلیم حق بر جهان مشغول کرد و کار او خود توکل و کفایت و دنیا بدو شغل این را تفسیر کرد و گفت و هو ان يكون الله ملحقا بحدیث کائنات لعل الله یحبک و هو موجود و حق اینست که توکل توکل آنست که خدا را

سینه تاج مانده از بهشت بهشت و از اقبال ملائکه با اعراض گشت با اقبال و عظیم بود و اقبال بحسب کشت هر چه معلوم باشد که شش حال
سیدانست و هر حوی حال سیران و سیدان راحت و قیمت مشقت و عینا نصیب و آمد و از سرای بقا بملی فناء افتاد و سیدان شاد و
کریم نصیب و گشت و از دارالسلام به اشیطان افتاد و آنچه باین مانده اختیار بقدر این تواند کردن با چون آدمی که سحر و ملائکه بود و اگر چه غیر
با اختیار خود و او را چه پیش خواهد آمدن و حکایت ابو یزید در پیش برفیه است که گفت رضای من از حق تا بآن جا که هر سید که اگر جادو
مرا در وزخ بردارد و رضای تزلزلان کس با شتم که بر عیالین است اما اگر چنین گفت که رضا دفع اختیار است از آن تنی است که رضای را بگرد دست
تیمار باشد و فضل دوست و چون تمیز نباشد اختیار نباشد و این بر دو معنی باشد از اقرب محبت خویش نظاره کند که دارد دوست هر چه بیند
همه نیکو نماید از تنفیم حق بحق نظاره کند و در حلال تعظیم مقلوب کرد و او را تمیز نماید و چون تمیز نماید اختیار نماید و این سخن موافق حکایتی است
که بیان بنفید و شملی رفت که شملی چنین گفت که اگر حق سبحانه روز قیامت مرا تمیز کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از بزرگ بهشت
مرا و من بهشت و دوزخ مرا و دوست و هر که اختیار خویش با اختیار دوست بگزیند محب نباشد بنفید ما رحمه الله تعالی چنین خبر داد که گفت شملی
گوید می کند اگر مرا تمیز کند من اختیار کنم و گویم بنده را اختیار نباشد هر جای که بری بروم و هر جای که بری بیاشتم من که باشم که مرا اختیار باشد
قلا حارث الرضا سکون القلب تحت جودان الحکمه گفت رضا آرام دل است نیز قلم حکم و این بر مقدار لایق بنده باشد که بچنان
یقین آورد است کرد و آنچه بودنی است هرگز نباشد و بیشتر و بیشتر زود و کمتر و بیشتر کرد و دستعد باشد آمدن قضا را و چون بدید آید در
اضطراب نیست از هر آنکه جراح تیغ قلب نماید مقدار که قلب اسکون افتد اندامها را تسلیم باشد و آن مقدار که سکون قلب نقصان گیرد
از ضعف یقین ظاهر را اضطراب قدم این نباشد بقول خدا که یگوید فان یتسکلت الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک
بضر فلا راد فضل الا ید و نیز تفسیر است از بنی علی علیه السلام که بعد از مدین عباس را رضی الله عنه گفت واعلم ان ما اصابک لا یجوز
لیخطیک و ما اخطاک لا یجوز لیصیبک و را باشد که این را نایابی دیگر باشد و آن آفت که آنچه بوی رسید اگر محبوب وی باشد
خود را محال سکون گیرد و هر که محبوب یا باید یا محبوب بیا آید اضطراب است که باشد که کرده باشد پس دین حال سکون یا بداند که نیکو کسی است
که از اضطراب تو پاک ندارد و نیز حسن اختیار حق مرغیشتن را بداند و او را در حق خویش تمیز دارد و باطن نیکو بداند که آنچه با من کرد و صلاح من
و این دانست و من غمیدم مرا اضطراب کردن محال است قلا و النون الرضا سحر القلب بمر القضا میگوید رضا شاد دلی است
بتلخی قضا و سخن ذوالنون رحمه الله بر اثر سخن حارث آمد از هر آنکه حارث رضا را سکون نهاد و سکون از دوزخی باشد یا از غیر او دشمن یا از غیر
دشمن و با نیت تسلیم کند و باز شاد و بدون بلا و بطا برداشتن است و محنت نیست برداشتن پس ساکن در پیروی از طالب نبود و شاد و
بچیزی آرزو جوان بود و این شادی از آن خیر که بیند که این با من که نیکو سر در دینا بتلی بلا بر نعمت گرداندا بینم و در آن بلا از عاقل
می برانند تا چون مجرور گردم و او را شایم و چون مرا با عاقل پیوند باز و جدا نام و چون این بیند نذر یافتن نعمت جدا آمدن از حق نعمت
گرداند و سخن نعمت و کمالات بلا و این می رساند این بلا می آید و نعمت گردان وجود الحق جل جلاله و اعظم سر و دلکس و سراه
نعمت و کلام سر و دلکس بچ خلق را غم شود و را شادی بود و آنچه خلق را شادی بود و او را غم بود و قلا و روم الرضا استقبالا لاحکام
بالفهم میگوید رضا آنست که احکام را بشادی پیش روی و این مانند سخن ذوالنون است از هر آنکه چنانکه عام از ملاکر برانند رخص
بلا و جوان افتد بعضی از بزرگان در قصه یوسف علیه السلام چنین گفته اند که ما فی سنی انصر این زبان شکایت نبود زبان شکر بود

که ایوب دانست که بلا از حق اویا رانخته و عطا باشد چون این بلا یافت شکر کرد و گفت هر آن دادی که ادا می خود را که اگر زبان شکایت بودی و جده ناه صابرا درست نیامدی و اگر زبان شکایت بودی در حق الراحین شکفتی انت اهل حق هرین گفتی کن بلا رنعت برداشتی تا و انت ارحم الراحمین گفت و کردوی از بزرگان گفته اند تا بلا متواتر و وایوب علیه السلام این بلا گفت تا زیر بلا کافات این بلا رسید یکسان بود چون برتن او کشت نامد کریمان چیزی نیافتند که بخورند و بلا نهایت رسید زیرا که چون بلا بغیر و عطا بغیر و زوال بلا از بیم زوال عطا ناید چون غفور بلا چنین باشد استقبال حکام مفرج باشد قال بن العطاء الضعاء نظر القلب لال تقدیم اختیار الله تعالی للعبد و انلختار له الا فضل گفت رضا آن است که دل بدو چیز نظاره کن یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید حق مراد ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که مرا اختیار نکرد و اگر کما فضل ترست و نیکو تو را این دوشی دارد یکی بایان باز کرد که جوهر کل چون بیخبر علیه السلام را از ایمان پس از شراطن آن یکی این باز کرد که و انقد دخی و قیض الله تعالی شراخا نملو که غیر نماند پس آنجا که غیر نماند اختیار کرد آن کس را و آنجا که شراخا اختیار کرد آن کس را و بنده را نا اختیار حق که بخشن روی نه چون این را احقا کرد خود اعراض نماند زیرا که ملک بخشن صرفت کند بر و اعراض نیاید خاصه چون حکم و عالم باشد که عالم خطا کند و حکیم شایکا هند چون ایمان باین شرط درست کشت باز بنده دیگر اویا را عطا کرد چون اختیار حق هر خویشتن را بدیده اصل کرایان اهل غیر خبری راست پس آنکه حسن اختیار حق حاصل آمد و هر چه با او کند از محبوب و از کروه چون ایمان را زبان نگیرد و باید دانستن که غیر اختیار کرد و فکر محبوب دادی صلاح ایمان در آن وقت محبوب بودی که اگر کروه دادی بودی که زوال آمدی اگر کروه و در صلاح ایمان اندر آن وقت کروه دید که محبوب دادی بودی که زوال آمدی چون حسن اختیار در اصل درست کشت و در حق همان بیند اعراض مانده منازعت قال سفیان رحمه الله تعالی عند رابعه رحمها الله تعالی اللهم ارض عنا فقلنا لتلد رابعه اما تستحی ان تطلب بخله من لست عنه بر اص سفیان گفت خداوند از ما دشمنو باش رابعه گفت شرم نیداری که رضای منی بخوبی کو تو از رضای منی و باید دانستن که سفیان از اهل محامل بود و رابعه عارفه بود و معالمتیان عارفان را نه بیند با عارفان اهل محامل را بنی و سفیان را بعد از اندیدن رابعه سفیان را دید و سفیان از مقام خویش سخن گفت که اهل محامل خود را میکشند طبع ثواب را و امید رضا را اما اهل معرفت تسلیم کرده اند نه خویشتن بیند نه خویشتن را و عاقلی دانند و هر چه او کند را رضی اند تقاضا نشان بکار نیاید که سوال تقاضاست و تقاضا اهل تمیز است و چون تمیز نماند تقاضا نماند چون تقاضا نماند سوال نماند نیز خویشتن آن باشد که هنوز حق منت گذاشته ناکند و در استقبال چیزی دیگر طرح داشتن محال است و تواند بود که رابعه در سفیان بدید که او رضای حق طلب میکند از هر حاجت عذاب وجود و نعمت طلب میکند که تره صفایان است باز رابعه را مقام این بود که اگر عذاب کردی یا نکردی هر دور و داشتی از آنجا که رابعه را رضا بود و سفیان از رضا نبود و او را گفت چون تو از حق را رضی نیستی رضای او چه را طلب میکنی و این از هر آنست که خدا رضا بر رضا بدست و گفت رضی الله عنهم و رضا عنه پس هر چه که بنده خود را از حق را رضی تر باید بداید و دانستن حق از او رضی برست پس سخن سفیان و رابعه رحمهما الله تعالی ازین منی بود و قال سهل اذا اتصل الرضاء بالرضوان اتصلت الصلوات فطوبى له و حسن ما اب میکو بد چون رضا بر رضوان پیوسته گردد آرام متصل کرد و در خصله آن کسانی را و نیکو جایگاه که بازگشت ایشان با خجاست از شیخین از قریب که در میکو بدیدید قول عز و جل رضی الله عنهم و رضا عنه گفت ازین پیوستن رضا بر رضوان این سخن را هر که خدا گفت

خدا را از ایشان خوشنود کشته است و ایشان از خدای خویش خوشنود کشته رضا صفت بنده می بندد و رضوان صفت خدا چنانکه خدا
یا کرد و رضوان من الله اکبر خوشنود می من از بنده بزرگتر یک تاویل آنست که اهل نعمتهای بهشت یا در پس گفت خوشنود
من ایشان را از بنده بزرگتر و گوی تاویل چنان گفته اند که مؤمنان در بهشت از من راضی باشند لکن رضای من ایشان را بزرگتر از رضای
ایشان مراد برین معنی خوب نیست از پیغمبر اسلام که چون خدا مؤمنان را در بهشت فرو داد و دستهای زین دهر و آن در را قیمت نهاد
از هر یک که دیوار گوشگهای بهشت خود زین باشد لکن قیمت ملائکه را باشد که هر دستفرنجی نبشته باشد و آن دو سخن بود عید و عید
رضایت عقی فاذ عذبت راضی و نیز خود یک است که بهشتیان را امر آید که شمار را بنزد یک من عطای است و آن آن است لکن از شما
خوشنود کشته برل زمین هرگز بر شما غضب نمی آید لکن میگوید که این مقام که آنجا بران یافتن بنده از خداوند خویش بدینا راضی باید تا دور
عقبه رضای خداوند را بدین شیخ محمد رسد تعالی این بیت دیگر را همین نفی میکند و میگوید فضحة رضا العبد فی الدنیا بحسب هجاء
الاحکام یا عورت الرضوان فی الاخرة بما جرت به الاقلام راضی بودن بنده در دنیا بر فتن احکام خداوند است با آنچه قلم بدست
و از ازل مراد را در آخرت رضوان را با رد پس شیخ محمد رسد تعالی میگوید اینم که یاد کرده است یکی من ضعیف است از هر آنکه رضای بنده سبب
می نهد و وجود رضای حق را نزدیک من چنین نیست لکن رضای حق سبب رضای بنده باشد و هر چند که حق از بنده راضی تر بنده با حکام خدا
راضی تر تا بر بونیت بر عودیت مقدم باشد نه عودیت بر بونیت و دلیل برین دو چیز است یکی کتاب دیگر عقل کتاب آنست که خدا میگوید
رضی الله عنهم و رضوانه اول رضای خویش مقدم کرد پس رضای بنده لکن بر رضای خویش عطف کرد که همیشه معطوف تیج معطوف علی
باشد و متیج همیشه باقی باشد و تیج لاحق و دلیل عقل آن است که اگر رضای بنده در دنیا سبب طاعت کرد در رضای حق را و عقی تا بنده آن
رضا بهشت یابد آن رضا که در ازل سبب با عده کشت قسمت ایان و توحید بنده را چه سبب بود و لا محاله ایان از بهشت بهتر و چون
رضا برترین راضی و سبب فعل بنده بنا نیست محال باشد که دیگری را سبب فعل بنده یابد و در حقیقت ایان باید دانست که حق تعالی است
وصفات و ازلی است نه بذات قدیم تر و با شونده به صفات قدیم تر و با شونده ازلی از بزرگتر خدا را و توحید نیست از او نزدیک اهل سنت و جماعت
ازلی است و صفات ازلی تغیر نیابد بنده محدث و صفات او محدث و بر بحث تغیر را باشد چون این اصل ثابت گشت باز در قلم خویش مسل
که گفت اذا اتصل الرضواء بالرضوان رضا ازلی خواهد بود رضوان ابدی یعنی چون در ازل راضی بود باید که در ابد هم راضی باشد لکن
میان ازل و ابد پدیدار و بنده را که در دنیا پدید آرد تا غیر رضا او پدید آرد و او را راضی گرداند تا رضای بنده اثر رضای حق باشد باز در کتاب
کرده است و میگوید و قال الله تعالی قضی بینهم بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین خدا میان بنده لکن رضا کند بر اشی و ایشان
گویند الحمد لله رب العالمین فهو قول الفرقین من الحق و الناصر من الموحدين من اهلها این جمله در قیامت آرد هر دو
فرق از بنده بهشتیان و دو رخصان از جمله موحدان از اهل دوزخ یعنی همچنانکه آن مؤمنان که ایشان را سوسی بهشت برده و خداوند همچنان آن
مؤمنان را که ایشان را سوسی دوزخ برده و خداوند آن را بهشت است که نخست با ایشان نماید که حق از شما راضی است و این عزای طلب
است نه عذاب قطیعت برین معنی حذر ندارد با چون میفهمد ایان با با باقی است و اندک که را با ایان غلو و بناش ازین شادی حذر نماید چون
لافت حلاوت دوستی بهین نام عذاب نفس را خطره ندانند این معنی حذر ندارد لکن کس که او را ایان درست باشد چون بقیامت لعذاب دوزخ
راضی خواهد بود و حق خداوند را در آن محنت نیا اولی تر که راضی باشد و حذر که در محنت دنیا یک ساعت عذاب دوزخ برابر نباشد و بر کان

چنین گفته اند که رضای بنده نقیامت و هم از او برگشت که کون را در دوزخ بشارت جسد نباشد که جسد نفس خویش عقوبت است و بوی
 و کوته عقوبت میکند و دلیل این قصه نفس بغیر عالم اسلام که باهی وی آمد که اگر پوست او را بپوشی یا کشت او را یا نازی یا اتخوان و بنگانی
 ترا عذاب کم کنان با دشمن عذاب است نه با دشمن عذاب دشمنان را و دلیل است که چون سلطان دزدی را با قتل را در دزدان کند عوالتان
 و دزدان بانان هر یک چون از ششم ملک دیدند بر دشمن ترا از آنکه ملک و در ملک چون ملک فرزند خود را بکشد خوشتر از از بدست
 عزیز بختی بر زندان فرستد هر کس نواخت کند و فرستد و طبعها روان کنند و خدمت کردن سازند آن اول شش کافران است این
 ثانیا شش مؤمنان آن یکی را بر هفتم کردند و این یکی را هفتم شصت پس شیخ رحمه الله این سخن را حجت آورد در کتاب و گفت خان المشکون
 لایوذن فی الملک الا بعد المحجوبون و کافران را دستوری همه نباشد که ایشان را از رضای قتالی محجوب باشد چه نفس ایشان بهشت باشد
 ندل ایشان موفت را نه کوش ایشان سلام را نه چشم ایشان دیدار را همه بر چه اند که حاکم نعمت است و بیزار می و طبیعت نعمت نباشد
 تا بر وجه باشد با آن که من عاصی اگر چه بد باشد چون نفس خویش را من برای بهشت ببندد و دل خود را برای سلام مملی ببندد چشم خویش را
 اهل نظر ببندد و خوشتر از از بیزار می و طبیعت این ببندد با حق نعمت که در دوزخ هزار چندان باشد زیرا که ایشان خطری نباشد که شکسته با
 ازین کرده بود و اهل پس درست شد که این جزو دزدان آردند مشرکان پس شریا کرد و انداخته فاللهم صلی علی محمد و آله
 لمرارة تجرهم عن اهل القنوع اذا ما استعذب الکد سعوا قلوبهم فاستعذب بعض المخطوط غایب عن الکثیر الا ان قد نزل فی بعض
 چنان باشد که رضا تلخ است که خوردن آن از خوردن غار کی باشد آنکه که تیر کبیا را خوش کرد و انداخته معنی این سخن آن باشد که بدست
 آنکه را رضی باشد هر تلخی که او را پیش آید فرو خورد و این آنکه تواند بود که او را قبیح باشد تا چنان دارد شش را و او را در چون بر کوه حق
 قانع گشت بهر چه نیازا رضی گشت و چون رضی گشت تیر کبیا او را روش گشت و همه تلخها خوش گشت باز بیت دیگر میگوید چنین میگوید
 بنده را این رضا حاصل آمد عاقبت این آن باشد که بعضی از مخطوطات معنی بیاشاشد و کند بهار را رضی تواند بود چون مینکه کبیا او
 این میکند خوشی فطوره فاعل هم فعلها را بر و خوش کرد و اندیش بازی نماید که آنکس که این کند تا مید باز بیت دیگر میگوید فایری الکثیر
 الا ان قد نزل و پیش آنکسی جوید که او بذات خویش اندک بود چنانکه عر آن جوید که ذلیل بود و غنا آن جوید که فقیر بود و آنکه بیافست
 رضی نیست ذلیل و فقیر و قلیل است پیش ازین میجوید چون او را مقام حضور و شاهده دادند که تر صحبت حق یافت و از همه کثیران او
 کثیر تر است چه کثیر جوید و از همه اغنیاء و غنی تر است کدام غنا جوید و از همه عزیزان او عزیز تر است کدام عزادار بکار آید و از همه عالم او را دل نماید
 و غنا هم عالم او را نعمت نماید و کثرت هم عالم او را قلت نماید و اگر پس از آنکه یافته است نیز کثرت جوید قلیله کرد و از
 همه قلیلان قلیل تر و اگر پس از آنکه یافته است غنا جوید فقری کرد و از همه فقیران فقری تر و اگر پس از آنکه یافته است غنی جوید بدیله
 کرد و از همه ذلیلان ذلیل تر و هر چه فایده یقین قاله جنید الیقین ارتفاع الشک الیقین برخواستن شک است و این سخن ظاهر
 درست است زیرا که تا بنده هیچیز تر دوست حال و نظا هر تر دوست و چون باطن او بر چیزی قرار گرفت ظاهر را کن کرد و کثیر شستن
 ظاهر و دلیل شک باطن است و سکون ظاهر دلیل یقین باطن است و هم بران مقدار که بنده را با اختیار حق بود و عید و بختان ارزانی
 و ثواب او یقین درست کرد و ظاهر را هیچ سیاست و هم بران مقدار که باطن او دلان میان باشد شکفت ظاهر او بر هیچ افتد پس بنده را از دلان
 شک جز ضعف غنا و باطن و رنج اضطراب ظاهر هیچ چیز حاصل نماید و این را مثال است که هر چیز که آن ساکن باشد بر جای از افلاکون

ایمن باشد و این مثل یقین باطن است که دین را بر جای نگه دارد و هر چیز که حجابان کشتن فساد او نزدیک باشد و این مثل شک باطن است که دین را ویران کند. قال النوری رحمه الله تعالى الباقین هو المشاهدة گفت یقین مشاهده است و مشاهده را دو معنی باشد یا حضور یا معاینه که چنان است که ازین مشاهده مقصود معاینه است معاینه سرخراده معاینه عین یعنی هر چیز که واجب است او را بآن چیز ایمان آوردن و باید که او را چنان کرد که او کوئی می بیند تا یقین اوست که در و دلیلی این مشاهده آن باشد که اگر آن عجب مشکوف گردد و دروغ نیاورد و نقصان و نه زیادت این دلیل باشد که یقین درست است چنانکه ابواب را به یقین نقصان نیابد و سلیمان را نعمت یقین زیادت نیابد از بهر آنکه یقین انبیا یقین درست است و اگر ازین مشاهده مراد حضور است مثنیث آن باشد که اگر چه غائب است از مرکب و کبر و قیامت و نامرئوزان و شمار کردن قوت یقین او را چنان کرد که او کوئی را نجای حاصلست و نشان این آن باشد که هر چیز او را در آن مقامات نشان پیدا آید درین وقت پیدا نیاید و این دلیل صحت یقین او باشد و نیز شک نیست که اگر کوئی ازین یقین معاینه بیند و دانند که اگر آن فعل نیارد و اگر بهشت معاینه بیند و دانند که اگر آن فعل نیارد و او را بهشت فرستند از آن فعل نیایند اگر یقین بنده بعد از دوزخ و نعم بهشت درست کرد و حاشی چون کرد که کوئی میان دوزخ و بهشت استاده است و بیک چشم بهشت می بیند و دیگر چشم دوزخ حلال او در سرعت بطاعت و دیگر بخشن از معاصی چنان باشد که آن روز و این دلیل صحت یقین است و شک نیست اگر کسی را سلطانی مخلوق فرماید که بدن او بزرگد و در راه برضا ظاهر و صفت کردن نکند و سپس از آنکه او بقیع مرثیه جلالت حق کرد و بر ظاهر و بر باطن او آثار خلقت کی باشد و ازین برتر است و آن آن است که در او باشد که ازین مشاهده مشاهده حق بخوابد یعنی باید که این بنده در دنیا چنان مشاهده کرد و حق را در سر مشاهده عین بصورت قیامت و چون حال این حالت کرد و خاطر بر دوگون بر سر او نکند و و قال ابن العطاء والیقین فإزالة عند المعارضه على و ام الوقت میگوید یقین آن است که معارضه از زوال کرد و با دوام وقت و یقین را شرط و چیزی نمی بیند یکی زوال معارضه و دیگر دوام وقت اما زوال معارضه را معنی آن است که چون یقین درست کرد و بنده را نیز بر حق اعتراض نماند نه لبس و سوال عطا و نه بر دوام چنانکه اهل بهشت نعمت است یقین بیان و نیز معارضه زیادت نکند تا از حق تقاضا آید از بهر زیادت خواستن را چون اهل دوزخ لعنت و قطیعت یقین شوند و زبان معارضه نماند زوال بار او دلیل زوال معارضه بهشتیان آن است که گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه و کسیکه بخیر است راضی گشت و او را نیز تقاضا نماند که تقاضا دلیل عدم همانست و دلیل زوال معارضه دوزخیان چنانست که گفت میگوید هذا و لا یطغیان و لا یؤذون له فیه ترون اما معنی دوام وقت آنست که چون یقین ضعیف باشد و مقدم نتواند افشاردن و هر چیزی او را بجنبان چون سر زنجاری بجنبان چنان بیند که رسید یا چون یقین قوی کرد و هیچ چیز او را از جای نبنداند و وقت او دائم با حق می گردد که هر ضعیفان را چیزی از جای برود و قوی را از قوی تر یا بدین از جای برود و قال ذو النون ما رأته العیون نسلك العلم و ما علمته القلوب نسلكه الباقین میگوید بلکه چشم سر بیند از علم خوانند و آنچه دل بیند از یقین خوانند و این واسطه علم آن منته است که خواست ظاهر از این قلب است و چون چشم جامی نکرد دل دانند که چه می بیند که برین چشم راست و معرفت مقلب را شنیدند سحر را و بوییدن افسار و ذوق نوات را بچینید و وسایق و سائر اعضا بلس و چنبن و چون این عواس علی کنند و چیزی را که نصیب ایشانست قلیع نمیشود یعنی از سر سران زنجار گفت که آنچه بچشم بینی آن را علم خوانند باز آنچه بدلی بینی آن را یقین خوانند و ذو النون

هنوز علم یقین است تا حق یقین کرد و تا با یقین یقین کرد و هر که چیزی بیند باند و نه هر که چیزی بداند یا بدو نه هر که چیزی بیاید یا بدو یا
 و نه هر که با چیزی بیاید یا ندان چیز خود او را تا پیشند گذارش دیدن سوختن نیست و در یادیدن غرق کردیدن نیست و یا میداند که آتش می بیند
 از بلای آتش او را خبر نیست تا سوخته نگردد و هر که با نماند باشد که ربانند لکن چون بسوخته تا سوخته نگردد فایده ندارد و حال
 سهل یقین الکاشفه میگوید یقین کشف است یعنی چیزی که بر سر بلو شده کشته باشد چون کشف کرد و آن یقین است و این را
 مثال ظاهر است که هر آن کسی که در حجاب مانده باشد از ضماینها را خبر ندارد و با یافته شادی باشد که از غایتش خبر ندارد و چون غایت کشف
 اقتضای این یافته خبر خود را کرد و هر چند غائب حاضر تر کرد و حاضر غائب تر کرد و چنانکه حاضر حجاب غائب است غائب حجاب حاضر است
 پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است بقول کسی که در کتابش نامش نبرده است که قال کوشف الغطاء ما اردت یقینا
 گفت اگر پرده بردارند یقین زیادتر نگردد و این سخن یکسان بزرگان است که میگوید یقین من بقیامت و احوال قیامت بجایایی
 رسیده است اگر دنیا که حجاب قیامت است و مرکب دوزخ یا بهر چیز و احوال قیامت مرا معاینه کرد و یقین من از آنچه هست فزون نگردد
 و این سخن نیکو است می باید که یقین با نیجا رسد و شیخ میگوید رحمه الله تعالی نزد من چنان است که در کونین کسی را این نبود است که مصطفی را
 علیه السلام نه یقین انبیا علیهم السلام از آن هر خلق درست ترست و موسی علیه السلام با دستی یقینش و با بزرگی مقاشش چون
 رویت آرزو کرد و رویتش نداد و تکیه کرده داد و با نیجا نخی بر کوه آمد موسی طاقت دیدن آن آثار نداشت پس کسی دیگر را قدم در پیش
 انبیا نهادن محال است و این یقین که باین مقام است خوب مصطفی را نبود پیش از مرکب معراج و پس از مرکب قیامت که معراج کل ملکوت
 بر عرض کرد و از قوت یقین بگذر و ندید و این یقین وقت او با یقین قیامت چنان متصل گشت که روز قیامت چنان غلب
 معاینه و ثواب معاینه بیند یک نفس سخن از جهت خوشن شدن که باین چنین یقین در دنیا این یک بنده را بوده است پس واسم الله تعالی
 فی الله که حقیقه الذکران تنسیه است که فی الله که حقیقت ذکر آن است که هر چه جوید که گشت در ذکر فراموش کنی نیجا
 ذکر فراموشد و ذکر زبان از بهر آنکه نسیان صفت سرست باید که این ذکر که در عالم اولیا و در مقام صفت سر با نسیان یعنی در حقیقت ذکر نباشد
 تا هر چه جوید حق است از سر فراموش نشود و اما آن ذکر که بر زبان باشد حکم شریعت اتصال دارد و حکم حقیقت آنچه حکم شریعت اتصال دارد
 و حق نباشد و حق نباشد چون غایب شود و حق نباشد ذکر زبان را حکم معنی است و بنده بفر و استادن از ذکر آن ملامت نکند و باز ذکر
 حقیقت ذکر باطن است حکم هم چون ایمان است بر دوام باید بی القیام همچو کما القیام ایمان را و نباشد القیام عذر که و نباشد ذکر
 طرفه معینی قطع کرد و کفر باشد ذکر باطن نیز از طرفه العین قطع کرد و غفلت باشد و حجاب و نیز ذکر زبان بشریعت اتصال دارد و
 انفصال و نیز چیزی دیگر ذکر را تباه کند اما ذکر باطن که حقیقت اتصال دارد و اعراض از حقیقت را تباه کند که ترک حقیقت حصول اصل واجب
 کند اما نسیان ماسی الذکر از آن گفت که در آن وقت که بسبب حق یاد میکند غیر حق را نیز یاد میکند آن استخفاف حق است که غیر حق را با و قریب
 کرد و دیگر که کمتر را با کمتر قریب کردن معنی چنانکه رفعت کمتر باشد و وضع ستره یعنی حق خواست تا همان و ذل کفار را بیان کند خبر داد
 که ایشان را با و قریب کنم و من یعشع حق را در حق نقیض شیطانا فهو لقرین میگوید چون یاد ما نخوست و از اعراض کرد
 قرین شیطانش کرد و اندیم که خبیث ترین خلق ما دوست و اشارت درین آیت آن است که هر چیز که بنده را از حق بوی اعراض است
 آن چیز بمل شیطان است که شیطان را دوستی است که آدمی را از حق بریدن پس هر چیز که این معنی حاصل آمد مقصود شیطان حاصل گشت اگر

چنان باشد که در آن وقت عیون را یاد کرد و گفت بجای که داشت بر حق خیر حق را بدل آید و هر که بر حق خیر حق را بدل نارد و در جهان نیز حق را نشاید که بر بصیرت باز کرد و چنانکه گفت الا من تاب ازین حق گفت و ما جزو کفر و فراموشی نکند بحقیقت و اگر نباشد پس برین قول تغییر پس اورد از خدا که میگوید و اذکرک انک اذا نسیت یعنی اذا نسیت ما دون الله فقد ذكرت الله گفت یا دکن خداوند خویش را آنکه که فراموش کنی و در آن خدا را یاد کرده باشی و مصطفی را این عتاب که آمد در باب استغناء آنکه چون از سوال کردند گفت فردا بگویم و فاشا را صد گفت و فراموش کرد و هر قدر روزی بر پیل باز نیست تا قاع عتاب مگر که ولا تقون لشیء فی غل غل حلال خدا الا ان یشاء الله و این از آن معنی بود که چون بنده انشا را صد گفت از خود تبرک کرد و خود را بشیئت تعلق ساخت که نشیئت در غیب است و خود را برین غیب بستن از خوشیستن تبرک کردن است و چون کوی چنین کنم چه نشیئت خوشیستن دیدن است که تا فاعل آن نباشد فعل نباشد هر چند که مصطفی علیه السلام سالدین از مقام اعتماد و تلقین گفت و آن خوشیستن دیدن از نوبت بیار مگر که سیاه امور بود و بر غفلت نظر زهر و کون چنانکه گفت و لا تمدن عینک و ازینجا عین غفلت که در آن نظر بعین ظاهر می شود و فاعل اقامت شریعت را لکن عین باطن خواستی و تحقیق کرد این امر را مستوجب شناسخت چنانکه خدا گفت ما ذاع البصر و صراطی باز در کتاب خبر دیگر روایت کرد و گفت قال النبی علی السلام سابق المقدون قیل و ما المقدون یا رسول الله قال الذاکرین الله کثیرا و الذاکرات مئیس رفتن بجا لکان گفتند بجا لکان که اند گفت آن کسی که خدا را بسیار یاد کند یا کرم در آن و زمان باز شیخ رحمه الله علیه چنین میگوید و المقدون فی لیس صعد غیر بجا لکان باشد که با او کسی دیگر نباشد و مصطفی بحقیقت ذکر و لغز او را یعنی در وقت ذکر فردا و ادائی و بجا او را یعنی بحقیقت ذکر می اورا بصفت باقی در مقام پس اگر فردا و انداخته او را یعنی بحقیقت ذکر می اورا سابقان باشی باز شیخ رحمه الله علیه میگوید و یکس من چنان است که مصطفی علیه السلام این نفس از سر و غفلتش گفت و این مقام فردی در کونین تنها او بود و پس نه بینی که گفت لیس الله وقت لا یسعه فی ملک حقر یکدیگر مرسل و چون جبریل و ابراهیم صلیل در میان تخمید دنیا و عقبی که نشان کمر سستی که خود گرفتار او گفت فی الاشارت است که این جز او را نباشد که اگر جز او را بودی لکن کفی یا لا یلهیاء کفخی و حقیقت اعتقاد این واجب کند از بهر آنکه سابق ترین سابقان و مقرب ترین مقربان اوست و در و ترین فردا باید که او باشد و آنکه نوبیدی و دیگران نباشد لکن بیان کردن باشد که دیگران از مقام من قاصر تر است بچنانکه شهودان را نوبیدی نباشد با نکه مقام ایشان و در آن مقام صدیقان باشد و این را نظر بسیار است قال بعض الکبار الذاکر طر الحفلة فاذا انقضت فانت ذاکر و ان سکت باللسان میگوید و ذکر در در غفلت است و چون غفلت از سر منده برخواست و اگر باشد حق را اگر چه بر زبان خاموش باشد نه بینی که منافع آن اگر چه ذکر بودند چون بساط فل بودند حق ایشان را غافل خواند و در مقابل این چون بر زبان ساکت باشد و بدل ذکر بر لبه شاک صادق باشد و لا محاله صدق با کذب صبرین باطل و دلیل صحت این آنست که مصطفی علیه السلام بیاد وقت بودی که زبان وی از ذکر سخن بماند ساکت بود و باری اگر خسته بودی یا طعام و شراب خوردی یا با خلق سخن گفتی و نشاء یک یک خطه ذکر حق خودی و در آن ساعت که ذکر نبودی غافل بودی و غافل محجوب باشد و غیبی که رقت و کترین انبیاست از حق غفلت را نباشد بر سر انبیای که روا باشد و بحقیقت چون این سخن را باز جوئی ذکر زبان نباشد که از غفلت تلف چون دلی غائب که در زبان ذکر کرد تا بهر غائب و را انس باشد و چون بپرسد فکر باشد ذکر ایشان باشد و نشاء

که بعضی وقت حاضر از زبان حاجت نیاید و اگر او را نشاندند به پیرایه هر دو کون در میان راه میان زبان کجا را که با بدین خفیه جمله اعلی
 برین بیتی آورده گفت ذکر تله کافی نیست لکن و ایستادنی که ذکر کسان بمن ترایا دردم نه از اگر ترافروموش
 کرم چند که چشم کسی دیگر و آسان ترین ذری ذکر زبان است یعنی این سخن آنست که تا من ترایا زبان یا دیگر نه از انان است که بدین
 فراموش نکنم لکن از دل حقیقت است و از زبان شریعت میجویم که حقیقت و شریعت هر دو بجای آید یا چنین میگوید و ایستادنی که ذکر
 لسان یعنی یا در زبان آسان ترین و کمترین است چون این ذکر که تری بجای بگذارد یا در برین کی بجای بگذارد یا معنی بیت آنست
 که ذکر تله یا تاویل یا دواشن است نه یا در کون که در لغت گویند یا در کوش و گویند ذکر تله یا دواشن و تاویل این آیت که
 خدا گفت اذکر و انفتح گفته اند حفظوا صنته و نیز گفت فاذا کوفی اذکر کهای لحفظوا صنته و انفسوا حفظه ولا اعظمکم لای
 انفسکم پس معنی ذکر که در بیت یا در کور یا دواشن خواست گفت من ترایا دارم نه چنانکه یعنی فراموش کنم که هر کرا در فراموش کند
 بیلان حاجت آید و آن کمترین ذکر است و آن از ذکر برترین و آن یادداشت سرست غافل کرم کمترین و آن یاد زبان است
 و حاجت آید سمع اباه الله اسم البغدادی یقول صلت بعضکم لکما رفقال ما بالانفس لعارفین یسام کلها ذکر کاسرو
 یستخرج بالا ذکر میگوید که یکبار بزرگوار را پسیم که چه بوده است که نفوس عارفان از یاد کرده مستور شود یعنی نفس را از یاد کردن
 ملای خیزد و باز بتفکر کردن راحت یا بدینی باز کفایت آرام گیر و یعنی این سخن آن است که تا در حال ابتدا و اوقات باشد بزرگوار باشد
 چون نهایت رسید زبان از ذکر فراموشد و بفکرت مشغول گردد و تا در مقام اهل اگر کسی را نماند که بدین اندک کند و در مقام ثانی کسی را ذکر
 بدین اندک کند و فائده این حکایتی است مشربی که باطل ارادت استین به شکل کردی و اگر بدین اندک شستی دیگر کردیدی که ذکر خدا می گوئی
 شکر در دهان اومی نهادی پس تالش بجای رسید که سنگ و استین نهادی و هر که را بدی یا شندی که نام حق بر روی سنگ برود دے
 آنکه که در حال ارادت بود طالب بود که هر طالب باشد و طالب چیزی را باشد که نماند و از هر که نماند و شتو و شتو خدمت و عطا بدست بچون
 بجای که کسی غیر دوست غائب نشود و چون نهایت بعرفت رسید حال حال مشابه کرد و غیر ترش آید که کسی نام دوست و در چنانکه
 کسی که دوست غائب را باز یا بدو نماند و کسی بدوست او در نماند یا بدوست او سخن گوید یا نام دوست او بر او افزون احوالقام
 بنده اوی رحمه الله تعالی چنین میگوید که چنانی است که نهایت حال عارفان بفکرت افتد و از ذکر فواید پس برین حال اعتراض میکند
 و میگوید و لیس لفیض الفکرت الا صغر الا کماها اعواضی تسرع فکرت را جایگاه قرار نیست و ذکر را عوضهاست که در و شاد دے
 افرو یعنی و اگر بدوست یا بدوست طلب ثواب است اما متفکر که در حق تفکر کند و آن را نهایت نیست و آن را ثواب و کافات
 بدین نیست باز ذکر را نهایت است و نفس کامل است و طایع آن چیزی دوست تر دارد که آسان تر باشد و از وفایه یا بدین هر دو
 در و کمال آید که آسان تر است و از عوض است باز فکر و شوا تر است و او را عوض نیست بقیاس چنان بالیستی که نفس با ذکر آرامش
 از آن کفر نمی که با فکرت با حال نفس عارفان را بعد از این است بفکرت مشغول باشد نه بزرگوارین چنانی است جواب داد و گفت مستحق
 ثمرات الا ذکر فلم یجملها مع سکا بل انها و هر حال شرجی و یا در اول افکار و فغیه با معن المعجها بعد اتعها این نفوس عارفان
 خود را خدمت نموده و از آن تر و ذکر را حاصل کرد و با آنکه هر دو ذکر تو را نیست کشیدن با از او بر یاد آور و شش کشش نیمه پس فکرت اکثر
 غائب گردانید و از آن کشیدن اتم فکرت دمی این سخن آن است که عرض و ثمره ذکر ثواب است و ثواب نیم است و نیم هر دو کون نیز یک

عاریت از کتب
 حضرت شیخ الاسلام
 چون از خدمت حضرت
 تاج العارفین

در کتب معتبره

عارفان قدیمی ندانند و آن نسیم را در سر ایشان مقدار نبود و در حجب آنچه یافته بودند که بهتر از آن نسیم در وقت داشتند چون در سر ایشان حال این گشت نفس تیغ سر بود آن کرد که سرخواست بجز بی مشغول گشت که غرقش این بود باز نکرت در جلال و بزرگی حق باشد چون سرستوفای این مقام کرد و مغلوب و مقهور حق گردد باز نفس مغلوب و مقهور سر گردد و هر چه بوی رسد از آنجا مغلوب و مقهور شود و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت استصغیرت تورات الا ذکاک لا یحکمها حظوظ النفس والعادات چون قد اعرضوا عن النفوس حظوظها بآن خرد داشت فکر از فکر لک آن فکر از فکر هم حظ نفس است که فکر از فکر یاد از غفلت یا نعیم یا حوره آن هم حظ نفس است و عارفان از نفس و از حظ نفس اعراض کرده اند از هر آنکه ایشان را از حق میبرد حق تعالی بجا نیست و اما افکاد هم

فاغیا یکون فی جلال الله وهیته ومنه واحسانه وحیالت فکر فیما لله علیه اجلال لا و تعرض عما احب الله حرمت له اما فکرهای ایشان در جلال و هیبت خدا و در حسن و احسان او و مفکرت در چیزی کنند که خدا را بر ایشان نیست بود بزرگ داشت خدا را در وی بگرداند از چیز بزرگتر ایشان راست و نزدیک خدا بگذشت حرمت و ادامنی این سخن آن است که فکر از فکر ثواب است و ثواب نصیب بنده است و فکر از جلال است و این نصیب حق است از بنده باین مشغول باشد جلال حق را و هر چه که جلال حق را غالب کرد و او را از غفلت هلاک صفات خویش حق را بزرگ و دو ازان دیگر اعراض کند که از دست غیزان و دست خواستن چیزی باشد که در نیران بوی آن است که مراد از قوانین می بایست به تو باین معنی با فکر از رسیدن دیگر نیارمید و رها باشد که این را بهتر از این معنی باشد و آن آنست که در صفات غلبان است و فکرت صفت حاضران چنانکه گفته اند از غائبان و از غائبان بقیه تقرب و تا بعد و خیریت نبود ذکر بکار نیاید و چون غیبت حضرت گشت و بعد از گشت بزرگ حاجت نیاید که آنچه مقصود بود از ذکر حاصل آمد و هر چه مقصود از چیزی حاصل گشت نیز باین چیز حاجت نیاید پس اهل مقام مقام ذکر است و این مقام غایبان و طالبان است با مقام فکر است و این مقام سینه دکان است با دکان سینه چون بوبینه فکر است تا چیزی بینند و چون نبینند و نظر جلال ملی نهائی حق بخیر فرمایند و ایشان فکر از نود فکر حال عارفان این باشد و این را مقام فنا خوانند فی قولهم من شغل ذکر عن شغلته اعلیت و افضل ما اعطت ان تلتین و این خبر نیز است علیه السلام که خدا خبر میدهد که هر کس که او را ذکر من مشغول گرداند از رسول گردان من بزرگ است که سلاطین را هم او را بدیدم آنکه شیخ این را تفسیر میکند و میگوید قلاعه من شغل مشاهدۀ عظمتی عن ذکر لسانک ان ذکر لسانک کل و مشغول مغیث آنست که هر آن کس که او را مشاهدۀ عظمت من در جهان مشغول گرداند که زبان مرا یا بتواند که در زبان او دم و او که هر سلاطین را از هر آنکه در زبان هم سلاطین است پس معنی شیخ رحمه الله تعالی آنست که هر که از بنده آنست که زبان را از سلاطین بزرگتر مشغول کند که این نیز هم سوال باشد که چون ذکر زبان را ثواب مکافات باشد ذکر زبان سوال بکنایت باشد و سوال مصرح باشد و کفنی بافضل ج باشد و تبریض نیز باشد پس همین که سائل بافضل ج بیجان سائل است فکر تبریض و کنایت هم سائل است پس معنی خبر آنست که هر که از جلال من بیجان مشغول گردد که زبان من را در دونه ذکر تا سائل افضل ج باشد و سائل تبریض آنکه به از آن دم که هر سلاطین را که سلاطین در خور است خویش خواهند و من در خور کم و جو و خویش دهم باز خبر تا و ایل و دیگر می مانند و میگوید و آخری ان مشاهدۀ العظمة تحبیه یقطع عن الذکر و اشارة دیگر خبر آنست که مشاهدۀ عظمت حق گرداند این سینه را و چون سخن کرد ذکر او بدید که در زبان برین حجت آورد و گفت کمالات النبیین علیه السلام احصاه الله علیک به نبی که بنشیند علیه السلام

گفت من ندانم که ترا شناخویم یا نه باید کرد و این قطع ذکر بود و دانیم که این از بعد و حجاب نبودن و اقرب و مشاهد بود که سر او در شال
جلال چنان متحیر گشت که زبان ندانست و او را باید گفت که بجز مقرر و مشیخ بر داند و قدح گرفت اعطیت و گفت اعطیت
نیکوید به انان و هم این و ذکر را که ساکنان را در هم از بهر آنکه سائل نظر را مسئول است و ذکر نظر را مذکور آنکه سوال میکند بر آن
می بیند که میخواهد و جوی حق زیر سوال آید و حق سبحانه و تعالی در حال دنیا بداند ذکر آن بیند که یا میکند و حق مذکور شاید و تا مشاهد
سر دست نکرد و ذکر حقیقت نکرد و از بهر آنکه ذکر می که از مشاهد باشد یا غیبت باشد یا بتان بتان بتان بتان بتان بتان بتان
و الاخره باری آرد بتان بر حق چگونه باشد و چون ذکر حقیقت مشاهد واجب است مذکور را این و ذکر مذکور است مسائل
با مسئول میگوید که ذکر ذکر ایافتی ازین بهتر ترا چه در هم مسائل را که خواهیم دیدم و اگر نخواهیم ندیم (انشاء الله تعالی)
رحمه الله تعالی اید دوام الذ کون فرط حبه فیما عجب من غیبه الذ کون فی الوجد میگوید که از بهر آنکه در اسیار و در کمال بسیار
و دوشی او این انان معنی گفت که هر که چیزی را دوست دارد و مویع باشد بر یاد کردن او و پیوسته بر زبان او ذکر او و در گفت اند
من احب شیئا الا ذکره و ازین معنی است که خدا بزرگسوار مومنان را استود و گفت و الذ اکوین الله کثیر و الذ اکرات که کثر
و ذکر از فرو محبت خیز و نیز از آمد که یا ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و این ذکر کثیر را یا با ن با نیست از بهر آنکه اصل
ایمان محبت است و مومن جرم محب نباشد و اگر محبت نباشد که خدا بنص کتاب مومنان را حبیب خواند و کافران را بعد و
خواند چنان چنین است که یاد کردیم ذکر کثیر فرمود و مومنان را چنان است که کوئی میفرماید که کثرت محبت ذکر واجب کند و
چون محبت کثرت ذکر واجب کند عارفان محب ترین جمیع خلقند و هر چند معرفت تمام ترجمت قوی تر کنن نوری از سر وقت و معرفت
خویش چنین میگوید که در دوشی که من اوله میلام خامی که از یاد او هرگز نهایی کن نیست و تا هم از بهر خدای که آن عذر بر زبان یاد کردن است
باز آن حذر را یاد کرد و گفت فیما عجب من غیبه الذ کون فی الوجد از خوشستن محب می نماید که محبان پیوسته فکر باشند و غیبتش
را و من فرمود محبت و می توانم یاد کردن از بهر آنکه اگر محبتش نماند و آن است که در وجد از ذکر غائب گشته ام و وجد
بزرگ این طلاقه آن حقیقی است که در سر بنده پدید آید از مشاهد یا از غیر مشاهد و چون حال این کرد و بنده از ذکر فروماند
همی که یغیرا حال آنجا رسید دست که یاد نمی توانم کردن و این بتان بتان و استن و شال این آن است که اگر کسی را از کسی بسیار
باشد و پیوسته زبان بزرگ آنکس مشغول باشد چون باز در دگر دیار منمشا هر کرد و این شاگرد از کثرت بر یاد و عجز خرم دیدن
منم و ذکر فروماند و اگر کسی را از بلای بی باشد با هر کسی میگوید و حیل می جوید چون بلا معاینه کرد و زبان کنگ کرد و اگر کسی را دوستی
باشد و آن دوست از و غائب باشد یا همان حیات حدیث دوست کوید چون دوست حاضر گشت زبان از وصف کنگ کرد
و اگر کسی را با ملک قرب صحبت باشد چنان از پیش ملک غائب کرد و با هر غلط انا خلق و اوصاف و احوال ملک کوید و چون مجلس حاضر
گشت از وصف فروماند و دلیل این سخن که یاد کردیم آن است که انان تا ابدا کسی حق تعالی را اوصاف ترا از حد صلی علیه السلام بود از بهر
آنکه وصف چیزی بمقدار معرفت آن چیز باشد و شکی نیست که اوصاف ترین جمیع خلق است پس باید که اوصاف ترین جمیع خلق باشد و با
این وصفانی چنان بمقام قرب رسید عجز پیش آورد و گفت لا احصی ثناء علیک قرب این واجب که مشاهد چه واجب که ندیش که
را در وقت مشاهد و در خویش و در مقام خویش چنین می باشد که اوصاف تر باشد از خود تر میسوت کرد و کسی که قوی تر باشد میسوت تر

اربع حجبا انك كلما ذكرت الله حالت لبستك مع تغير صفتك فقال لي يا اخي اما انك لو ذكرت الله حق ذكرك لحالت
لبستك وتغيرت صفتك واين حكايته باين معني آرد تا با نرمايد خلق كه همه ذاك را نرمايد و در حقيقت چگونه باشد و اگر حقيقت
آنچه نوشت واجب كنند كه بنده و خلقت مضطرب و مجبور است ولي تركه و در حقيقت تميز احوال و اخلاق واجب كنند كه بنده و مضطرب و مجبور
بنده و خوشنصيب و تميز احوال بدو خوش و احوال نكو بده خود را راست نمي توان كردن بيايد و استغن كه آن ذكر بجز است و در حقيقت بنده
اين مضطرب و كبر است و آن است و ذكر مخلوق با شست بنده را از هر احوال باز دارد و ذكر حق با جهال و غفلت تا نيك محال باز ندارد و مخلوط با
كلام و ذكر استحقاق باشد ها با آن استحقاق حق صحبت كنند باز چنين ميگويد كه اين رنگي دوستيت يا كرد و خدكنا و صاكتا لندسي فندكنا و
كنك نسيم القريبيد و قد نهره و دوست را با ذكر و نم چنان بود كه فراموش كردم تا با ذكر داني كنن چون بوي قرب پديد آيد و خوشنصيب
پديد آيد و خبر ميدهد كه آن ذكر كبر زبان من ميرود و از آن است كه من او را فراموش كرده ام تا با ذكر ميكنم لکن اگر چه او فراموش نيست
چون در سر قرب پديد آيد و خوشنصيب قرب زبان من بيايد و او با ذكر ده ايم كه قرب حق كرامت بود و كرامات و برحق منقطع نكره و در اوليا
او را معني هر حاجتي و در سر نوربي و ذكر كرامتي و اعطاي پديد آيد تا هر آنچه بخواهد بيشن قريب كردا و در غير حق دور كردا و نسيم قرب بظاهر من پديد
آيد و نسيم هم است كه مردم از هر چيز بيايد كه از هر چيز نور حاجتي بوي رسد و چون حيات و صلاح عالم در با دست خلق كنن را نسيم صبا خوانند و
چون عالم در بهار زندگي كرد و كند بهار آمد و در شا بر حال چنان است كه چون شادي غلبه كسي ميگردد و بفت اندام تعدی كند تا نظري كروي
و نكره بداند و او را شادي بيش آمد كه است اگر چه نداند كه كن شادي از جاست كنون اين رنگي چنين ميگويد كه هر زاني نسيم قرب در دل من پديد آيد
و بر غلبه بدني ميگردد و زبان هر را كرمي آرد و وصف مرا اختيار ميگردد و انداز بيت ديگر گفت خافني و بقى بملء اذني عني عني
و معني خافي كردم از و با و از خوشنصيب و باي كردم با و او را كه حق است كه خوشنصيب خبر دهد و از اوصاف خوشنصيب عبارت كنند و معني اين بيت
آن است كه من از خوشنصيب از صفات خوشنصيب خافي ميگردم كن ساعت كه قرب پديد آيد و باي نسيم را نسيم ترج اختيار نماند و دهن از مني من ترج
باقي مانده باشد باي آن ياد كردن او را با اختيار باشد و وصف من باشد باي من صفت خوشنصيب تا هم باي چنين پيروي مرا از خوشنصيب
من است لکن چون در حال قرب شاد و ميگردد از صفات خوشنصيب خافي ميگردم و آنگاه باي ميگردم او را باي چنين هر چيز بيايد پس كن دهن پديد آيد
آورد و او است صفت من و چون پديد آورد و او باشد و قدرت كه صفت مرا اختيار كردا و در جمله اين سخن تهنيت كه كان و در حزن پيش
نيست ميگويد كه در دهن بسين من او را اين تا مرا از تغير من ترج محجب نباشد پس چنين ميگويد كه كوفي از من بزرگتر است كه كسي از تو نرماند و دن يا
اوصاف او را عبارت تواند كردن تهنيت بوي است كه بزرگان من خبر خوشنصيب را نرماند و از هر اوصاف خوشنصيب كه دانند كه كبر اين با ذكر اوصاف او بر
زبان نيامد و انشد دلائل العطاوي الذكرا صناعا من الذكرا حشوا و دا شوق بيهان على الاكبر و العباس ابن
عطاء الله اسد قلبي دهن كتاب تمام اكران ياد ميگردد و اخلاق احوال ارشاد و ذكر نرغنين است چنين ميگويد كه كن ذكر را كونه كوني نسيم و ذكر مختلف با
احوال و ذكر و نرغنين صفت او را و ذكر و كفت من الذكرا حشوا يعني من الذكرا حشوا و او شوق گفت از بزرگان ذكر و كوني
آكنده است از دوتي و از شوق و اين دو چيز او را بگويند بيا كردن و اين را اول مقام ميدارد و هر آنكه ذكر از دوتي نهر دهر كه چيزي را دوست
دارد و بخايد كه از او بيايد و هر كس كه چيزي را دشمن دارد و نرماند كه تمام آن چيز بزرگان با نرماند و برين سخن خبر غيرت عليه السلام او ميگويد علامه حجت
الله حجت بر الله و علامه بعض الله بعض فكل الله و اين اهل مقام است كه در هر بنده دوستي خداوند پديد آيد و او را صواب كرد و گرفت

و انك

بیگن تا گشت مراد آن بود تا با بیا آنس که روز جادوان فرعون او را بیم نباشد و صفا کفنی است و نه میگوید که موسی را علیه السلام در
عصا هزار مجروح بود چون دل تنگ گشتی عصا برای او سماع کردی همان عصا که بر فرعون بگذاشتی موسی را آنس گشت و نیز گفته اند که چو موسی
را علیه السلام به عراج بردند گشت آن بود که تا بلای قیامت بود و عذاب و دوزخ بود و عذاب آنس که در تاجون در قیامت همه را
خوف باشد و او را امن باشد تا همه خائفان نفسی گویند و او که این گشت استی گوید و جلاست غیر این گفته اند و ازین نیکوتر گفته اند روح
پاکیزه مصطفی را پیش از آنکه با کلبه کرد آورد و در مقام قرب داشتند و لطیف و بهیبت پر بودند تا از بهیبت ادب گرفت و از لطافت آنس گشت
چون آن روح را با کلبه کرد آوردند که بعد از لطیف روح هم آنجا بودند که روح بود تا از بهیبت آن لطفت و دیر بود و آنجا نش قرار نمود و
چون از آن مقام فراق یافت بفرموده در روح را تنها بردن روی نمود که هنوز جاهل نیامده بود و اگر روح از کلبه جدا گشتی کالبد از کنایان بار
شریعت فروماند و نیز روح الف و انس یافته بود و نفس نیافته بود و در قیامت که روح امین بودی نفس خائف بودی نفس بار روح
بقیامت روح بودند تا نفس همان انس بیافت که روح یافت و نفس همان ادب بیاموخت که روح چوخت چویند با نام هر که در لطف و کرامت مقام انس و
رجا یافت و از مقام بهیبت و خوف یافت همه کلمات و مکملات انفس و شریعت گشت چون این مقدار و انس بپایان رسید که کلمه بیاضی چویند که یک
او را پرسیدند که انس چیست گفت شست بر فاشن بهیبت رجای بداشت این از بهر آن گفت که هر که عارف تر عارف بود که عجب تر انس بود و در لطف
معرفت خود و در لطف انس از محبت خود و شگفتی که از آنال تا بعد از هیچ کسی حق را بپایان رساند و مصطفی علیه السلام نیز که محبت و حق را بقیامت رسیده بود که جای
کردن این را و اسباب حصول محبت گشته بود چنانکه گفت قل ان کلمه تحببون لله فاتبوا حبیبه که والله و این عارف است میان
ملوک که چون کسی را محبت نزد یک کلمه می افتد ملک همه سپاه و رعیت را چاکر او گردانند تا در حق خویش تقصیر و ادا در دین آن دوست تقصیر
رواندارد و باشد که هیچ یکو بدید که هر آن کس که او را رضای من باید باید که فلان را محبت دارد و نیز باشد که خاتم ملک پیش اهل ملک است بری
و امر او را امر خویش گرداند و منی او را منی خویش گرداند و این در نص کتاب خداست که من یطیع الرسول فقد اطاع الله و چون حال او
چنین باشد و از عالم انس غالب تر باشد پس اگر انس بهیبت بردنی کلا و راهیبت نماندی چون خوف و بهیبت و از همه عالم بیشتر بود و محبت
شد که انس بهیبت را بزرگ و تفسیر این سخن یک حرف است و آن آنست که تا کسی را او بی کمال نباشد محبت و قربت ملک را نشاید و تا
محبت و قربت نیابد انس نیابد و آن انس و قربت که باید بیک داشت ادب باید و چون بهیبت بگیرد و ادب گردد و قربت بگذارد و چویند
بگذاشت انس بگذاشت و شرح این آنست که در بهیبت بمقامی نرسد که تا در ملک بداند بگذرد که تا غنی نگردد چون بهیبت باین جایگاه
نرسد که در فانیات و انس بمقامی نرسد که اگر بهیبت ملک گشتی کند امر او را اخلاف نیابد بهیبت با انس برابر می رود و اصل این حال مصطفی
بود علیه السلام که چون دنیا بر عرضة گردانده عرض کرد و چون به عراج بردند و عقی بر عرضة گردانید چشمه افرو خوا نیابد ادب برین صفات
نکا داشت بقیامت تا شرف فضل حق بهشت بود تا شرف صل او و نوح و کلید هر دو او را داشت هر که خواهی سیده و هر که را خواهی بازدار که با خلق
را این قدر خواهیم داد که بود و بیش ازین داریم کن ایشان را این بسند است و آنچه من گویم زبانی کردیم که تو دور نیست کن ایشان
را بیش ازین بگانی باید و اگر بیش بایستی از تو هم بدین نوعی باز شو این سخن حنفیه را تفسیر کرد و گفته اند ان رفیع الحشمة ان یکون
الرجاء اغلب علی من الخوف و منی بر خوف شست آن باشد که جابر بن بنده غالب تر از خوف کرد و منی این سخن و اسامی آنست
که گشتی بسیار کند که هر که با ملک گشتی بسیار کند باشد که یک گشتی که بنا وقت افتد سبب جان محبت کرد و کن من قلیه جان باشد که

مکان که دیدار خواستی مکان دیدار نیست یا درین وقت دیدار نیست و دلیل صحت این سخن آنست که چون قوم ادبیین تشاکولند
 سوختن نصیب ایشان آماز بهر آنکه ایشان را محلی انبساط نبوده و اموی را عذر حجاب آمده که او را محلی انبساط نبوده و از جمله انبساطها نبساط
 مصطفی که شرب معراج تخفیف شریعت خواست و در قیامت شفاعت است و لکن چون انس ناقص بود و انبساط حاجت آید و چون
 بکمال رسد از انبساط مستغنی گردد و در مقام هر خلق و در جنب مقام مصطفی ناقص است و ازین معنی انبساط کردند باز چون مقام او در انس
 مقام کمال کشت تا نگفتندی که بجوای خواست و در آن خواستند یافتن نیزینند و خواستند که در تفاوت بین المقامین که یکسها بودند و نه
 و یکی را خواسته دهند و نخواهد و هر که را ازین باره شرب است این تفاوت خود را در شریعت حاجت نیاید و مسئل ابراهیم الصادق
 رحمه الله تعالی عن الانس فقال هو خج القل بالمحبوب و ما رسانی را پسید نکر انس چیست گفت شاید بدن دل است بدوست و
 این از ان معنی است که هر چیز که آن چیز شادی نباشد دل را از آنجا نفرت باشد چون شادی بدید آمد با او انس که در جهان که پیغمبر اسلام
 گفت جبلت القلوب علی حب من احسن اليها و بعض من اساء اليها اکنون چنین میگوید که غایت انس آن باشد که دل بر دوست
 شاد باشد و تفسیرش را بدن دل بدوست آنست که جز بدوست او را بجا نرساند و اگر نفرت هر دو کون پیش او آرد و او را شاد و
 نیز اید که زیادت فرج چیزی جز بدوست نشان نقصان محبت است و اگر بلای هر دو کون پیش او آرد و او را جای زود از بهر آنکه از چیز
 از جای رفتن در وقت دعوی محبت دلیل فراغت سرست از محبت و تفسیر این یک سخن است و آن آنست که چیزی سر برتر از دوست
 نیست بهتر و نکته بیشتر بدو در محال است و چون دوست یافت قوت جز بدوست مصیبت نیست بی مصیبت تا بدین محال است
 و مسئل الشیخ رحمه الله تعالی عن الانس فقال حشاك صلتك علی گفت انس آن باشد که ترا از دوستی که دشمنی این سخن آن باشد
 که با او عالم که چون بنده را با حق انس آفید هر چه دوست از دوستی که در و لکن قریب ترین چیزی سر برتر از دوست است ازین معنی گفت
 که او را باید که خوشیستن و حشمت کرد و با چون او را از قریب تر کسی و حشمت کرد و بدید آید که او را با یکس انس نیست و تفسیر از
 خوشیستن و حشمت گرفتن آن باشد که که زهر خویش با دوست هیچ انبساط نماند و تقاضای نفع و تفرقه تقاضای دفع مضرت او را
 با دوست چنان خوش کرد و او را انس که از خوشیستن چنان غائب کرد که اگر عطا من کند نگوید چو اگر دی و اگر بلا بکارد نگوید
 چو اگر گشتی از بهر آنکه هر که که فراغت این دارد بغیر دوست مشغول گشته باشد و هم آن مقدار که محب را بغیر حبیب اشتغال افتد از
 حبیب جدا ماند و محب را از حبیب جدا ماند بر نایسته قال و انهم ادنی مقام الانس ان یلقی فی الداء فلا یغیب ذلک
 عن انس به کمترین مقام انس آنست که اگر او را با آتش اندازند غائب نکر و از آن کس که او را با او انس افتاده است این سخن
 آن خبر میدهد که در درخشان و درون خان و منان گویند که ایشان را با حق انس نبود و وقت این ندانند اشتدای چنانکه کافران
 ندارند و برین معنی قصه یحیی علیه السلام باید که چون او را آتش انداختند بجز انبساط نکرد و برین معنی قصه زنان و یوسف علیه السلام
 بیاید که چون با دیدار یوسف علیه السلام ایشان را انس افتاد و از آن قطع خبر نمائند باز چنین میگوید که اندکی ادنی مقام انس است
 چون ادنی چنین باشد علی چگونه باشد از بر این آنرا ادنی مقام خواند که این چنین وقت در مشاهد مخلوق روانی باشد کمال
 مقام آن ای باشد که جز در مشاهد حق روان باشد و این را نهایت نیست و از اینجا عبارت روی نیست قال بعضهم الانس
 هو ان یستانس بالاذکار و یغیب عن رویه الا غیار گفت انس آنست که او را با او دوست چنان انس افتد که در آن

اکنون به بیت باز گردیم بگویم چون غایت همه ایمنی توئی هر جا که من باشم در سر من چنان مثال کشیده که هر چیز که من نگویم و از من نمی
 است که بندگان گفته اند محب را قرب و بعد نباشد که هر جا که باشد دوست با وی باشد و آنچه درین باب یاد کردیم جلوه درین حرف است
 که چون انس با دوست بکمال رسیده باشد با او که بدو ملحق و دشمن و دهر او را بیند و ازین معنی بود که مجنون را از بیلی پرسیدند قال نا ابلی
 و لیلا نا اکنون این قدر که درین باب یاد کردیم بسنده بود و حوصله فی القرب مسئل السری السقطه عن القرب فقال له و اطلعت
 میگویند نزدیکی بحد طاعت داشتند است خدا را و این از بهر آن گفت که نظایر نزدیک خلق قرب ملازمت است و بعد مسافت
 و هر گاه دو چیز که مسافت از میان برخیزد نام قرب که در مقدار زوال مسافت هر چند که مسافت کم میگرد و قرب زیاد میگرد و دهر آن
 و دیر که ملازمت از میان ایشان برخیزد نام بعد که در مقدار زوال ملازمت هر چند که ملازمت کم میگرد و بعد زیاد میگرد و چون صفت
 قرب و بعد در میان است و بعد و قرب میان بنده و حق در شریعت آمده است کما قال الله تعالی سبحانه و اقرب و کما قال و
 قرینا خیرا و غیر دیگر که ما نقرب العبد الی عیال داعما افتد صفت علی بن ابی طالب متشابه بود از بهر آنکه میان بنده و حق
 بعد مسافت شاید و قرب ملازمت از بهر آنکه هر دو در دو مکان یا بنده تا بعد مسافت کرد و دهر در دو یک مکان یا بنده تا قرب ملازمت
 کرد و در این صفت بر بنده رواست و بر حق رواست و این اعتقاد داشتند و حق تعالی کفرست و چون بعد مسافت باشد و قرب
 ملازمت انتقال باید از مکان بیکان تا قرب بعد کرد و دو انتقال بر بنده رواست و بر حق رواست و در او اشتیاق
 انتقال بر حق سبب کفرست و نیز چون بعد مسافت باشد میان بعدین میانیت باید و چون قرب ملازمت باشد میان قرین میانیت باشد و میانیت است
 از صفات حیث است و بدو قریه روان باشد پس در شریک این قرین امید که در میان خلق متفاوت میان بنده و حق را نیست تا پیش از قرب
 بعد از حق خدای عز و جل بنده را باید که آن بنده در شریعت و خطایف و آگاه دین بر بنده که در کون با نایم بگریز می طاعتی و در حدیثی که از جنین
 میگوید قرب بنده طاعت است یعنی هر که خدا را طاعت بخشد از نزدیک تر و این از بهر آن گفت که نزدیک بنده بخند از کم خداوند تر و هر که در کم
 تر و قرب تر یعنی کرامت است یعنی ملازمت و در مقابل این چنان است که بعد حصیت باشد هر که عاصی تر بعد تر از بهر آنکه بعد بنده از حق امانت
 حق است و او بعد مسافت پس هر که عاصی تر همان تر و هر که همان تر بعد تر و این در شاه چنان است که اگر کسی را شک باشد کسی را سخت عز و دارد
 و میان ملک و او مسافت بعد باشد اگر سالی برسد که ملک که نزدیک است کینه فلان اگر در قرب مکان بودی او بعد تر بود و نزدیک
 و اگر ملک بر کسی خشم کرد و او را از کرامت خویش بومی کند و او را هم در ساری خویش در زندان کند و ذل و هوان بروی رساند و سالی سوال کند
 که از ملک که در در تر است کینه فلان اگر او از بعد بعد مسافت بودی فلان قریب تر بودی نه بعد تر و چون این بدستیم بدید آمد که قرب
 ملک کرامت باشد و بعد ملک امانت و هر که طاعت تر از او کم تر پس او قریب تر و هر که عاصی تر او همان تر پس او بعد تر و این اصل که در کم
 طاعت کردن سبب قرب کرد و آن را قرب خوانند و حصیت سبب بعد کرد و از بعد خوانند که سبب را نام آن چیز دهند که او سبب آن چیز
 است چنانکه خدای تعالی گفت الخ و اذی اعصم و خیر و عصیرت را باشد لکن چون سبب غرشت او را نامش در او این جواب از زبان اهل
 معاصت است اما جواب اهل حقیقت آنست که طاعت قرب است و حصیت بعد نه بآن معنی که طاعت سبب قرب است و حصیت سبب بعد
 لکن بآن معنی که قرب مقدم است بر طاعت و بعد مقدم است بر حصیت و چون حق بنده را قرب خویش و ملازمت قریب است که او را طاعت
 خویش مشغول کند و چون بنده را بعد که طاعت ملازمت بعد آنست که او را حصیت مشغول کند تا خدای سبب بندگی کرد و نه بندگی سبب خداست

از آنکه هر یک که بشاید قرب باشد و ابواب قربان پوشیده هر یک که سبب قرب را نشاند و ابواب بسجده پوشت لبس طاعت بنده
شمال خلعت ملوک است در دنیا و مثل محبت بنده همچون غل و بنده ملک است در دنیا و هر که را با خلعت بنده دلیل کفر و این مقرب ملک
ست تا اگر ملک خلعت کرد و نواخت و خلعت را نه خلعت علت کرد و اگر ملک را و چون کسی بنده می باشد دلیل کرد و اجداد و امانت را اما
اجداد و امانت خلعت کرد و بنده را نه خلعت کرد و اجداد و امانت این طاعت معصیت است و این طاعت عبادت است و این طاعت عبادت است و این طاعت عبادت است
بقوله و اسجد و اقرب گفت قرب آنست که بنده بر خداوند دل آرد یعنی کشتی و ناز کند و ذل پیش حق برود و قول خدای تعالی این
دلیل راورد که میگوید و اسجد و اقرب بآن معنی که قرب دل است و جو ذل است و هر چند بنده دلیل تر بخدا نزدیک تر و هر چند دل
پیش برود و نواخت پیش یا بدان یافتن عز و قرب است و سبب آن یافتن ذل است و نزدیک خلق عز و عز باشد ذل یا بنزدیک
حق جز ذل پیش ذل عز و این طاعت پیش و فقر خویش عز و نه کند تا راه یا بدو چون خواهند که او را عز و غنا بدست کشتی و ناز پیش برود
و بنده بر نواز مقام قرب یا بنده چون عطا پذیرد قرب عطا یا بنده قرب معنی و دیگر تاویل آن است که ذل بنده کی پیش برود عز خداوندی
او بر خویش بنده چون بخویشش نکرده و ذل بنده چون نکرده که خداوند بنده کیست همه عز بنده تا این ذل و عجز و ضعف عز بنده کردن
باشد و این ذل بخداوند خویش افتخار کردن باشد و اصل این حدیث مصطفی است علیه السلام اندک که بنده کی عز و کوفت افتخار
آن کون عبد اندیشا باز چون دنیا بر و عز و خداوند اعراض کرد تا باز عقی عز و خداوند آن اختیار عودیت ذل بود و آن ناپذیرفتن
عطا عود و و شایه که این را نا و بیله بهتر ازین باشد و آن آنست که پیش خداوند ذل برود پیش خلق ذل و هر بنده که پیش خداوند
ذلیل تر باشد بنزدیک اهل معرفت عزیز تر باشد چون بخداوند خویش نکرده و کسی خویش زینا کرد و این حق است خداوند خویش بنده
همه ذل بنده چون باین مقام رسید همه کلام و بر و مکافات یا بدو نیز او را با خلق نیاز نماید و بی نیاز از این نیاز مندان کشتی و ناز زرسد و
نیازمند پیش حق ذل برود و شمال این در شاه آنست که هر یک که بنده ملک باشد هر چند او را اقدام تر و مطلق تر و خاضع تر عز و نواخت
آن ملک پیش یا بدو تا بقای رسد که بر دیگران ملک کرد و پیش خداوند خویش بنده باشد و بر سر دیگران ملک پس بنده کی ذل باشد
و لکن هم و ذل مثل در و معن القرب فقال هو اذ لا کل معترض اند و هم پرسیدند که قرب چیست گفت قرب آنست که هر چه
پیش آید از میان بر دل و می این سخن آنست که هر یک که در شاه او را قرب چیزی یا قرب مکانی بکار باشد هر چیزی میان او و میان که معترض
ست از میان بر دیگر و قرب که نیاید و چون خواهد که چیزی بخانه آرد میان او و میان آن چیز معترض است و تا این معنی از میان بر ندر است و لکن
کردن قرب آن چیز نیاید و هر یک که کسی را دوست دارد و قرب آن کس را و یا بکار باشد تا او چیزی مشغول است که دوست را از خلوت
می آید قرب دوست نیاید چون همه هوا و نعمت و مراد و بر قدم آرد و معترض از میان بر بخیزد و قرب دولت یا بدین هر چه بر این معترض است
مانع از او که تا آن معترض بر نگیرد و آن چیز قرب نیاید اما معترض پیش بنده خلق است و تا خلق را از میان بر نگیرد و بحق راه یا بدو تغییر خلق
کفایت دراز شود و لکن در جمله بیاید و دانستن که دنیا خلق است عجب خلق نفس خلق و طاعت خلق و معصیت خلق و نواختن از پیش بر دیگر و
با و عجبی از پیش بر دیگر و معنی خویشش است و عجب عقی نادیدن و تا معصیت از پیش بر دیگر و معنی عز و خواستن و طاعت از پیش بر دیگر و
معنی تقصیر خویش و نیت خداوند دیدن و تا نفس خویش از پیش بر دیگر و معنی یک نفس هوای خود را ندانن قرب حق نیاید و آنکه که آید
کرد خود بر خدا باشد از هر آنکه باشد که معنی که من چه کرده ام آن دیدن او را و اگر دو پندار و توحید یا نیت است خود شرک یا نیت باشد بنده را

شرح ترمذی

و نیز صبر از چیزی بودنی باشد یا غلبه یا میل یا قنوت و مراغت از حق کفرست و بدل گرفتن از حق شرکست و آنکه گفت در جملت نیست یعنی جملتی نیست که ترابان جملت بتوانان یافتن از بهر آنکه در پیش بسیار رفته است که هر جملت که با جملت چیزی است یا جملت که در وجود آن چیز را وجود حق را علت نیست بازی ناید که هر کس که چیزی را دوست دارد و او را از آن چیز تشکیکی نباشد جملت سازد و چون آن چیز را فکر جملت نیابد یا بدلی از آن چیز آرام گیرد و خوشش را سلوک بعد از با حق نه از دوستی تبر کردن روی و نه بدلی از جملت تا بان بدلی تسلی بود و نه جملت و اما بان تسلی جملت بیا بد روی هم حیرت و عجز آمد پس میگوید از تو چاره نه و از تو که جملت روی نه و معنی این سخن آن است که چون کسی را با کسی بر نیابد بگریزد و فکر جزای نیابد طلب بجای بگذارد و در با تو طاق نیست و در کفایت از تو روی نه از بهر آنکه خود نتوانم که جملت و هر که با شتم و قرضه ملک تو با شتم و اسیر ملک با شتم پس قصد که جملت چیز کفر یا بیچاره و از تو چاره نه و در از من بد و ترابان نیاز نه مرا از تو بی نیازی نه صفت من بدین وجه است که یاد کردیم نه یافتن روی و نه گرفتن روی و نه چنین میگوید که قرب قوم با راجع فوصلتم فالی بعد منک و الکل یعط میگوید که روی بتو قرب جسته تا بگویم بتو امید داشتن ایشان را بخوشتن پیوستی ندانم که امر چه بود است که یکی مرغ دوستی تو هلاک می شود و چون از تو دور مانده از چنین میگوید که سائس را رسیدم که بیک امید داشتن بتو که بر ایشان پیچ ریخ نیامد ترایافتند و من بدل می موزم و نیز جملت میگویم پس از بهر عالمی ترا میگویم تا صفات ظاهر و باطن من هلاک گشته است یعنی هلاک است از خلق یعنی هلاک حلی نه هلاک حقیقت و من با چندین بلا کشیدم راه می باجم ایشان را مانگی شغل نزدیکی یافتند و من با چندین شغل دوری نامم معنی این دور ماندن آن است که نزدیکه حقیقت آنجا که در دلائل کرد و توانا بود و نه کس است این نیست از بهر آنکه من کفرست چون امین کرد و همان معنی که قرب دانند بعد کرد وصال و اندر فراق کرد و دشواری که نمی این بعد آن باشد که هر چند قریب تر کرد و بهیبت جلال پیش کرد و خوشت زوال زیادت کرد و از بیم وصال آن نهد لذت قرب نیابد قرب بعد کرد و چون وصال امن نیابد بیم فراق وصال را فراق کرد و اندک از شغل حرام بدعا می این را تفسیر کرد و گفت و معناه ادائی لی صالین جمیع بک و فناء عماراتک تقر با الیک و الیهم و الفناء صفای و لایکون القرب منک بصفتی بک بل لیکون القرب الیک میگوید که حل خویش چنان می بینم که تجویج کشتن من بتو وفا می کشتن من از بهر تو بتو تقریب است و این جمع و فناء هر دو صفت من اند و بتو قرب یافتن بصفت خوشتن محال است که قرب بتو جز بتو نباشد یعنی اگر چه من جویم و نخواهم اما تو راه ندی و نخواهی ندایم فخر قال تقریب فوهدا فاعلم و طاعتهم فوصلتھم تفصلا منک پس کرد و بی بتو نزدیکی جسته بافعال و طاعات خویش و تو مرا ایشان را وصال دادی بفضل خویش نه بل ایشان یعنی اگر چه آن وصال بر اثر عمل یافتند علت وصال عمل ایشان نبود برای آنکه ترا رسیدی که عمل ایشان بروی ایشان باز روی و پنجه بر خفته مکافات تفسیر ایشان را با حکم بی نیازی خویش را و چون با بی نیازی خویش و با تفسیر ایشان قبول کردی و راه دادی و آنتم که فضل کردی پس بصفت خویش باز گشت و گفت و لیست لی افعال القرب بما الیک و انا اهلک بشوقالی القرب منک و لا سبیل لی الیمن حیث اننا اکنون مقلد خویش عرضه میکنم و چنین میگوید که چه تو ناراه بل راه دادی بلکه بفضل و اکرم راه دادی ایشان باری افعال داشته که با آن افعال تقریب کردند و مرا پیچ فعل نیست که ترا بشاید تا بان فعل بتو تقریب جویم و از آن روزی که قرب تو هلاک می شوم و از اینجا که نعم راه تو مرا القرب تو پس چون بے چارگان فرود آمده ام و این معنی آن بهیبت است که بتو جملت بدعا می

میگوید قدس تعزیت فیاض خدی بی با دلائل المن تحریفیک + انشد دنا للنور صلی الله علیه و آله شاهدی عندی
 فاحسبه من قریباً وقد عزت مطالبه میگوید ای انگلیس کن اورا می بینم بشا به سر نه بشا به ایمان چون برین وجه دیدم چنان
 پنداشتم که من نزدیک است چون بنگریدم بستم یا فتن او دشوار است و این را شرح دراز است لکن جمله معنی او آنست که شایده سر
 جطر غائب افتد و در حال مشاهد صفت مشاهده آن باشد که یا فتن است لکن هرگز غائب موجود نباشد میگوید ندانم که با تو چگونه سازم
 که تودر مکانی که بآن مکان ترا طلب کنم و در زمانی که آن زمان را منتظر باشم و در معلولی تا جایی پیش آرم پس از وجود تو میم
 لکن بگویم شایده چنان است که کوئی یا فتنه ام و یا این قدر مشاهده نیز بهم امین نیم وجود خود نیست و مشاهده بر خطر است
 برینداشت روزگار میگذارد و احسب ان لا یفطن من صبح و مثال این در کتاب خداست که میگوید کسر اب بقیعة
 یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یحبه شیتا حال بحبان چون شوق غلبه گیرد این باشد عطش شوق صعب تر از
 عطش ظمان باشد و آن عطشان سراب را آب داند بامید میرود و چون نزدیک رسد سرب یابد آن نوسیدی از پیر امید
 صعب تر از نیا فتن از پیر امید از هزاران کشتن صعب تر است دیگری چنین میگوید اذ سلوت نفسی سلوة عنده فی الیه
 مشهوره لیس فی عجباً چون من نفس خیزش سلوت جویم از زو ست و سلوت فراغت باشد پس مراسوی دوست باز برود
 گواهان که عجب آن کو با بان سپری نکرد و این چنان است که چون کسی که دوست دارد و از دور ماند بچنان تا بفراق
 خیزش را خرسندی و دشتی او را در مرغ زن گرداند با خویشش میگوید که صبور کیستم تا که این غم بر من آسان نگردد و چنان
 پس کو نام دوست بر زبان کسی نشود یا فراز آزار دوست با کسی بیند هم صبر جزع کرد و در هر سلوت و در کرد و اگر هزار سو کند
 خورده باشد همه سو کند و دروغ کرد اکنون این شود شایده که معنی دلائل باشد که هر خلق دلیل اند بر حق و دلیل بر دلول گواه باشد
 چنین میگوید که از تو صبور ی چگونه یام که هر کجا که می گم هم خیزش را در انواع بر تو غرقه بینم و شایه که این نشود بمعنی قهر و
 غلبه باشد که از تو چگونه نوسیدم که هر چون که می گم خیزش را مقهور و مغلوب می بینم یقین میدارم که مرا قاهر ی غلبی
 است و شایه که این نشود و مشاهده سر باشد میگوید نفس از تو چگونه خرسندی و هم که نفس اسیر سرست و هر طرقتی در سر من
 اسری میکند و عجب آن سپری نیگردد و عجب مشاهده فراغت نمی یام بسلوت کجا بردانم و شخ رحمة الله تعالی این التفسیر
 میکند و میگوید و معضال سلوة کایاس معنی خرسندی نوسیدی است و هر گاه که از چیز نوسیدم و خرسند کرد و تا هنوز
 امید باشد خرسند نگردد و کلامه الیست من حیث ان ارد فی عن کایاس صمتون الفضل الذی بد آبه و بران وقت که من
 از تو نوسیدم که از انجا که من یعنی چون اندیشه کنم که من او را شایم و نه عمل من او را شایه نوسیدم که من بختلایم ای او را از نوسیدی
 باز دارم که چون با من فضل کرد و مرا دوست بود و فعل از من دلسته بود امید دارم که اگر بخوایست از من بخوایستی و اگر بخوایستی پیران نوسیدی
 چون بخیزش می گم نوسیدم و چون تو می گم امید میدارم میان خوف و رجاء ننگا میگذرد تا آخر بگوید که در کلام تو خطم
 فی الاقصا و معضال الاقصا ان یفصل صلی الله علیه و آله فی البشر هم التظیم غیر و کایاس مع کلامه این
 باب بران معنی آورده که پیش ازین باب قرب آورد و هر چه که بوی قرب روا باشد بوی اتصال روا باشد از هر آنکه قرب انماست
 و نه هیئت قرب اتصال است و هر چه که از او بعد روا باشد انقطاع از او روا باشد از هر آنکه هیئت و نه هیئت بعد از انماست نه نهایت

بعد انقطاع است و چنانکه قرب حق بعد مخلوقان مانند بعد حق بنزد مخلوقان مانند برای آنکه قرب مخلوقان ملازمت باشد و قرب حق ملازمت نیست و بعد حق بعد مخلوقان مانند از برای آنکه بعد مخلوقان مسافت است و بعد حق مسافت نیست و این هر دو در باب قرب یاد کردیم همچنین نیز اتصال حق سبحانه با اتصال مخلوقان مانند اتصال حق با اتصال مخلوقان مانند که اتصال مخلوقان انقطاع جسمین باشد یا جوهری و حق جسم و جوهر نیست اتصال مخلوقان تباین جوهرین یا تبااین جسمین باشد و حق جسم است و جوهر نیز جوهری بر او اتصال را و باشد پیش از اتصال منفصل یا بعد و هر چه بر او اتصال را و باشد پیش از اتصال منفصل یا بعد و اتصال بعد از اتصال و اتصال بعد از اتصال از علامات حد و قیام است و بر قیام علامات حدوث روا نباشد و حق قدیم است و ازین معانی آنچه بر او روا نباشد و لفظ اتصال و انفصال هم در عرف و هم در شریعت آمده است گوئیم فلان از خدای بریده گشت و از خدا دو گشت و فلان خواجه مانند که گویند بخدا رسید و خدا را یافت و بخدا نزدیک گشت و بخدا پیوست و این در عرف و شریعت و در قرآن آمده است و یصلون ما الله به ان یوصل و در مقابل این گفت الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون ما امر الله به ان یوصل پس چون کامل قطع در شریعت و در عرف آمده است تاویل این باید جست تا در شبهت یافتند میان قدیم و محدث را اکنون بکتاب باز گردیم چنین میگوید که معنی پیوستن بخدا آنست که بریده گردد و بر سر جزا از خدا و بر خویش نیز بخدا پیوستن معنی پیوستن به جزا نیست و معنی این سخن و الله اعلم آنست که اتصال بخدا اتصال شخص است یا اتقاعی جمیع اتصال است و اتصال سر اتقاعی جمیع نیست نه اینکه مشغول گشتن سر باشد حق تعالی و آن مشغول گشتن بحق بمقدار فراغت باشد از غیر حق و هم بآن مقدار که از غیر حق فراغت یابد منفصل گردد و هم بآن مقدار که بحق مشغول گردد و حاصل گردد و این را مثال در شاهان است که هر کس که از آن خویش یا چشمش را گوشش دست و پای خویش بجزای از مخلوقات مشغول گرداند هم باین مقدار و با این چیز اتصال افتد و از غیر او انفصال افتد و منفصل اتصال سر با حق هم با معنی است و هم بآن مقدار که سر خویش بغير حق مشغول گردد و حق منفصل است و هم بآن مقدار که بحق مشغول گردد از غیر حق منفصل است و آن مشغول نشدن را تفسیر کرد و گفت تعظیم حق در سر او بجا میاید رسد که غیر حق نمیشود از غیر حق نشنود و این ظاهر است که هر کس که بر دل و خوف چیزی غلبه گردد از مهمیت او چنان گردد که از غیر او ترسد و هر کس که بر سر او محبت و حرمت کسی غلبه گردد و از شرم او چنان گردد که در سر خلایق او نماند و در چنان در سلطان مخلوقان این را باید بداند و سلطان حق اولی تر که روا باشد قال تودى وجه الله تکلیف الاتصال کاشفات القلوب مثل لهدى لک لوری و الله اعلم تعالی چنین میگوید که و لیل اتصال بحق مکاشفات قلوب است و مشاهدات اسرار کاشفات کشایش باشد و مشاهدات نمایش ها بچشمین بظاهر چشم نیست دارد و دیدار نباشد چون کشاد گردد که در دیدن اندر باطن نیز تا چشم دل بسته باشد دیدار نباشد چون کشاد گشت دیدار باشد پس مقدمه نمایش کشایش است و دلیل این در کتاب خداست عز و جل و سورة الانعام فمن بعد الله ان یکون شیخ صدقه الاسلام و شرح کشادن بود و حق خبر میدهد که نور دیدار از پیش کشادن باشد و در مقابل این گفت من بعد ان یضاهی بجمال صله شیفا حیران خیر او که مقدمه نادیدن تنگ گردانیدن دل است و تنگ گردانیدن بسطن باشد و حای و ناکر گفت چشم الله علی قلوبهم و نیز گفت طبع الله علیها لکفرهم و فحتم مکر کردن باشد و مکر کردن بسطن باشد و چون چشم دل بسته گردد از دیدار انفصل نصیحا و نور خفته در روانیا بدو چون کشاد گردد که در دنیا خفته در روانیا باید دیدار او متصل گردد و در

بیاورد و حال این در مشاهد است که اگر اندک کوچک را پاره نان دهد و او بان خود گردد و بگوید بیرون شود و بسبب آن نعمت در آب افتد
 فاکر نان پیش مادر خورد از بطن با این گرد و اگر مادر گوش او ببالد و از زخم مادر بگوید بیرون کن زید اسکا و ستورش میکند و پلاک شود
 و اگر کبچ خانه در گریز از بطن با این باشد آن پاره نان مثال نعمت است و آن گوش بالیدن مثال بلا و عیان را در بیرون جان بختی
 یا پاره نان پیش او افکند چنانکه بسک اندازد که اگر سمل دنیا ببندد خدای تعالی از زانی دارد و بنزدیک خدا پیش از آن قدر
 ندارد که مخلوق پاره نان پیش سگ اندازد اگر بر دوسوی نعمت حرکت کرد و حرکت انتقال است و از مقام اتصال انتقال کردن
 انفصال کرد و در کار کما در است عاری نیاید که حرکت است سگ باشد از بهر آنکه سگ کو نواختن یافته باشد هر چند که زنده او از آن
 سوتر نشود و اگر زخم و ملا از جای بجنبه جنبین انتقال است و انتقال از مقام اتصال انفصال با آورد و هر چیز که تزلزل اتصال
 و انفصال نشکل کرد آن از اتصال و انفصال ظاهر است بناط کن و هرگاه که ظاهر تو با کسی یا با چیزی یا با مکان اتصال دارد
 حرکات کردی و هم انجا منفصل شستی سر را باقی مثال همین است اگر سر عارف با خلق متصل است تا از خلق انفصال نیارد
 بحق اتصال نباشد و اگر بحق متصل است اگر حرکات آورد بنفس بجز از خدای تعالی منفصل کرد و خواهی آن حرکت در بلا کرد
 و خواهی بر نعمت اکنون شیخ حرر الله کاشفات قلوب را و مشاهدات اسرار را شرح میدهد و میگوید مکاشفات انقلاوب
 کفوله انظر لی عرش ربی بارز و مشاهدات الهیه را کفوله اعیان الله کاذب و قول ابن عمر رضی الله عنهما کنا نترای
 الله سبحانه و تعالی مکاشفات قلوب چنان است که چون قول حارثه ثقفی مرید غیر اصله الله علیه سلم چنان است که کوئی
 من عرش خدا را ظاهر می بینم و مشاهدات اسرار این است که مصطفی جبرئیل را علیه السلام جواب داد که احسان آن است که
 خدا را چنان پرستی که کوئی کش می بینی پس مکاشفات قلوب حارثه را و مشاهدات مرصطفی را علیه السلام هم بآن مقدمه که
 حارثه را از دنیا انفصال افتاد و بعقبه اتصال افتاد و ادنیای متصل از منفصل گشت عقبی منفصل بودی متصل گشت اما مصطفی را
 علیه السلام از هر دو کون انفصال افتاد و با بحق اتصال افتاد و اگر در سر او چیزی سبب مانده غیر حق گفتی اخذ یک من کذا چون گفت
 اخذ یک من کذا درست گشت که در سر او غیر حق هیچ چیز مانده بودی پس انفصال از دنیا انفصال بعقبه افکند و انفصال زهر و کون
 اتصال بحق باز آمد و قول عبید الله بن عمر رضی الله عنهما که گفت در اوقات با خدا دیدار کردم از آن مضمی بود که شخص مشغول شریعت بود
 در شغل مشغول حقیقت و در شغل حقیقت مشغول شریعت فراموش کردند از خانه خبر داشت و نه از اسلام گفت و مشغول حق او را چنان که از دنیا
 که اسلام عباد نشیند و عظیم خداوند خدا و او را چنان کرد انبید بود که خانه اش یا دلی آید از این معنی گفت کنا نترای الله تعالی چون
 آن کس کبر و اسلام گفت از این مقام خبر نداشت بشکایت و عتاب مشغول گشت و چون مقام عمر برتر از مقام او بود و او را حکم
 نکرد و قول او را رد و انکار نکرد و سکوت عمر دلیل گشت تحقیق دعوی عبید الله را چنانکه فقهار رضی الله عنهم گویند ترك البلیات
 فی موضع الحاجة الى البیان بیات والله اعلم بوجه البیان فیه

تم الجزء الثالث بعون الله تعالى الان نشع الجزء الرابع بحوله وقوته

مکتبہ نیشاپور

مکتبہ نیشاپور

www.azadlibrary.org

